# چشم‌انداز

**همان و دیگر** (چشم‌انداز) ـ **حسب حال** (شهرام قنبری) ـ **یادداشتهایی از دو سفر به ایران** (مینا دشتی) ـ **چند قطعه عکس فوری** (لاله شاهدی) ـ **در "فن فاصله‌گذاری" و فواید آن** (بهروز امدادی اصل) ـ **جمهوری اسلامی، از اقتصاد تا جامعه** (ناصر پاکدامن) ـ **میکروفون مخفی** (هادی خرسندی) ـ **دو یادداشت دربارهٔ دو رمان** (محسن یلفانی) ـ **بازوی دراز ملاها** (سعید) ـ **کتابهای تازه** (شیدا نبوی) ـ **شعرهایی از** اسماعیل خوئی، رضا فرمند، ژاله چگنی، حمیدرضا رحیمی و مجید نفیسی ـ **دو طرح از** اردشیر محصص.

۲۱
**پائیز ۱۳۸۱**

# چشم‌انداز


| | | |
|---|---|---|
| همان و دیگر | چشم‌انداز | ۱ |
| حسب حال | شهرام قنبری | ۳ |
| یادداشتهایی از دو سفر به ایران | مینا دشتی | ۱۲ |
| چند قطعه عکس فوری | لاله شاهدی | ۳۵ |
| در "فن فاصله‌گذاری" و فواید آن | بهروز امدادی اصل | ۴۷ |
| جمهوری اسلامی، از اقتصاد تا جامعه | ناصر پاکدامن | ۱۰۵ |
| میکروفون مخفی | هادی خرسندی | ۱۲۷ |
| "بازوی دراز ملاها"، تصویر ایران از دور | سعید ترجمهٔ منیره برادران | ۱۲۹ |
| گمشده (طرح) | اردشیر محصص | ۱۳۶ |
| نیلوفری نامرئی | اسماعیل خوئی | ۱۳۸ |
| دو شعر | رضا فرمند | ۱۴۰ |
| دو شعر | ژاله چگنی | ۱۴۲ |
| دو شعر | حمیدرضا رحیمی | ۱۴۳ |
| افسانهٔ قدیمی | مجید نفیسی | ۱۴۴ |
| دو یادداشت دربارهٔ دو رمان | محسن یلفانی | ۱۴۶ |
| به افتخار پرویز شاپور (طرح) | اردشیر محصص | ۱۵۳ |
| کتابهای تازه | شیدا نبوی | ۱۵۴ |

# همان و دیگر

*چشم‌انداز* به انتشار خود ادامه می‌دهد. چشم‌اندازی که همان است و دیگر است.

دیگر است چرا که ازین پس می‌باید بکوشد تا بی‌بهره از همکاریهای دو تن از یاران نخستین به راه خود ادامه دهد: محسن یلفانی و شیدا نبوی ازین پس و هر یک به دلائلی متفاوت، *چشم‌انداز* را از همکاری خود محروم داشته‌اند.

محسن یلفانی از پایه‌گذاران چشم‌انداز بود. او بود که نخست از ضرورت برپاکردن مجله‌ای در تبعید سخن گفت: اندیشهٔ نخستین از او بود و همو بود که با این دوست و آن آشنا، در این سو و آن سو، این فکر را در میان گذاشت و به جست و جوی همکاریها و همراهیها پرداخت. در سراسر راهی که تا کنون *چشم‌انداز* پیموده است، و در همهٔ مراحل تهیه و تدوین و طبع و نشر آن، محسن یلفانی حضور و نقشی "سرنوشت‌ساز" داشته است. از آغاز می‌گفت و باز می‌گفت که *چشم‌انداز* اگر دینی دارد به خوانندگان است و اینانند که می‌باید مطالب و مقالات آن را در حد توقعات سختگیرانه و بیتعارف خود بیابند. مجامله و محاسبه در کار مجله محل و مقامی ندارد. این سخن یلفانی کم‌کم به خط‌مشی اصلی و مبنای سیاست تحریری *چشم‌انداز* بدل شد.

*چشم‌انداز* صورت کنونی و موجودیت کنونی خود را نمی‌یافت اگر از آغاز کار صفحه‌آرائی و طراحی و خطاطی رضا امان نبود و حروف‌نگاری و صفحه‌پردازی آن را هم شیدا نبوی به عهده نمی‌گرفت. سهم این هر دو در *چشم‌انداز* از محدودهٔ این کلمات بسیار تجاوز می‌کند. با اینکه چند شماره‌ای است که گرفتاریها و دشواریهای گوناگون بر همکاریهای رضا امان با *چشم‌انداز* سایه انداخته است اما او همچنان و همواره خود را از خانوادهٔ چشم اندازیان می‌داند و هر زمان که نیاز افتد *چشم‌انداز* را از همکاریهای گرانبهای خود برخوردار می‌دارد.

شیدا نبوی در همهٔ مراحل اداره و تهیه و تدوین و ویرایش، تحریر و طبع و توزیع *چشم‌انداز* سهم اساسی داشت. دقت و "وجدان حرفه‌ای" او پشتوانهٔ تداوم و نظم امور اداری و کیفیت کار ویرایشی بود و دید انتقادی و تکته‌بینیهای نظرسنجانهٔ او همواره یاور و روشنگر تصمیمگیریها بود.

محسن یلفانی و شیدا نبوی قول داده‌اند که ازین پس نیز هر بار که فرصت کنند همکاری و همراهی خود را از *چشم‌انداز* دریغ ندارند. *چشم‌انداز* نیز این قول را در همین جا با خوانندگان مکرر می‌کند.

انتشار گاهنامه‌ای در تبعید، کاری دسته جمعی است و در چنین کار گروهی، تعیین سهم واقعی هر یک از همکاران دشوار است: همکاری را نمی‌توان خلاصه کرد، تعریف کرد و یا سهم هر یک از همکاران را روشن کرد. هر گونه کوشش برای "سهم بندی" بیمعنی و بیهوده است. چرا که سهم هرکس از آنچه گفته می‌شود بیشتر و مهمتر است. همکاری به تجربه‌ای فراموش نشدنی و ارزش‌ناپذیر بدل می‌شود آن زمان که در تحقق بخشیدن به هدف مشترک، هیچ همکاری از به کار گرفتن همهٔ توان و نیروی خود دریغ نورزد. در یک کلام، تجربهٔ همکاری در *چشم‌انداز* و کیفیت همکاری همکاران همواره چنین بود: بیحد، صمیمی، بی‌ادعا و بی‌انتها.

*چشم‌انداز*، اگر هستی یافت به پشتوانهٔ همکاری همه جانبه، بی‌توقع و صادقانه‌ای بود و اگر دوام آورد به یمن برخورداری از همراهی و همیاری خوانندگان و دوستان ودوستداران بود.

*چشم‌انداز* همان است چرا که بر سر همان حرف و سخن نخستین می‌ماند: "فضایی برای بحث و گفتگو از آنچه بر ما گذشته است و می‌گذرد". دینسالاری در هیئت نظام خودکامهٔ ولایت فقیه بر ایران و فرهنگ ایران سلطه گرفته است. "*چشم‌انداز* با دینسالاری در ستیز است و پاسداری از فرهنگ ایران را وظیفهٔ خود می‌داند. *چشم‌انداز* خود را در چشم اندازی بر فردا می‌خواهد". "*چشم انداز* کوشش است، تلاش است، مبارزه است برای بودن، ماندن، بسیار شدن...". "*چشم‌انداز* کمک به زنده و تازه نگهداشتن مسئلهٔ ایران در شرایط طولانی شدن دوران تبعید است".

"*چشم انداز* حاصل کوششی دسته جمعی است. امید است که در این کوشش دسته جمعی همچنان با ما شریک بمانید".

**چشم‌انداز**

* تأخیر در انتشار، در حجم معمول و ترکیب مطالب این شمارهٔ *چشم‌انداز* دگرگونیهایی را سبب شد. بخش بزرگ و اصلی مطالب این شماره به شرح و بحث و تحلیل وضع سیاسی ـ اجتماعی ـ اقتصادی ایران در دو سه سال گذشته اختصاص یافته است. امید است که این مجموعه که بخش عمدهٔ آن به قلم شاهدان عینی و حاضران در صحنه است یافتن پاسخ به پرسشهایی که "چه شده است و چه می‌شود و چه خواهد شد؟" را آسانتر گرداند. به علت تراکم مطالب، این شمارهٔ *چشم‌انداز* استثنائاً در ۱۶۰ صفحه انتشار می‌یابد.

*بخشی از هزینه‌های این شمارهٔ چشم‌انداز را کمیتهٔ سعید سلطانپور (وین، اتریش) تأمین کرده است. با سپاس و تشکر.*

# حسبِ حال

شهرام قنبری

در فاصلهٔ زمانی طولانی میان انتشار دفتر پیشین *چشم‌انداز* و شمارهٔ کنونی، در میان خانوادهٔ بزرگ اهل ادب در ایران فقدانهای جبران ناپذیری رخ داد. برخی از ماندگارترین چهره‌های شعر و داستان فارسی قلم در نیام خاک نهادند و به خاموشی پیوستند: فریدون مشیری، نصرت رحمانی، نادر نادرپور، هوشنگ گلشیری و احمد شاملو. سوگواران راستین اینگونه سکوتهای ابدی، بیش از همه فرهنگ و ادبیات ایران و زبان فارسی است. مطبوعات فارسی زبان در داخل و خارج ایران دربارهٔ زندگی و کار و کارنامهٔ هریک از آنان بسیار نوشته‌اند. ما نیز کوشش خواهیم کرد در شماره‌های آیندهٔ *چشم‌انداز* با نشر یا نقد و بررسی برخی آثار آنان یاد و یادگارشان را گرامی بداریم.

در همین فاصله احوال و اطوار خانوادهٔ بزرگ بشری نیز پست و بالای بسیار داشت. جهان قرنی را پشت سرگذاشت و به هزارهٔ سوم میلادی پای نهاد. قرن بیستم چه بود و چگونه گذشت و جای آن در میان اعصار دیگر چه بود و از آن چه برجای ماند؟ ما زاده‌شدگان در قرن بیستم که پاره‌ای از عمر خود را در آن پشت سر نهاده‌ایم و هنوز آنرا با خود به امروز و فردایمان می‌کشانیم، چندان با آن قرن و سرنوشت آن آمیخته‌ایم و بی‌فاصله‌ایم که سخن گفتن از اینگونه حقایق و داوری در این باره از زبان ما به انواع شائبه‌ها آلوده است. آیندگان بی تردید اینکار را خواهند کرد، بسی بهتر و سهلتر از ما. تنها اگر می‌شد پرنده‌وار بر فراز این قرن گذر کنیم و بر مصائب ساکنان آن نگاهی بیفکنیم چه می‌دیدیم؟

سدهٔ بیستم در شیون مرگ جبهه‌های نخستین جنگ عالمگیر زاده شد و ساکنان زمین را از اروپا و آفریقا و خاورمیانه تا آمریکا برای نخستین بار درگیر "امری جهانی" و اضطرابی همگانی کرد؛ جنگی که بی انتها به نظر می‌رسید چندسالی بعد با برجای گذاردن سیزده میلیون کشته و دوچندان زخمی و معلول به پایان آمد. انقلاب اکتبر (۱۹۱۷) که از خاکستر ویرانیها و جسدهای بازمانده از این جنگ سربرآورده بود، نوید جهانی دیگر، جهانی بهتر، را به

ارمغـان آورد و در چشم بسیاری صبحی بود که از پس شبهای دراز هول و حرمان دمیده بود و خـیال جهانی خالی از ستم و بیداد و محرومیت را به آرزوئی دست یافتنی، به امری ممکن بدل مـی‌کـرد. بلشـویکها بـا تسخیر قدرت و به روی کار آوردن نخستین دولت سوسیالیستی باروئی برافراشتند در برابر دنیای سرمایه داری و آنچه نظم کهنه می‌خواندند. از آن پس تا آغاز واپسین دهـهٔ قـرن، جهـان بـه دو اردوگاه خصم با مناطق نفوذ جداگانه تقسیم می‌شد و بیش و کم در سراسـر قـرن جـز سـالهای ائتلاف در برابر فاشیسم و دههٔ پایانی که باروی سوسیالیسم درهم شکسـت و از درون فروریخـت، هیبـت دو غولـی که در برابر هم لشکر آراسته بودند و دست به سـلاح رویـاروی هم ایستاده بودند و گاه بر سر هم فریاد می‌کشیدند و مُدام رجز می‌خواندند بر سر ساکنان زمین سایهٔ تهدید افکنده بود.

جـنگ جهانـی اول کـه در حقیقـت بـر اثـر رقابتها و آزمندیهای ا قتصادی و استعماری دولـتهای اروپائـی پـیش آمـده بـود و طی چهارسال تمام تبدیل به نخستین جنگ اقتصادی - صـنعتی ملـتهای اروپائـی شـد، شـالوده‌هـای اقتصادی، سیاسی و آرمانی سرمایه داری غرب را دستخوش بحرانی عمیـق کرد. برآمدن فاشیسم، نخست در ایتالیا (۱۹۱۹) و سپـس در آلمـان (۱۹۲۱) و بالاگرفتن کار هیتلر و به قدرت رسیدن او (۱۹۳۳) مدنیت مغرب را در برابر انتخابی سـهمگین قـرار داد. ایـن بـار ورای رقابتها و زیادت طلبیهای اقتصادی و کشاکش بر سر تملک منابع ثروت و گسترش قلمروهای نفوذ، جنگی آشکار میان دو بینش، دو نگاه به انسان و منزلت و جایگـاه او در جامعه در کار بود. نگاهی که انسان را به اعتبار برخی اعراض او چون تبار و نژاد و جنس و دین و عقیده و قوم انسان می‌داند و درهای جامعه و همزیستی اجتماعی را به روی او مـی‌گشـاید یـا می‌بندد و نگاه دیگری که انسان را به صرف انسان بودن و تنها به اعتبار سرشت طبیعـی‌اش، فارغ از همهٔ اعراض، هموند جامعه و خانوادهٔ بشری می‌شناسد. جنگ جهانی دوم، از این لحاظ، نخستین جنگ ایدئولوژیک میان این دو برداشت عرضی و فطری نسبت به انسان بـود. هیـتلر کـه سـالها بـود سودای جنگ در سر می‌پخت یک هفته پس از امضای پیمان عدم تجاوز با استالین، در سحرگاه اول سپتامبر ۱۹۳۹ خاک لهستان را اشغال کرد و گردونهٔ جهنمی جـنگ جهانـی دیگـری را به راه انداخت. برای پاک کردن جامعه از نژادها و عناصر "معیوب" و "مـنحط" کوره‌های آدم‌سوزی و اردوگاه‌های مرگ به پا کرد. در قلب تمدن اروپائی که بر جهان سـروری می‌کرد و جهانیان را به زیر نگین خود می‌خواست تا از توحش نجاتشان دهند، کسانی پـیدا شـده بودنـد کـه "راه حـل نهایـی" رسـتگاری را یافته بودند: محو و نابود کردن یهودیان، کولـیان، همجـنس‌خواهـان، معلـولان، کمونیسـتها و دگراندیشان. شانزده ملیون تن از اینگونه "مـنحطان" را در اردوگـاه‌ها و کوره‌ها کشتند و دود کردند. از میان شش میلیون یهودی هلاک شده بیش از دو میلیون تن در کوره‌ها سوزانده شدند و استخوانهای سوختهٔ آنان را کود کردند. جـنگ دوم بـا پـنجاه و پـنج میلـیون کشـته سـرانجام بـا فروریختن نخستین بمبهای اتمی بر هیروشیما و ناکازاکی در اوت ۱۹۴۵ به پایان آمد. از نخستین کشتار اتمی، از آن تصویر هولناک

فراموش نشدنیِ چترِ ابری که قارچ‌وار میان زمین و آسمان باز شد و بعد به کُندی و در سکونی نفسگیر خود را بست و فرونشست بیش از دویست هزار کشته و شمار نامعلومی آسیب دیده و معلول برجای ماند. از آن پس تا چهار دههٔ دیگر، جهان زیر تهدید موازنهٔ اتمی میان دو غول می‌زیست. با جنگها و کشتارها و ویرانیهای پیاپی به ویژه در آسیا و آفریقا. سیاههٔ جنگهائی که تنها در نیمهٔ دوم قرن بیستم در این گوشه و آن گوشهٔ دنیا انسانها را به خاک افکند، بلندتر از آنست که در این یادداشت مختصر بگنجد. تنها اشاره‌ای به جنگ ویتنام که سخت‌ترین و طولانیترین نبردهای ضداستعماری این دوره بود و بلافاصله پس از پایان جنگ دوم، نخست در برابر فرانسویان (۵۴-۱۹۴۶) و سپس در مقابله با تجاوز آمریکائیان (۷۵-۱۹۵۴) درگرفت یا اشغال ده‌سالهٔ (۸۹-۱۹۷۹) خاک افغانستان توسط نیروهای ارتش سرخ کافیست تا صحنهٔ خونریز و خشونتبار زمین را در نیمهٔ دوم قرن در یادها زنده کند.

در آغاز واپسین دههٔ قرن درست در همان جائی که هفتاد و هفت سال پیشتر نخستین جرقهٔ جنگ جهانی اول برخاسته بود، شعلهٔ کشتار دوباره‌ای زبانه کشید: در سارایوو و منطقهٔ بالکان که از دیرباز زیستگاه اقوام و ادیان گوناگون بود و بستر مناسبی برای برانگیختن فتنه و ستیزهای قدیمی فروخفته. صرب‌های حاکم بر یوگسلاوی که رؤیای کهنهٔ صربستان بزرگ را رها نکرده بودند، جداشدن کروآت‌ها را تاب نیاوردند و با سبعیتی باورنکردنی دست به پاکسازی قومی و قتل عام کروآت‌ها و بوسنیائی‌ها در کروآسی، بوسنی و سپس در کوسوو زدند. فرصت‌طلبیهای سیاسی، سودجوئیهای اقتصادی و اشتباهات بزرگ دولتهای اروپائی در این مورد دست تجاوز و توحش حاکمان صرب را بازگذاشت و چهارسال تمام (۹۵-۱۹۹۱) کابوسی هول‌انگیز از کشتار و تجاوز و شکنجه و تحقیر را در برابر چشمان حیرت زدهٔ جهانیان به واقعیتی روزمره تبدیل کرد.

دههٔ پایانی قرن در عین حال به رؤیای بهشت زمینی آغاز قرن پایان داد. ایدهٔ کمونیسم که با انقلاب اکتبر پایگاهی زمینی به دست آورده بود، به رغم همهٔ شکستها و خیانتهای اتحاد شوروی، و بعدها اقمارش، در برآوردن خواستها و وعده‌های آغازین؛ به رغم خودکامگی و سلطه‌طلبی دستگاه رهبری حزب کمونیست شوروی و به رغم ترازنامهٔ سوگبار کشورهای سوسیالیستی، پرکشش‌ترین و وسوسه‌انگیزترین آرمان قرن باقی ماند و شیفتگان و رهروان بیشماری را با خود همراه کرد و منبع الهام بسیاری از جنبشها و مبارزات اجتماعی سراسر سدهٔ بیستم بود. اما هیچکس باور و پیش‌بینی نمی‌کرد که حصار مستحکم و رخنه ناپذیر اتحاد شوروی و در پی آن جمهوریهای سوسیالیستی اروپای شرقی نه به دست دشمنان خارجی بلکه با گشودن نخستین دریچه‌های آزادی از درون، چنین زود و آسان فروریزد. اصلاحات گام به گام و دامنه‌دار سیاسی و اجتماعی که به دست میخائیل گورباچف از ۱۹۸۵ در درون شوروی آغاز شده بود چندان بازتاب و گسترشی پیدا کرد که سرانجام به برچیده شدن دیوار برلن (۱۹۸۹)، که ربع قرنی پیش از آن میان برلن غربی و شرقی کشیده شده بود و نمودار جدائی دو جهان

سرمایه‌داری و سوسیالیسم بود، انجامید و این پایان نمادین "سوسیالیسم واقعاً موجود" و اردوگاه آن بود. چندی بعد گورباچف خود قربانی کودتای محافظه‌کاران و مجبور به استعفا شد (۱۹۹۱) و اصلاحات او که می‌رفت آزادی را با سوسیالیسم خودکامهٔ درقدرت آشتی دهد پایمال هرج و مرج شتابناک و لجام گسیختهٔ امیال بیدار شدهٔ جامعهٔ پس از اختناق و سیطرهٔ بازار و سیاست بازار گردید و عمر "اتحاد شوروی" رسماً در دسامبر ۱۹۹۱ به سرآمد. جهان دوقطبی دوران جنگ سرد به پایان رسید و جرج بوش، هفته‌ای پس از پایان جنگ خلیج، در برابر کنگرهٔ آمریکا، از آغاز "نظم نوین جهانی" سخن گفت. پیروزی و چیرگی لیبرالیسم در سالهای پایانی قرن و غریو فتح نهایی جهان به دست بازار آزاد و ایدئولوژی آن و اعلام "پایان تاریخ"، موجی از مقاومت و بیم و هشدار نسبت به "اندیشهٔ واحد" تازه برانگیخت. آخرین ماه قرن، روزهائی که نشستهای "سازمان جهانی تجارت" در سیاتل برگذار می‌شد (سی‌ام نوامبر تا سوم دسامبر)، صحنهٔ شگفت‌انگیز نمایش همبستگی این کانونهای مقاومت بود. نمایش نوعی عصیان خودجوش شهروندان جهان. انگار برای نخستین بار نوعی جامعهٔ مدنی بین‌المللی نافرمان شکل می‌گرفت. نوعی انترناسیونالیسم تازهٔ خودجوش. و این بیم و امید بزرگ دگراندیشان پایان قرن بود : تسلیم شدن به سرمشق واحد جهانی و رَج زدن از روی آن و پذیرفتن هوموآمریکانوس "انسان آمریکائی" (homo americanus) به عنوان الگوی تازهٔ بشری یا سرتافتن از آن و ایستادگی در برابر گفتار و رفتار مسلط باب روز؛ نقد و نفی جهان موجود و رویاندن این باور که جهان دیگری ممکن است. در آستانهٔ هزارهٔ سوم میلادی، سدهٔ بیست و یکم میراث‌خوار قرنی است که به قول هابزباوم (E.Hobsbawm) عصر "افراط و تفریط" بود. بر وجدان معذب او هنوز خاطرهٔ تودهٔ اجساد بازمانده از جنگها و کشتارهای پیاپی و وهن و خشونت بی‌حدی که بر انسان رفته بود سنگینی می‌کند.

در عین حال قرن بیستم یادگارهای ستایش انگیز و امیدبخشی از رهاتر شدن انسان و گرامیداشت حرمت و منزلت او و رعایت و گسترش حقوق فطری و اجتماعی او برجای نهاده است. قرنی که با پیشرفتها و انقلابهای پیوستهٔ علمی و صنعتی و کاربست آنها در زندگی روزمره، رفاه و آسایشی بیسابقه برای بخشی از مردم جهان پدید آورد. تولید انبوه و وفور فرآورده‌های حیاتی و وسایل ارتباط و حمل و نقل برای نخستین بار در زندگی بشر این امکان را به وجود آوردکه بتواند قحطی و گرسنگی را درجهان از میان بردارد. اما جهان در قرن بیستم جهان نابرابریهای فزاینده باقی ماند. چه در درون کشورها و چه میان جهان ثروتمند شمال و دنیای فقیر جنوب. در جهان انقلابهای الکترونیک هنوز ۳۰ درصد مردمان بدون برق زندگی می‌کنند و به گفتهٔ بانک جهانی ۱/۴ میلیارد نفر از ساکنان آن با کمتر از یک دلار در روز گذران می‌کنند. دارائی سه تن از ثروتمندترین مردان جهان بیشتر از مجموع درآمدهای ۴۹ کشور زیرین هرم عقب‌ماندگی یا ۶۰۰ میلیون جمعیت است. با همهٔ پیشرفتهای شگفت‌انگیز در علوم زیستی و پزشکی و افزایش چشمگیر طول عمر در سدهٔ گذشته هنوز میانگین امید زندگی

یک آفریقائی در مالاوی ۳۶ سال و در زامبیا ۳۷ سال و نیم است. آفریقای سیاه که پیش از هر قارهٔ دیگری از فقر و گرسنگی و نبود بهداشت و آموزش رنج می‌برد طبیعتاً بزرگترین قربانی "ایدز" بیماری رازآمیز دودههٔ پایانی قرن نیز بود. بیماری زندگی‌خواری که انگار در حریم خلوت میان دو جسم خانه می‌کند تا در لحظه‌های بی‌تابی و خواهش تن با آنها بیامیزد و تلخاب مرگ را به کامشان فروریزد. بیش از هفتاد درصد مبتلایان به "ایدز" در افریقا زندگی می‌کنند و شمار آنان در جهان مطابق آمارها و تخمینهای رسمی به پنجاه میلیون تن می‌رسد. تاکنون بیش از شانزده میلیون نفر بر اثر این بیماری جان سپرده و نیم میلیون کودک با این بیماری به دنیا آمده و با آن زندگی می‌کنند. نود درصد این کودکان آفریقائی هستند و می‌دانیم که در پنجاه سال آینده نیمی از کودکان جهان در آفریقا به دنیا خواهند آمد. اما تنها "ایدز" نیست که آیندهٔ بسیاری از کودکان جهان را ـ که خود آیندهٔ جهانند ـ تهدید می‌کند. امروز بیش از صد میلیون کودک خیابانی که آوارگان معصوم فقر و بی‌پناهی‌اند در خشونت عریان و بیرحم کلانشهرهای جهان متمدن به حال خود رها شده و دویست میلیون دیگر در کارگاهها و کارخانه‌های جهان به کار کشیده شده‌اند و سه میلیون کودک کمتر از هجده سال درگیر جنگهای مسلحانه در جهان هستند. با آنکه قرن بیستم بی تردید قرن رهائی زنان از بسیاری قید و بندهای فردی، اجتماعی و اقتصادی بود، با آنکه مبارزات زنان برای شناسائی و کسب حقوق برابر با مردان در قرن گذشته دگرگونیها و پیشرفتهای سترگی در زندگی آنان به بارآورد، با اینهمه هنوز در هیچ جای دنیا زنان از نابرابریهای اجتماعی به تمامی رها نشده‌اند و باز هم نسبت به مردان در معرض انواع تبعیضها و محرومیتها هستند و هنوز راه درازی در پیش است تا همپای تغییر شرایط واقعی زندگی زنان در جامعه، ذهن و نگاه جنسی مرد ـ برتر چه نزد مردان و چه زنان تغییر پذیرد و آگاهی تازه‌ای آزاد از برتری جنسی، درونی آدمیان و جایگزین احکام به ظاهر طبیعی ایدئولوژی مذکر شود.

و سرانجام باید گفت که قرن بیستم قرن تخریب و تهدید محیط زیست و طبیعت و نیز آگاهی بدان بود. سودجوئی اقتصادی سیری‌ناپذیر بشر با به خدمت گرفتن علم و فن به سهمگینترین نیروی ویرانگر طبیعت بدل شد و بیش از هر زمان دیگری آب و هوا و زمین و فضای کرهٔ خاک را آلوده ساخت و لطماتی سنگین و گاه جبران ناپذیر بر آن وارد کرد.

جشن و شادخواری آغاز هزارهٔ سوم میلادی در جهان غرب ناگهان بر اثر فاجعه‌ای تکان دهنده به حیرت و سوگواری جای سپرد. در یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ با فروریختن برجهای مرکز تجارت جهانی، خواهران توأمان مانهاتن (نیویورک)، نمادهای ثروت‌آفرینی و مال‌اندوزی سرمایه‌داری بی‌مرز و جهان‌وطن، انگار یکباره ذهن و زمان روزمرهٔ جهان به دوپارهٔ منفک تقسیم می‌شود، پیش و پس از آنروز. با حادثه‌ای که میان واقعیت و وهم، میان حقیقت و ناباوری معلق است و نوسان می‌کند. میان آن برجهای تا دیروز افراشته از زمین و گردش بروج

سماوی و قمر در عقرب کار جهان. با آن تصویر وهم‌انگیز دو پرندهٔ آهنینی که در پی هم به کام برجها فرومی‌روند و *لحظاتی* بعد با *بالهای* آتشین از آنها خارج می‌شوند و برجها در پی عبور آنها قاچ می‌خورند و غبار می‌شوند و آوارشان با اجساد و اندام ساکنان برهم توده می‌شود و تو نمی‌دانی میان فاجعه و بازی کدام را باور کنی. روزها و هفته‌ها جهان دهکدهٔ کوچک مضطربی می‌شود پای آن تصویر. تخمین و شمارش هلاک شدگان تمامی ندارد. ساعاتی بعد از فاجعه نامی ناآشنا بر سر زبانها می‌افتد: اُسامه بن‌لادن، کارگردان فاجعه، فرزند هفدهم محمد بن‌لادن از اهالی یمن در میان پنجاه و یک فرزند دیگر وی، متولد ۱۹۵۷ در ریاض و فارغ التحصیل دانشکدهٔ شاه عبدالعزیز جدّه در رشتهٔ راه و ساختمان. تردیدها و پرسشهائی که دربارهٔ نقش بن‌لادن در این فاجعه وجود دارد و اینکه آیا دستهای دیگری درکار بوده است یا نه با آگاهیهایی که امروز در اختیار داریم راه به جائی نمی‌برند. اما مهمتر آنستکه که بن‌لادن اگر جعل مطلق هم می‌بود، اگر وجود خارجی هم نمی‌داشت باز به عنوان پدیده‌ای که نمودار شکافها و بیگانگیهای بشریت امروز و بازتاب و راوی گفتار و رفتار سیاسی و آرمانی جهانی است که ما را احاطه کرده سخت در خور توجه است.

بن‌لادن فرزند پدری است که بساز و بفروش موفقی است و بر اثر وصلت و ارتباط با دربار پادشاهان سعودی ثروتی کلان بهم رسانده و پروردهٔ فرهنگی است که در اسلام ناب وهابی غوطه ور بوده. هنوز آگاهیهای چندانی در این باره که چرا و چگونه اسامه در میان همهٔ فرزندان چنین خانواده‌ای به عالم سیاست کشیده می‌شود در دست نداریم. می‌دانیم که به دنبال ورود ارتش سرخ به افغانستان و اشغال خاک آن کشور در بیست و ششم دسامبر ۱۹۷۹، بن‌لادن عربستان را ترک می‌کند و به مقاومت مسلمانان افغان در برابر شوروی می‌پیوندد. جنگ با نیروهای ارتش سرخ، به یمن کمکهای مالی و نظامی آمریکا به مسلمانان افغانی، دهسالی به درازا می‌کشد تا آنکه سرانجام نیروهای نظامی شوروی مجبور به عقب نشینی می‌شوند و خاک افغانستان را ترک می‌کنند. هدف آمریکا در این سالها در افغانستان جلوگیری از پیروزی نظامی شوروی به هر وسیله و شرط و بهائی است. از "شویق کشت و قاچاق تریاک برای تأمین هزینه‌های نظامی گرفته تا به خدمت گرفتن و پروراندن و بال و پر دادن به متعصب‌ترین و تاریک اندیش‌ترین عناصر و نیروهای ارتجاعی و مذهبی منطقه. رونق و بالاگرفتن کار مذهبیهای مکتبی در منطقه از جمله محصول همین منطق جنگ سرد در سیاست خارجی آمریکا در این دوران می‌باشد. اسامه بن‌لادن نیز یکی از محصولات همکاری سیاست خارجی آمریکا و دوایر اطلاعاتی و امنیتی پاکستان و عربستان سعودی در راه مبارزه با کمونیسم است. ماری که آمریکا خود در آستین پرورد. سازمان *القاعده* با همفکری و همکاری برخی دوستان بن‌لادن در سازمانهای امنیتی مصر و پاکستان و جداشدگان از چند گروه کوچک اسلامی و پول و امکانات بن‌لادن در ۱۹۸۸ تشکیل می‌شود. هنگامیکه در سی‌ام ژوئن سال بعد "جبههٔ اسلامی" در سودان به قدرت می‌رسد، بن‌لادن که در جستجوی پایگاه تازه‌ای برای گسترش

فعالیتهای *القاعده* می‌باشد به سودان می‌رود و به رهبران جبههٔ اسلامی وعدهٔ کمکهای مالی و اقتصادی می‌دهد. حملهٔ عراق به کویت در دوم اوت ۱۹۹۰ و جنگ خلیج فارس سرآغاز خصومت پنهان بن‌لادن با آمریکاست بویژه پس از استقرار نیروهای نظامی آمریکا در عربستان سعودی در ۱۹۹۱. از آن پس بن‌لادن زادگاه خود را ترک می‌کند، نخست به افغانستان و سپس به خرطوم می‌رود. در ۱۹۹۸ او و چند گروه اسلامی برای نخستین بار همدینان خود را به کشتن آمریکائیان، اعم از نظامی و غیرنظامی، در همه جای دنیا فرا می‌خوانند. سبب خشم آنان ادامهٔ حضور آمریکائیان در زادگاه مطهر اسلام است، لکهٔ ننگی که به چشم آنان باید از دامان اسلام زدوده شود. در هفتم اوت همانسال انفجاری همزمان سفارتخانه‌های آمریکا در نایروبی و دارالسلام را می‌لرزاند و تخریب می‌کند و در مجموع ۲۲۴ کشته برجای می‌گذارد. هیچ سازمان و گروهی مسئولیت این بمب‌گذاریها را بر عهده نمی‌گیرد. اما مأموران اطلاعاتی آمریکا بر پایهٔ قرائنی که به دست می‌آورند بن‌لادن و سازمان *القاعده* را طراح عملیات می‌دانند و این آغاز رسمی خصومت آشکار و اعلام جنگ میان آمریکا و تحت‌الحمایهٔ سابقش اسامه بن‌لادن است.

ماجرای بن‌لادن از منظر واکنشهایی که برانگیخت نیز قابل تأمل است. حقیقت آنست که بن‌بستها، بیعدالتیها و محرومیتهای دم‌افزون دنیای کنونی، خشم و عصیان بسیاری کسان را متوجه قدرت قاهر و یکه تاز جهان امروز، آمریکا، می‌کند. اما این خشم گاه چنان عوامانه و کور و انفعالی است که گوئی هرجا که آسیبی به آمریکا و آمریکائیان برسد مثل آنست که دادی از مخالفان ستانده می‌شود. ابراز همدردی و همبستگی با بن‌لادن و جنایت بیچون و چرای او در جنون یازدهم سپتامبر جز از جانب همباوران واپسگرای خشک‌اندیش مذهبی او قابل فهم و پذیرفتنی نیست.

بن‌لادن را با هیچ سریشمی نمی‌توان به دنیای به اصطلاح مستضعفان و ستمدیدگان چسباند. چریک بورسبازی که یک پایش در شرکتهای مالی و نفتی بین‌المللی است و پای دیگرش در غارهای افغانستان و بیابانهای خرطوم. این عجایب‌المخلوقات آخر قرن بیستم که از وصلت سازمان سیا و دربار وهابیان پدید آمده، جهان را صحرای محشری می‌خواهد که در آن باید تکلیف مؤمنان و کافران و در واقع مسلمانان و نامسلمانان روشن شود. نگاه او به جهان نگاهی آخرالزمانی است به روایت خشک محمدبن عبدالوهاب، سرسلسلهٔ وهابیان که به قرآن بدون تأویل قایل بود. برخلاف سنت سازمانهای هوادار مبارزهٔ مسلحانه یا جنبشهای آزادیبخش، نه او و نه *القاعده* تا پیش از ۱۱ سپتامبر از هیچ دادخواست یا درخواست سیاسی سخن نگفته بودند. و تا آن زمان او را هیچ کاری با جنبش فلسطین و مبارزات سیاسی و اجتماعی دیگر در منطقه نبود. جهان وهمی او تنها از سوی کافران و نامسلمانان تهدید می‌شود و همه چیز به جنگ میان آن دو و جهاد در این راه باز می‌گردد. پیوند او با مبارزات مردم فلسطین از ابداعات رسانه‌های جمعی و مفسران سیاسی پس از ۱۱ سپتامبر بود که بن‌لادن کوشید از آن بهره‌برداری تبلیغاتی کند. اکنون ماههاست که بزرگترین و نیرومندترین ارتش جهان پس از

برانداختن طالبان در پی شکار بن‌لادن و یارانش به همهٔ غارها و بیغوله‌های افغانستان سرمی‌کشد و حرکات همهٔ جنبندگان را زیر نظر دارد و بن‌لادن همچنان در جائی نامعلوم نهان است و گهگاه محض یادآوری، بمبی کارگذاری می‌کند و نواری به رسانه‌ها می‌فرستد. کسی از شمار کشته شدگان غیرنظامی در جنگ اخیر افغانستان خبر دقیقی ندارد. منابع غیررسمی از بیش از هشت هزار کشتهٔ غیرنظامی سخن می‌گویند.

ماجرای فلسطین از آن زخمهای خونچکانی است که با همهٔ کوششهائی که سرانجام در اواخر قرن پیش صورت گرفت تا مرهمی برآن نهاده شود بازهم التیام نپذیرفت و بدبختانه بر پیکر قرن تازه نیز نقش بست. از ۱۹۴۸ که فلسطینیان از سرزمین خود رانده شدند و دولت اسرائیل پای گرفت سرنوشت و زندگی مردم فلسطین و اسرائیل با آوارگی و خصومت و کشتار و نفرت رقم خورده است. پس از دهه‌ها رویارویی خشونتبار و دو جنگ بزرگ منطقه‌ای، سرانجام در ۱۹۹۳ با قرارداد اُسلو امیدی لرزان اما نویدبخش به صلح و آشتی و شناسائی حقوق دو ملت پدید آمد و برای نخستین بار دور باطل خشونت شکسته شد. اما کشته شدن اسحق رابین در چهارم نوامبر ۹۵ به دست یهودیهای افراطی افقهای تفاهمی را که با تلاش و دشواری بسیار به دست آمده بود تیره و تارکرد. پس از شکست کوششهای بارک و عرفات و روی کار آمدن نتانیاهو و سپس آریل شارون و دست راستیهای افراطی جنگ‌طلب در اسرائیل، همهٔ روزنه‌های گفتگو برای صلحی عادلانه کور و مسدود شد و مقاومت و خشونت در میان فلسطینیان بالاگرفت، اسرائیل بی‌اعتنا به همهٔ قطعنامه‌های سازمان ملل و توافقهای بین‌المللی و به بهانهٔ مبارزه با تروریسم به اشغال دوبارهٔ سرزمینهای فلسطینی و سرکوب و تحقیر فلسطینیان روی آورد. حمایتهای دولتهای اروپائی بویژه پشتیبانی تمام عیار آمریکا از اسرائیل و کمکهای پیوستهٔ مالی و نظامی به آن، دست جنگ طلبان اسرائیلی را در تشدید تروریسم دولتی و حاکمیت زور به کلی باز گذاشته است. سیاستهای نظامی شارون برخلاف وعده‌ها و توجیه‌های او و دولتش نه تنها حملات تروریستی فلسطینیها را کاهش نداده بلکه همانگونه که از آغاز پیدا بود و اکنون همهٔ شواهد گواه آن هستند به افزایش عملیات انتحاری و رونق کار حزب‌الله و حماس و سازمانهای افراطی و مشروعیت بخشیدن به گفتار مخالفان صلح و دشمنان همزیستی با اسرائیل انجامیده است. بیش از نیم قرن جنگ و کشتار و آزمودن همهٔ ترفندهای قهرآمیز نشان داده است که مسألهٔ فلسطین و اسرائیل راه حل نظامی ندارد و جز از راه گفتگو و پذیرفتن موجودیت و حق زندگی دیگری انتظار پاسخی خشنودکننده نمی‌توان داشت. با همهٔ این مشکلات و مصائب، زندگی دو ملت سخت به هم پیوند خورده است. بیست و یک درصد جمعیت فعال فلسطین در اسرائیل کار می‌کنند و نود درصد مبادلات فلسطینیها با اسرائیل است. اما شارون که سوای باورهای سیاسی و پایندهاش به راه حل نظامی ظاهراً در لهیب انتقامی شخصی نسبت به عرفات نیز می‌سوزد، اگر به مذاکرات صلح هم تن دهد خواهان آنست که فلسطینیها در ضعف و استیصال کامل به پای میز مذاکرات کشیده شوند. گفتگو در چنین

فضایی نه به صلحی عادلانه می‌رسد و نه به تفاهمی پایدار. آنچه امروز براستی وجود ندارد ارادهٔ سیاسی برای برقراری صلح از جانب دولت اسرائیل و سیاست خارجی آمریکاست.

در این جهان غریبی که خیر و شرّش به حکم بوش و بن‌لادن و شارون و نظایر آنها تجویز می‌شود برای کارگزاران و کوشندگان صلح و عدالت باید شکیبائی و پشتکار و همتی بلند آرزو کرد.

این نگاه پرنده‌وار و گذرا به گذشته را اگر حاصلی باشد پذیرفتن این حقیقت است که در زمینهٔ معنویات و خصال انسانی هیچ دست‌آورد بشری را نباید قطعی و همیشگی و برگشت ناپذیر به شمار آورد. انسان همچنان آمیزه‌ای از نیک و بد، فرشته و دیو یا شیطان و خدا باقی مانده است و روح و روان او در هزارتوی کنش و واکنش نسبت به خود و دیگران همواره در معرض خطر و سقوط است، نیز پذیرش این حقیقت که ما ساکنان این سیارهٔ کوچک راه شیری به قول ادگار مورن همچنان در "شب و مه" راه خود را می‌شکافیم و با افت و خیز پیش می‌رویم.

---

منابع اصلی:


Andrejouette, Paris, *Toute l'histoire*, Perrin.

*Bilan du monde 2000*, Paris, Edition le monde, 2000.

Brisard (Jean-jacques), Dasquiné (Guillaume), *Ben Laden, la vérité interdite*, Paris, Denoel, 2001.

Compagnon (Béatrice), Thévemin (Anne), *Chronologie du 20e siècle*, Paris, Hatier, 1997.

*Don Quichotte*, mensuel, n°1 fév.&n°2, mars 2000, Paris.

Ferro (Marc),*Chronologie universelle du monde contemporain (1801-1992)* , Paris, Nathan, 1993.

Furet (François), L*e passé d'une illusion, essai sur l'idée communiste au XXe siècle*, Paris, Lgf, 1996.

Grenvilk (J.A.S.), *A history of the world in the tweentith century*, Harvard university press, 1994.

Hilgemann (Wermer), Kinder (Herman), A*tlas historique*, Paris, Perrin,1992.

*Histoire critique du XXe siècle*, (ouvrage collectif), Paris, Hachette, 1993.

Hobsbawm (Eric J.), A*ge of extrems, the short tweentith century 1914*-1991, London, Michael Joseph, 1994.

Laneyrie-dagan (Nadeije) [ed.], *Mémoire du monde, des origins à l'an 2000*, Paris , Larousse, 1997.

Lutwak (Edward N.), T*urbo-capitalisme*, Paris, Odile Jacobe, 1999.

Morin (Edgar), P*our sortir du 20e siécle*, Paris , Seuil , 1984.

یادداشتهائی از

# دو سفر به ایران

مینا دشتی

## ۱- تابستان ۱۳۷۷

این سطورشرح فشردهٔ پاره‌ای از مشاهدات و برداشتهای نگارنده است طی دوماه سفر به ایران. طبیعتاً این مشاهدات و برداشتها ارزش علمی و تحقیقی ندارند و دورنمای یک تحلیل جامعه شناختی یا سیاسی را در پیش رو نمی‌گشایند. بسیاری از محیطها و محافل از حوزهٔ این مشاهدات بکلی غایبند. من در این سفر حتی با یک نفر کارگر کارخانه برخورد نداشتم یا با هیچ یک از هواداران جناح محافظه‌کار حکومت روبرو نشدم. با هیچ یک از اعضاء خانوادهٔ بیشمار بیکاران هم صحبت نشدم. و هیچ مبارزی را که کمر به براندازی حکومت اسلامی بسته باشد ملاقات نکردم. ولی این نوشتهٔ غیر جامع را تا حد امکان با وفاداری به موضوع مشاهداتم تنظیم کرده‌ام.

سالها بود سفری را با این درجه از کنجکاوی و آرزوی نیمه گفتهٔ یافتن واقعیتهایِ اطمینان‌بخش و امیدبرانگیز شروع نکرده بودم.

در فرودگاه و در جمع مسافران منتظر هواپیمایی ملی ایران، مشاهدهٔ خانمهای کت و دامن پوش و بدون روسری که چندتائی از آنها تا باز شدن در هواپیما در تهران با قاطعیت از بی‌حجابی خود دفاع کردند، اولین نکته قابل اعتنای این سفر بود. جو حاکم بر گیشه‌های هواپیمایی و مسافران کم‌تنش‌تر از سابق بود. قیافه‌ها آرامش بیشتر و نگرانی کمتری را نشان می‌داد. کادرهای جوان و میانسال جمهوری اسلامی که به نظر می‌رسید در اتمام دوره‌های تعلیماتی یا مأموریتهای اداری، تجاری و غیره به ایران باز می‌گردند سر و وضع مرتب‌تری نسبت به گذشته داشتند. (در طول سفر متوجه شدم که توجه به ظاهر، پاکیزگی، نوعی زیبائی، پیروی از مد در حد امکان، در نزد اسلامیان حتی مؤمنان سخت‌کوش یک ارزش به

حساب می‌آید و دیگر با خلوص ایدئولوژیک و مذهبی تناقضی ندارد). به نظر می‌آمد شمار بازنشستگان مهاجری که به ایران می‌رفتند کمی بیشتر از گذشته است. مهمانداران را خوشروتر و غذای هواپیما را مطبوعتر از گذشته یافتم.

به هنگام ورود به تهران، تشریفات کنترل گذرنامه و چمدانها کمی سبکتر شده بود. گذرنامه‌ها از دو خوان کنترل ـ بجای سه خوان در گذشته ـ گذر می‌کردند. البته این بدان معنا نیست که کنترل امنیتی ـ سیاسی و مقولهٔ ممنوع‌الورود و ممنوع‌الخروج منسوخ شده است. شنیدم که حالا مأموران امنیتی در پای پله‌های هواپیما با تابلویی به دست که فهرست مسافران نامطلوب را بر آن نوشته‌اند منتظر می‌ایستند و این مسافران را برای سئوال و جواب یا بازداشت با خود می‌برند. مسافری این منظره را به چشم دیده بود. مأموران بازرسی چمدانها دستور داشتند بیشتر به دنبال فیلم ویدئویی، صفحه و پوستر هنرپیشگان بگردند. خودشان با علاقه به مجلات فوتبال و عکس فوتبالیستها نگاه می‌کردند و اگر در میان تصاویر به عکس زن فوتبالیستها بر می‌خوردند با کنجکاوی و خوشحالی آن را برانداز می‌کردند. با نوعی پوزشخواهی و تأکید بر اینکه "اگر دست ما بود اصلاً چمدان را نمی‌گشتیم، نگران نباشید کم کم این مسئله را هم حل می‌کنیم". می‌گویند که CD های حاوی موسیقی غیرکلاسیک می‌بایست مورد بازرسی ارشاد قرار گیرد. مأموران ارشاد که در فرودگاه دفتر سرد و لخت کوچکی دارند با ورود آهنگهایی که "هیجان تولید می‌کند" مخالفند. می‌گویند: "نمی‌دانید این آهنگها با جوانان ما چه می‌کنند. جوانها این صفحه‌ها را در ماشینهای خود می‌گذارند و صدا را بلند می‌کنند و آنوقت دیگر نمی‌دانید ...".

صبح زود روز بعد، اولین دیدارم، پس از رؤیت کوه که همچنان محکم و بزرگوار برجای نشسته است، با دکهٔ روزنامه فروشی است، با انواع روزنامه‌ها، هفته نامه‌ها و ماهنامه‌ها، که جز چندتائی بقیه برایم تازه‌اند. برخورد مردم روزنامه‌خوان هم با روزنامه‌ها به نظرم تغییر کرده است. آنها تنها انتظار کسب خبر را از روزنامه‌ها را ندارند. خبرها از راههای دیگر ـ رادیو، تلویزیون، شایعات ـ پخش می‌شوند. روزنامه‌ها باید خبرها را تأئید و تکمیل کنند. بخصوص بازتاب مواضع مختلف و تحلیلگر باشند. منظرهٔ دکه‌های روزنامه فروشی، روزهای بعد از انقلاب را به یاد می‌آورد. ولی مردم با هیجانی فروخورده، از نوع دنیادیدگان، با اخبار روبرو می‌شوند. و از لابلای مطالب می‌خواهند منظرهٔ فردا را حدس بزنند. جوانان ۱۶- ۱۷ ساله طرفدار *جامعه* و سپس توس‌اند، و به عنوان یک دست‌آورد، به آن نگاه می‌کنند. تب روزنامه خوانی البته مورد بهره برداریهای سریع هم قرار گرفته است. شمار نشریاتی که فاقد حداقل ارزش خبری ـ آموزشی و زیبائی شناختی هستند کم نیست. روزنامه‌ها در عین حال باید نقش ویترین، گود کشتی، کلاس درس، صحنهٔ تئاتر و مکان شاخ و شانه کشیدن پنهان و آشکار سیاسی و مبارزهٔ گروهها را بازی کنند. و همهٔ این کارها را باید شتابزده و ذوق‌زده انجام دهند چون شاید فردا این راه باریکه هم مسدود شود. لذا دقت حرفه‌ای، وسعت اطلاعات و کیفیت خوب محتوی، و

البته اخلاق، همیشه در این مطبوعات رعایت نمی‌شود. عطش مردم روزنامه خوان برای روزنامه‌های مستقل یا نیمه مستقل تیراژ مطبوعات را دچار نوسان کرده است. به طور نمونه تیراژ کیهان به ۷۰ هزار و تیراژ رسالت به ۱۳ هزار رسیده است. علت افت تیراژ به گفته یک روزنامه‌نگار اینست که "گفتمان مدنی راست ضعیف است، هرچند که بدنه‌ای قوی دارد".

## آزادی بیان در مطبوعات

سانسور مستقیم در مطبوعات وجود ندارد. مدیران مسئول مطبوعات پس از انتشار، در صورت "تخلف یا شکایت شاکیان خصوصی" در برابر دادگاه ویژهٔ مطبوعات باید پاسخ دهند. و احیاناً در دادگاه عمومی محاکمه شوند. البته این وضع شدیداً مورد اعتراض جناح راست است که اخیراً سعی می‌کند با فشار به وزارت ارشاد محدودیتهای قانونی بیشتری را بر انتشار نشریات تحمیل کند. درعین حال آزادی بیان نهادینه نشده است که هیچ، در نهان افراد و در عمل اجتماعی آشکار از غیربدیهیترین امور است. لذا اعمال آزادی بیان امروز در ایران یک امر شخصی است که در جوّ اجتماعی موجود و حضور کانونهای متعدد قدرت و عمل سیاسی امکان بروز یافته است.

نمی‌توان در محل یک نشریه پا گذاشت و چندین بار کلمهٔ "خط قرمز" را نشنید و حضورش را احساس نکرد. روزنامه نگاران تقریباً به طور غریزی می‌دانند تا کجا می‌توانند بگویند و مصون بمانند. حمله به یک روزنامه یا گوشزد بی‌پرده یا در لفافهٔ "یک مقام با نفوذ"، خود بخود خبرها را کوتاه و تجزیه و تحلیلها را کمرنگ می‌کند. با این حال روزنامه‌نگارانی هستند که آگاهانه، با زیرکی و گاه با لودگی به خط قرمز تنه می‌زنند و لقش می‌کنند و بیهوده نیست که واژه‌های "شکستن" حرمت یا حریم به کرّات در گفتار آنان که در پشت "خط قرمز" پناه جسته‌اند به کار می‌رود. و واقعیت اینست که بسیاری از حریمها ترکهای غیر قابل مرمتی خورده است. از جمله تقدس فقاهت، و این باور که با ارزشهای ایدئولوژیک می‌توان جامعه را اداره کرد. بسیاری از مطلقها شکسته شده است. بازبینی در تفکر دینی، نگاه دوباره به تاریخ پنجاه سالهٔ اخیر و نقش چهره‌های ملی و روحانی در تاریخ معاصر (مصدق ـ آیت الله کاشانی) از جنبه‌های اساسی روند فکریست که برخی مطبوعات آگاهانه و شجاعانه شروع کرده‌اند.

گفتنی است که این روند از دل معتقدان به انقلاب اسلامی نشأت گرفته است که طیف وسیعی از سلیقه‌ها، شیوه‌های عمل و درجات مختلفی از میزان تهوّر در انتقاد از خود را در بر می‌گیرد. اینان زمانی در سرای حاکمان یا در حاشیهٔ آن رفت و آمد داشته‌اند، انقلاب و جنگ کرده‌اند و نمی‌خواهند و نمی‌توانند ثمرات واقعی، عاطفی و نمادین آن را بکلی از دست بدهند. برخی از آنان با دقت و جدیت طالب کسب قدرت سیاسی هستند. به گفتهٔ یک روشنفکر غیرمذهبی هنوز در نظر اینان خط میان خودیها و غیرخودیها واقعیتی چشمگیر است. غیرخودیها که طی سالها در عزلت سیاسی اجباری خود بیش از دیگران کار تغذیهٔ فکریِ

بخشی از جامعهٔ کتابخوان را (بیشتر از راه ترجمه) به عهده داشتند و بار خاطرات و خطرات سهمگین زندان یا انزوای خود و یارانشان را با خود همچنان حمل می‌کنند، در عین استقبال از این جنبش فکری و مطبوعاتی، تلخکامی، ترس‌خوردگی و عدم اطمینان خود را پنهان نمی‌کنند.

قابل توجه است که یک اقدام جمعی مثل تشکیل جلسهٔ عمومی کانون نویسندگان ـ به علت زمینهٔ لغزنده‌ای که به آن اشاره شد با مشکلات فراوان روبرو است (ملموسترین و پیش پا افتاده‌ترین این مشکلات نیافتن محلی مناسب برای تشکیل جلسه است).

## سانسور کتاب

بر پایهٔ صحبتهایی که با چند ناشر و پژوهشگر کردم، چنین به نظر می‌رسد که بین ۴۰ تا ۶۰ درصد کتبی که پشت سد سانسور متوقف شده بودند اجازهٔ نشر یافته‌اند. هرچند سانسور سلیقه‌ای هنوز اعمال می‌شود. ولی ظاهراً تیغ تیز سانسور بیشتر متوجهٔ مسائل اخلاقی ـ جنسی و مذهبی است. یک گزارشگر زن رادیو می‌گفت که در یک گزارش خیابانی از یک رهگذر مرد خواسته است نظرش را راجع به مسئله‌ای بگوید و به عنوان مقدمه گفته بود : "حالا از برادر عزیزی که در کنار من ایستاده‌اند می‌پرسم نظرشان در این باره چیست؟" لغت "عزیز" چسبیده به "برادر" دردسر زیادی برای این زن جوان به وجود آورده بود که از چادر و مقنعه‌اش پیدا بود شعائر اسلامی را کاملاً رعایت می‌کند. صحنه‌های عشق‌ورزی یا بیان دلدادگی در کتب واجب‌الحذف هستند. کاربرد لغات یا عباراتی که اعمال گناه را تداعی می‌کنند ممنوعند. مثلاً سمندریان در کارگردانی *دایرهٔ گچی قفقازی*، برشت به جای "مستی"، "حالت گیج" را گذاشته بود. یا ناشری می‌گفت که لغت "آخوندک" که نام یک حشره است از متنی حذف شده بود. شاعر و مترجمی از سلاخی ترجمه‌اش سخت دلزده و خشمگین بود. می‌گفت ده پانزده صفحه از ترجمه‌اش را که شرح دلدادگی و آرزومندی عاشقانه‌ای بوده است به کلی حذف کرده‌اند.

در عین حال روشن است که نمی‌توان در جامعه‌ای چون ایران امروز از سانسور سخن گفت و به لایه‌های چندگانهٔ خودسانسوری اشاره نکرد که از لحظه‌ای که شما شروع به فکر کردن دربارهٔ انتخاب موضوع تألیف یا اثر ترجمه شدنی می‌کنید، وارد عمل می‌شود و تا زمانی که کار تمام شده را روی میز بررس وزارت ارشاد می‌بینید ادامه می‌یابد.

## جوانان

بارها شنیده و خوانده‌ایم که اکثریت جمعیت ایران را جوانان تشکیل می‌دهند. این واقعیت آماری هنگامی جان پررنگ و روی خود را نشان می‌دهد که آن را در کوچه و خیابان به چشم ببینیم. ندرت حضور اشخاص سالمند در کوچه و بازار چشمگیر است. پیاده‌روها مملو از رهگذران جوان است که اغلب زیبا، خندان، و علیرغم حجاب و محدودیتهای دیگر، تر و تازه‌اند.

توجـه بـه ظاهر، آرایش مو (که برای دختران فقط بخشی از آن پیداست)، به خرج دادن سلیقه در انـتخاب کفـش، لـباس، عطـر، یک امر همه‌گیر است. آرایشهای بسیار تند صورت نزد برخی دختران و زنان جوان تعجب‌آور و گاه تکان‌دهنده است. ضمناً افزایش مردان آستین کوتاه پوش آشـکار اسـت. از رفـتار و گفـتار جوانان (صرفنظر از محتوای آن) نوعی اراده، آگاهی شخصی از آنچـه مـی‌خواهـند، و اتکـاء بـه نفس تراوش می‌کند. به نظر می‌آید که این جوانان که جنگ را دیـده‌انـد و گاه در آن شرکت کرده‌اند، از انقلاب یا بر پایهٔ مشاهدات شخصی یا از طریق تجربهٔ اطرافیانشـان نصـیب برده‌اند و محدودیتها را به عنوان یک پدیدهٔ اجتماعی (و نه به عنوان امری ناشـی از موقعیـت فـردی و خانوادگی) تجربه کرده‌اند، با تمام وجود خود را در درون گود حس مـی‌کنـند و دریافـته‌اند که باید آستینها را بالا بزنند. درس خواندن به قصد کشت برای ورود به دانشـگاه بـرای بسـیاری یک امر بدیهی است (هرچند که جوانانی را نیز دیدم که درس را کنار گذاشـته‌انـد: "دانشـگاه نه چیزی می‌آموزد و نه راهی برای یافتن کار می‌گشاید. اصولاً در ایران بـرنامه ریختـن بـرای آیـنده کـار مضـحکی اسـت". این حرف جوان ۲۳ ساله ایست که به کار کشاورزی پرداخته است.

کـم نبودند جوانان ۱۷ـ ۱۸ ساله از خانواده‌های نسبتاً مرفه که برای کمک خرج تابستان کار می‌کردند. در قدیم چنین امری در چنین خانواده‌هائی مشاهده نمی‌شد.

نـیروی خواسـتن را در جوانـان بسـیار قـوی دیدم. ارزشهای رایج سی ـ چهل سال پیش مبنـی بـر از خـود گذشـتگی، ریاضت، لذت امروز را فدای رویای فردا کردن، امروز کمتر اعتبار دارد. بـه قولـی، پایشان روی زمین است. حال را درمی‌یابند و آینده را با ابزارهای حالا و اینجا طرحریزی می‌کنند. به نظرم آمد که زود فهمتر و سریع‌العملتر از جوانان سابق هستند. از نوعی آگاهـی و همبستگی نسلی برخوردارند. فکر می‌کنم همین عوامل باعث شد که با آنچنان انرژی در انـتخابات دوم خـرداد شـرکت کـنند و دسـت بزرگسالان خانواده را گرفته به نفع خاتمی به سـوی صـندوقهای رأی بکشـانند. بـا این حال این انرژی که گاه بیکران به نظر می‌رسد و یا در طـرد شـرایط موجـود بـدون هـیچگونه ابهامی عمل می‌کند، فاقد جهتگیری آرمانی است و از هـیچگونه دسـتگاه فکـری و ایدئولوژیک الهام نمی‌گیرد. به قول معروف عامل ذهنی آن ضعیف است. دانش سیاسی و تحلیل تجربه‌های گذشته جائی در این جوشش ندارد. عملگرائی ناشی از فقدان دورنما ویژگی عمدهٔ حرکت و جنبش جوانان است. شنیدم که در مراسم یادبود آیت‌الله طالقانـی جوانـان از ابراهـیم یـزدی امضـای یادگاری می‌خواسته‌اند. گسست با گذشته به نظرم چشمگیرتر از پیش جلوه کرد.

## برخورد با خاتمی

نگـاه بـه خاتمـی را در محیطهایی که من در آن رفت و آمد می‌کردم می‌توانم به دو نوع تقسـیم کـنم: ـ دستهٔ نوع اول آدمهای عادی که با چشمهای غیرمسلح به تحلیلهای سیاسی به

رئیس جمهور نگاه می‌کردند. نگاهی حسی با شناختی روزمره. این افراد که در میانشان از خدمتکار تا بزرگ مالک و سرمایه‌دار بود، جملگی راضی، مفتخر و اغلب عاشق خاتمی بودند. می‌گفتند: "نمی‌گذارند کارش را بکند". زبان خاتمی، رفتار ملاطفت‌آمیز و صمیمی‌اش، این که بدون بنز ضد گلوله حرکت می‌کند و به میان مردم می‌رود، بی‌اندازه به دل مردم نشسته است. به نظرم آمد که این مردم که سالها (قرنها) از حاکمان خود متنفر بوده‌اند امروز در خاتمی کسی را یافته‌اند که می‌توانند سزاوارانه دوستش بدارند. ستایش مردم نسبت به خاتمی ستایشی بت‌پرستانه نیست، ستایشی است همراه با حس نزدیکی و دلسوزی. یک خانم بزرگ مالک سابق را دیدم که عکس خاتمی را در اطاق خوابش زده بود و با ۷۵ سال عمر در کوچه و خیابان با دکاندار محله و رهگذران بحث می‌کرد و رفتارهای پسندیده را در جهت سازندگی جامعهٔ مدنی و حمایت از خاتمی تبلیغ می‌کرد.

در یک روضه ـ مهمانی، خانواده‌ای را که در تمام سالهای انقلاب در جبهه و سیاست و مذهب از طرفداران فعال حکومت بودند و چندین شهید داده‌اند (و من فکر می‌کردم که حتماً به ناطق نوری رأی داده‌اند) دیدم که همگی از طرفداران پر و پا قرص خاتمی هستند. خانمهای این خانواده، از مادربزرگ ۸۵ ساله گرفته تا پنج دخترش که جوانترین آنها ۴۸ ساله بود، همگی موهایشان را بور کرده بودند. بعد از روضه موسیقی ملایمی گذاشته بودند و از سیاست حرف می‌زدند. می‌گفتند که جناح راست در این بیست سال نشان داده است که کاری از پیش نمی‌برد، حالا باید کنار برود و بگذارد خاتمی برنامه‌اش را جلو ببرد. البته همه از زندگی گران و آیندهٔ نامعلوم و دشوار جوانان شکایت داشتند. از شعارهای پانزده بیست سال پیش هیچ خبری نبود. نشانه‌های عدم موفقیت حکومت را در حفظ و تحکیم هوادارانش از جمله در سلیقه‌ها، برداشتها و دورنماهای ذهنی فرزندان چند خانوادهٔ مذهبی مشاهده کردم. جوانان و نوجوانانی که به بهترین مدرسهٔ ویژهٔ تربیت دینی ـ علمی می‌روند (مدرسهٔ نیکان). این مدرسه که از نظر کیفیت آموزش علمی (وسائل و کادر آموزشی) شهرت دارد، اغلب فرزندان کادرهای بالای حکومت و قشر بسیار مرفه مذهبی جامعه را در بر می‌گیرد و هدفش تربیت کادر ماهر ولی صد در صد معتقد و متعهد به اصول مذهبی برای ادارهٔ کشور اسلامی است. مثلاً تا چند سال پیش اولیای این شاگردان به هنگام نامنویسی تعهد می‌دادند که به منظور جلوگیری از بدآموزی فرزندانشان را برای تعطیلات به فرنگ نبرند.

از هفت هشت نوجوانی که می‌شناختم که به این مدارس می‌رفتند، سه نفر بکلی به آمریکا نقل مکان کرده بودند، دو نفر برای تعطیلات به سوئیس و آلمان سفر کرده بودند، عاشق موسیقی مدرن غربی بودند، از رفت و آمد با نسل پیشین خانواده (سنتی ـ مذهبی) دوری می‌جستند و البته در بحثهای سیاسی، خیلی دقیق و با حداکثر استدلال، از خاتمی دفاع می‌کردند. فقط یک نفر به تعالیم مذهبی مدرسه‌اش کاملاً وفادار مانده بود.

- دستهٔ نوع دوم کسانی بودند که در انتخابات شرکت نکرده بودند و در یک کلام، نتوانسته بودند سختی حمایت از یک مرد مذهبی را بر خود هموار کنند. اینان البته با کمال توجه، دقت و نگرانی اوضاع را دنبال می‌کردند. در میان اینان هیچ کس را ندیدم که با شخص خاتمی برخوردی دشمنانه کند. با این حال تردید دربارهٔ امکان موفقیت جدی بود. این تردید به سبب ماهیّت قدرتی که خاتمی معرف آن است و پایگاه اجتماعی ناهمگون وی و عدم قاطعیتش در همسوئی با ندای تغییری که در انتخابات دوم خرداد به گوش رسید بیان می‌شد. البته گفته‌های خاتمی پس از مرگ لاجوردی حیرت، انزجار و خشم بسیاری را برانگیخت. هیچ کس را ندیدم که توجیه مثبتی از این اظهارات ارائه دهد. در میان این افراد نظری که با کم و بیش تفاوت ابراز می‌شد این بود که پیروزی خاتمی ثمرهٔ شرایطی است که می‌تواند ـ درصورت دوام خاتمی ـ با سهولت و پویائی بیشتری راه به سوی گشایش دریچه‌های نوئی برد و در دراز مدت به سر برآوردن بدیلهایی برای ادارهٔ سیاسی کشور بیانجامد.

شنیدم جمعی جوان و دانشجوی مستعد و متفکر نشریه‌ای را راه انداخته‌اند (بدون مجوز) که به صورت فتوکپی تکثیر و بسیار محدود بین افراد پخش می‌کنند. ادعای مخفی بودن ندارند و مطالبی که نشر می‌دهند بار خطرناک و تشکیلاتی ندارد. ولی مسائلی را که مطرح می‌کنند، مثلاً دربارهٔ تحول فکری برخی از مدافعان پیشین حکومت، معنای دموکراسی، کثرت‌طلبی، آفرینش ادبی و غیره، نشاندهندهٔ دل‌مشغولیهای جدی محافل متفکر جوان است. توزیع این نشریه طبعاً از طریق دکهٔ روزنامه فروشی انجام نمی‌شود. دست به دست می‌گردد، و هرکس یکی دو روز آن را نگه می‌دارد و سپس به دیگری می‌دهد.

از برخورد با خاتمی می‌گفتم. در میان هفتاد ـ هشتاد نفر آدمی که دیدم و با آنها هم‌صحبت شدم دو نفر بطور قاطع و خشمگینانه‌ای انتخابات دوم خرداد را یک مضحکه می‌خواندند. یکی از این دو نفر از سلطنت‌طلبان بود و دیگری از موضع چپ ضد مذهبی. یک چهرهٔ عالم ادب نیز، مأیوسانه و دلزده، هیچ نور رستگاری در سیمای کشور نمی‌دید.

## کرباسچی و محاکمه‌اش

وقتی به ایران رسیدم مردم هنوز در حال و هوای محاکمهٔ کرباسچی بودند. این محاکمه به خودی خود یک رویداد بزرگ اجتماعی بود از این نظر که بخش مهمی از انرژی، توجه و قدرت تفکر و تحلیل مردم را در سطح بسیار وسیعی بسیج کرده بود. مردم محاکمه ندیدهٔ ما که تا به حال به نمایشهایی اجباری، ساختگی و اهانتبار تحت عنوان دادگاه عادت کرده بودند، این بار از آن جهت که محاکمه شونده و محاکمه کننده از نظر قدرت در موازنهٔ معقولتری قرار داشتند محاکمه را جدیتر دنبال می‌کردند. اغلب کسانی که دیدم شبها بیدار مانده بودند تا محاکمه را به دقت تماشا کنند. معنای سیاسی محاکمه که امری واقعی بود، در ذهن مردم ابعاد وسیعتری یافته بود. بطوری که ضعف استدلال یا فقدان مدرک از هر طرف برای هواداران آن

طرف به عنوان نقص یا کمبود تلقی نمی‌شد، چنین به نظر می‌رسید که اکثر مردم سخت دلبستهٔ کرباسچی هستند. او را مظلوم و قربانی تسویه حسابهای گروهی و جنگ جناحها می‌دانند. البته کسانی هم بودند (از کسانی که در حاشیهٔ نزدیک فعالیتهای شهرداری قرار داشتند) که بی‌رویه کاریهای عظیم دستگاه شهرداری را غیرقابل چشمپوشی می‌دانستند.

فکر می‌کنم کرباسچی یک پدیدهٔ اجتماعی است و یکی از فصلهای کتاب متنوع و چندوجهی زایش پردرد تجدد در ایران. در شیوهٔ عمل و وسعت جاه طلبی‌اش رگه‌هایی از شباهت با رضاشاه دیده می‌شود. او شاید معرف و نمایندهٔ آن لایه از جامعهٔ سنتی ایران باشد که در امواج پی‌درپی تحول امروز فرا آمده است، و با مدنیت به معنای مدرن آن روبرو شده است. می‌خواهد آن را از آن خود کند و به خورد دیگران دهد. ولی هضم و جذب و ترویج این مدنیت کاریست دشوار، پرتناقض و همراه با خشونت و دروغ و تقلب.

## وضع گذران مردم

این واقعیتی شناخته شده است که بجز کسانی که به مشاغل آزاد اشتغال دارند (پزشکان، وکلای دعاوی، بخشی از بازاریان و بازرگانانی که به کار صادرات و واردات مشغولند) بقیهٔ کارکنان بخش دولتی و خصوصی اغلب به دو یا سه کار در روز مشغولند. یعنی یک منبع درآمد به هیچ وجه برای امرار معاش کافی نیست. مثلاً خانواده‌ای پنج نفری را می‌شناسم که سه نفر از آنان حقوق بگیر دولت هستند و بازنشسته. یکی از آنها چهار روز در هفته درس خصوصی می‌دهد. یکی دیگر رانندهٔ آژانس است. این خانواده یک طبقه از خانه‌شان را نیز به اجاره داده‌اند و عملاً با شش منبع درآمد، یک زندگی کاملاً متوسط را می‌گذرانند.

برای قشر روشنفکر و باسواد که دارای یک حقوق ثابت هستند دادن درس خصوصی، ویراستاری، ترجمه، حسابرسی برای شرکتهای خصوصی، نقشه‌کشیهای جزیی، از جمله مشاغل جانبی هستند که به عنوان مکمل درآمد به حساب می‌آیند. کارمندهای جزء به رانندگی و یا خدمتکاری می‌پردازند. خرید و فروش اجناس نیز یکی از کارهای کناری است که درآمدش گاه بیش از حقوق ثابت است. پرستارانی را دیدم که قبل یا بعد از ساعات کارشان در بیمارستان، در مطب خصوصی کار می‌کنند و یا در منزل بیماران به آنها خدمات می‌رسانند.

با مشاهدهٔ این وضع می‌توان وضعیت اسفبار بیکاران را حدس زد. در جنوب شهر در میدانها، در وسط روز، مشاهدهٔ چهل پنجاه مرد جوان که بیکار نشسته و گوئی انتظار، یک عنصر جدا ناشدنی از وجودشان شده است، امری متعارف است. حضور دو سه نفر بر سر کاری که یکنفره قابل انجام است، خیل سیگارفروشان، فال‌فروشان، و جدیداً گل و گلاب فروشان در خیابانهای بهشت زهرا، اشکال دیگری از بیکاری هستند که با آنها روبرو شدم.

**صحنه ها و شنیده ها**

ـ در یک تاکسی غیررسمی سوار شدم. صدای مردی از دستگاه صوتی اتومبیل شنیده می‌شد که دربارهٔ دو بینش نسبت به تاریخ و عدالت در جوامع بشری صحبت می‌کرد. یکی از بینشها از آن مارکس بود که بر لزوم تغییر واقعیت به جای تفسیر آن تکیه می‌کرد. سخنران عبدالکریم سروش بود. از راننده پرسیدم: "آقا این نوار است یا رادیو؟". از بی اطلاعی من تعجب کرد گفت: "خانم رادیو که این طور مطالب را پخش نمی‌کند. این نوار است". گفتم: "این نوارها به آسانی قابل خرید است؟". این بار همهٔ مسافران تاکسی جواب دادند: "نه خانم، این نوارها ممنوع است". راننده گفت: "خانم گذاشتن این نوارها اعدام دارد". در جایی دیگر شنیدم که نوارهای سروش و آیت‌الله منتظری به طور مخفیانه ولی وسیع در سطح شهر به ویژه توسط جوانان پخش می‌شود.

ـ باز روزی در تاکسی بودم که هر چند ده متری توقف می‌کرد که مسافر سوارکند. آخوندی منتظر تاکسی بود. مسیرش به تاکسی ما نمی‌خورد. یکی از مسافران جوان تاکسی سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: "حاجی! بنزت کو؟"

ـ گرایش به عرفان در سالهای اخیر در ایران تقویت شده است. خانمهای تحصیلکرده و مرفهی را دیدم که با جدیّت به محافل درس عرفانی رفت و آمد داشتند. یک سخنران متفکر دینی که می‌گفتند به نوعی رقیب دولتی عبدالکریم سروش است، به نام الهی قمشه‌ای، اخیراً وارد صحنه شده است. شنیدم که: "می‌توان دوساعت تمام به سخنان وی گوش کرد و ذره‌ای خسته نشد".

ـ چند تن از دوستان زرتشتی را دیدم که از بیشتر شدن محدودیتها در برگزاری آئینها و تعلیم اصول مذهبی خود صحبت می‌کردند. می‌گفتند که تا بحال کلاسهای تعالیم دینی زرتشتی توسط زرتشتیان اداره می‌شد، ولی امتحان این درس توسط ممتحنین مسلمان انجام می‌گرفت. در حال حاضر مقامات به آنها تحمیل کرده‌اند که معلمان تعالیم دینی زرتشتی نیز باید مسلمان باشند!

ـ یکی از دوستان بهائی می‌گفت که به بهائیان اجازه کسب (دائر کردن مغازه و غیره) نمی‌دهند. البته بهائیانی هستند که از قدیم دارای مغازه و اجازه بوده‌اند و یا از طریق شخص ثالث این اجازه را گرفته‌اند. می‌گفت بهائیانی را می‌شناسد که به علت این محدودیت به فروشندگان سیّار تبدیل شده‌اند.

ـ در شهر اصفهان ۱۳ کلیسا وجود دارد، ولی هر یکشنبه تنها دو کلیسا (به نوبت) آداب مذهبی برگزار می‌کنند. البته شنیدم که احتمالاً این تقسیم کار ناشی از فشار مستقیم مقامات رسمی نیست و بیشتر نتیجهٔ کاهش شمار مؤمنان کلیسارو و مشکل رفتن به کلیسا در یک روز کاریست.

ـ شبی در اصفهان در اطراف پل خواجو، که مملو از جمعیت گردش‌کننده بود، گروهی پسر جوان را دیدم که تنبک می‌زدند و می‌رقصیدند و جمع زیادی را به تماشای خود مشغول کرده بودند. این جوانان پنج دقیقه در نقطه‌ای می‌ماندند و می‌زدند و می‌رقصیدند و بعد به نقطهٔ دیگری می‌رفتند. در خنده و شادی تماشاچیان نوعی ذوق‌زدگی و معصومیت کودکانه دیدم.

ـ شنیدم که در پارک دانشجو در تهران، فحشای مردانه به صورت نیمه‌علنی جریان دارد. مردان جوان با آرایش و پوشش خیره کننده در انتظار مشتری می‌ایستند. این صحبت را از چند منبع مختلف شنیدم وگویا این وضع یک واقعیت شناخته شده در تهران است.

ـ در برخی روستاهای خراسان و نیز در بلوچستان، فروش دختران (کودک و نوجوان) به یک واقعهٔ اجتماعی تبدیل شده است که البته پوشیده مانده است. این خبر را از دو منبع مختلف شنیدم. فقر شدید خانواده‌ها و نبود هیچگونه دورنمای زندگی امن، عامل این فاجعه است.

ـ مسئلهٔ دفاع از حقوق کودک یکی از محملهائیست که به ویژه زنان زیادی را بسیج کرده است و می‌توان آن را یکی از تظاهرات جامعهٔ مدنی نوپا تلقی کرد. با چند خانم روبرو شدم که فعالانه در امر سازماندهی این دفاع در ارتباط با کار فرهنگی (اطلاع رسانی) کمک مالی و ترتیب جلسات شرکت می‌کردند.

ـ مناسبات میان دختران و پسران یکی از مشکلات اساسی خانواده‌هاست. محدودیتهای عملی، خطر بازداشت زوجهای نامحرم، نبودن فضاهایی که دختران و پسران بتوانند به راحتی با هم معاشرت کنند و ترس از "بی آبرویی" جو بغرنج و پرخفقانی بوجود آورده است که در بسیاری از موارد دوستی یا عشق بین پسر و دختر را از هرگونه زیبایی و عمق عاری کرده، آن را به یک حادثهٔ جنسی تبدیل کرده است. داستانهای بسیاری دربارهٔ شتابزدگی و ولعی که بر معاشرتهای جوانان غالب است شنیدم که عوارض و پی‌آمدهایش در انبوه ناهنجاریهای فردی و اجتماعی فردا بروز خواهد کرد.

ـ در صحبتهایی که با جوانان ۱۸-۲۲ ساله داشتم چنین دریافتم که عشق و ازدواج یا واقعیاتی متعلق به دورانها و مکانهای دیگرند و یا خصوصیتی استراتژیک دارند که می‌بایست به دقت محاسبه و طرحریزی گردد. از چنین زاویه‌ای ازدواج، بویژه برای دختران، یک سرمایه‌گذاری تلقی می‌شد و مردانی که در خارج درس می‌خوانند یا کار می‌کنند و یا کارکنان اروپائی سفارتها یا شرکتهای خارجی طعمه‌های گرانبهائی هستند که باید با دقت و کاردانی ویژه به آنها نزدیک شد.

ـ شنیدم مجازات تراشیدن سر، که در زمان شاه نیز برای جرایم پیش پا افتاده معمول بود، امروز باز اجرا می‌شود. بویژه در مورد زنان و دخترانی که به علت بدحجابی و یا معاشرت با پسران نامحرم دستگیر می‌شوند. کسی که این قضیه را برایم تعریف کرد خود با این پدیده

روبرو شده بود. چنین به نظرم آمد که تأثیر حقارتبار این عمل بسیار شدیدتر از شلاق و حبس احساس می‌شود.

ـ فردای ترور لاجوردی با خانم خانه دار ـ شاعری برخورد کردم که شعری طولانی ـ به سبک قدیم ـ در تقبیح لاجوردی سروده بود. از او پرسیدم چطور به این سرعت شعری با این استحکام سروده است. گفت قوت هیجان موضوع کمک کرده است. زنی بود یکپارچه انرژی. می‌گفت گاه در حال آشپزی، فکری یا تصویری او را به سرودن وا می‌دارد. نیروی بیان را در نزد زنان، بسیار فعالتر و گسترده‌تر از گذشته دیدم که در زمینهٔ نقاشی، عکاسی، مجسمه سازی، داستان‌نویسی و شعر و سینما بارآوری قابل ملاحظه‌ای را نشان می‌دهد. به نظرم سنگینی فشار این سالها که از کانونهای مختلف تحجر و خشونت بر زنها وارد آمده است و همچنین ارادهٔ شکست ناپذیر آنان به بقا، زنجیرهائی را که بر چشمه‌های خلاقیت هنریشان بسته شده بود پاره کرده است.

ـ درحالیکه نشانه‌های سخت‌تر شدن زندگی را حتی در میان افراد نسبتاً مرفه به روشنی مشاهده کردم (کمتر شدن مهمانیها، کوچک شدن ظرف میوه، حذف غذای دوم و سوم در سر میز شام) کسانی را نیز دیدم که در طول بیست سال خانه‌های کوچک و قدیمی خود را در پائین یا وسط شهر ترک کرده و به بالاترین نقاط شهر (زعفرانیه، فرمانیه...) نقل مکان کرده بودند، در خانه‌شان استخر و سونا یک وسیلهٔ رفاهی معمولی بود، و یک باغ در خارج شهر، دو اتومبیل فرنگی، یک "گرین کارت" و آپارتمانی در اروپا یا آمریکا، بخش مشهود دارائی آنها. تنیس، اسب سواری، سفر منظم در داخل کشور یا منطقه یا خارج، اوقات فراغت این جمع را پر می‌کرد. البته کتاب خواندن و کمک به کتابخوانان و پرداختن به هنرهای تجسمی و موسیقی نیز در این جمع رایج بود. در این محیطها ترتیب نمایشگاه، بویژه اگر کارمندان سفارتخانه‌های معتبر نیز به آن بیایند، یکی از موفقیتهایی است که می‌تواند باعث افتخار باشد.

ـ فکر نمی‌کنم هیچ تفریح و فراغتی را در دنیا بشود با کوه رفتنهای پنجشنبه و جمعهٔ بخشی از اهالی تهران مقایسه کرد. این حرکت، مثل خود کوه، هزار معنا و نما دارد. تفریح و هواخوری، ورزش، بالابردن مقاومت و کارآیی بدنی، ملاقات با دوستان مقرر، لذت بازیابی تصادفی یک دوست گمشده، دیدارهای پر از لوندی میان دختران و پسران، فرصت گرفتن دستی یا بازوئی از جنس دیگر و مبادلهٔ شمارهٔ تلفنی، دست کشیدن به سنگهای کوه و بالاخره پیروی از یک سنت ویژه و ناگفتهٔ قشری بسیار وسیعتر و متنوعتر از آنانی که زمانی به کافهٔ نادری می‌رفتند.

پنجشنبه‌ها از صبح ساعت پنج ـ شش صبح تا غروب و گاه تا شب صف کوهنوردان که بین ۱۲- ۱۳ تا ۷۰ - ۸۰ سال دارند راه پیچان کوه را از درکه یا منظریه طی می‌کند، در کمر کوه ـ پس از یکی دو ساعت راه رفتن ـ قهوه‌خانه‌ای است که با چای، نان، ماست، عدسی و آش رشته از کوهنوردان پذیرائی می‌کند. در مجموع شاید ۵۰- ۶۰ نفر از استادان دانشگاه،

روزنامه نگاران، هنرمندان، مهمانان خارجی، شاغلین شغلهای آزاد با پیشینهٔ آشناییهایی گاه چهل ساله، در این مهمانخانه جمع می‌شوند و ضمن پرس و جوی حال و احوال، به تبادل نظر و اطلاعات می‌پردازند. مسئلهٔ خطر جنگ با طالبان، اشتباهات سیاست ایران در قبال افغانستان، مسئله شکنجهٔ شهردارها و سکوت و فراموشی دربارهٔ شکنجه‌هایی که طی این سالها در مورد دیگر مخالفان زندانی اعمال شده است، از جمله موضوعات مطرح شده در این جمع دوستانهٔ باصفا و بی‌آلایش بود.

**حاصل فکری سفر**

گفتم که در آغاز سفر میل ناگفته‌ای به یافتن واقعیتهای اطمینان بخش داشتم. اما آنچه دیدم واقعیتی متناقض، لغزنده و از بسیاری جهات وخیم بود. جامعه‌ای دیدم که در آن به تمام معنا "بالائیها دیگر نمی‌توانند و پائینیها دیگر نمی‌خواهند"، ولی این نخواستن و آن نتوانستن شرح حال یک لحظهٔ تاریخی است که ممکن است سالها به طول انجامد. در این لحظهٔ طولانی دنیای دیگری، با سرعتی که حدس می‌زنیم، به تولید تمدن یا تمدنها ادامه می‌دهد و جامعهٔ ما در تمام سطوح با فلاکتی غم‌انگیز و نفسی تنگ گرفتار چاره‌جوییهای روزمره است. بالائیها نمی‌توانند چون در لبهٔ پرتگاهی ایستاده‌اند که با فرصتهای از دست رفته (از نظر اقتصادی، سیاسی، مدیریت جامعه و سیاست منطقه‌ای) به وجود آمده است. پائینیها نمی‌خواهند، چون امروزشان را خاکستری و فردایشان را سیاه می‌بینند. ولی آنها هم برنامه‌ای و دورنمائی برای تغییر ندارند. به ویژه از تکانهای شدید اجتماعی بیزاری می‌جویند. باید انسان وحشت عظیمی را که از احتمال درگیری نظامی با طالبان در چهره‌ها خوانده می‌شد می‌دید تا در می‌یافت توان رویارویی با یک دگرگونی وسیع و مضیقه‌بار و پر تلفات چقدر ضعیف است. ولی از آنجا که زندگی اجتماعی نمی‌تواند در بن‌بست جریان یابد، در هر حال راهی به آن سوی دیوار می‌یابد. و من در این سفر به پیچیدگی راههایی که جامعه برای خروج از بن بست می‌جوید، می‌یابد، می‌رود و باز می‌گردد و دور می‌زند، تا اندازه‌ای پی بردم.

امروز بعد از بیست سال بخش بزرگی از جمعیت اندیشمند و کادرهای جامعه چه به علت امواج سرکوب در سالهای بعد از انقلاب، چه به علت جنگ و چه به علت تبعید و چه به خاطر کبر سن، نو شده است. این وارثان، آنان که در کنار حکومت بوده‌اند به درجات مختلف از این بن‌بست آگاهند و باز کم و بیش طالب تجدید نظر در بینش و شیوه‌های مدیریت جامعه‌اند. اینها جمع همگونی را تشکیل نمی‌دهند. کافیست به تفاوتهای ظریف یا آشکاری که در موضعگیریهای مختلف این جمع در بارهٔ انتخابات خبرگان وجود دارد نگاه کنیم تا به واقعیت روند تجزیه و تنوع پی ببریم. در این خیل تجدیدنظرطلبان، هستند کسانی که به پیروی از انگیزه‌ها و جاه‌طلبیهای شخصی به آن پیوسته‌اند، هستند کسانی که اختلاف سلیقه‌های جزئی با بنیانگذاران انقلاب اسلامی دارند و همچنان جنگ با کفار و غیرخودیها را عمده می‌دانند و

نیز هستند کسانی که به افقهای جدیدی از تفکر اجتماعی و فلسفی راه یافته‌اند و به ارزشهای دموکراسی و مدارا با غیر باور دارند. واقعیت اینست که در جامعهٔ امروز، به علت خصلت "خودی" این طیف، افراد آن از امکان عرض اندام بیشتری برخوردارند و در فضای آزادی نسبی‌ای که به وجود آمده جای بیشتری را اشغال کرده‌اند.

نیروهای "غیرخودی" با فشار و محدودیتهای بیشتری روبرو هستند. آنها نیز طیف همگونی را تشکیل نمی‌دهند. شعار آزادی بیان و تجمع و حتی جدایی دین از حکومت که زمانی شعار اساسی آنها بود امروز منحصر به آنها نیست و از آن بخش بزرگی از جامعه شده است و به قول یکی از شخصیتهای غیرخودی حالا باید مسئلهٔ گسترش و تعمیق این آزادیها را مطرح کرد.

در هرحال یک روند اصیل بازبینی و جستجوی راه و ارائهٔ طرح برای جامعهٔ فردا در بخشهائی از جامعه به روشنی دیده می‌شود. ملاحظات حفظ، مرمت، پالایش و پیرایش حکومت فعلی بیشک برای بخش خودی در این روند نقش بازی می‌کند.

بخش غیرخودی، تا آنجا که به نظر من آمد، تا به حال اثری (آثاری) مبنی بر بازبینی راهی که در گذشته رفته است، بینشها و مسئولیتش و طرحی برای آینده، از خود نشان نداده است و با توجه به اینکه از قدرت جاذبهٔ طرحهای آرمان‌طلبانهٔ کلی بسیار کاسته شده است، این بخش تنها با تکیه به تحلیلهای مشخص و مسئول و سنجش برد شعارهای خود می‌تواند برای خویش هویتی کسب کند و در هرج و مرج ذهنی موجود، به عنوان کانونی ویژه با حدود توانائیها و انتظارات معین اعتماد، امید و نیروی آن بخش از جامعه را که تشنهٔ حرکت، آموختن و خلق شکلهای جدیدی از تجربهٔ سیاسی و اجتماعی است جلب کند.

مدتی فکر کردم تا جملاتی را به عنوان جمعبندی یا خلاصهٔ برداشت در پایان این مشاهدات بیاورم. متوجه شدم که واقعیاتی که دیدم خلاصه شدنی یا جمع کردنی نیستند. زندگی در آن جامعه به سختی و پراکندگی می‌گذرد. این زندگی را نمی‌توان به نزاع جناحها خلاصه کرد. وجود جناحها واقعیتی انکار ناپذیر است ولی مرزبندی آنها تثبیت شده و مشخص نیست. گاه از هم دور می‌شوند، گاه در هم می‌آمیزند، ولی یک حرکت دائمی دوری از مرکز و منشأ به روشنی در آن طیف دیده می‌شود.

در بدنهٔ جامعه، مردم مجهز به نوعی خرد تعریف نشده، و در غم دادن سامانی به زندگی فردی و اجتماعی خویش، به ابداع رفتارهایی مشغول د که گاه شکل یک حادثهٔ بزرگ اجتماعی و سیاسی را به خود می‌گیرد، مانند انتخابات دوم خرداد. در ۲سال اخیر این ابداع روندی غیرقابل پیش بینی داشته ولی در عمل این پیش‌بینی‌ناپذیری تا بحال به زیان حکومت تمام شده است. یک امر مسلم است و آن اینکه اهرم ارعاب که در ۲۰ سال گذشته در اشکال مختلف

باقدرت تمام عمل می‌کرد به گونه‌ای چشمگیر فرسوده شده است. مهر سکوت شکسته و انگیزهٔ پرهیز و محافظه‌کاری کم‌رنگ شده است و این نه یک امر فردی بلکه تحولی اجتماعی است.

## ۲- فروردین ۱۳۷۹

هر سفری هیجان برانگیز است ولی بار هیجانی این سفر که در آستانهٔ انتخابات مجلس انجام می‌شد من و حتی بچه‌ها را در غلیانی ناگفته و تا اندازه‌ای غافلگیرکننده قرار داده بود. از طریق مقاله‌های اینترنتی خودم را در قلب مبارزات انتخاباتی حس می‌کردم و بخشی از این حس را به بچه‌ها هم انتقال داده بودم. بطوریکه وقتی از گمرک مهرآباد رد شدیم و مردم را دیدیم که مطابق معمول، شاخه گلی به دست، منتظر دیدار دوستان و آشنایان از ره رسیدهٔ خود بودند و اثری از شور انتخاباتی در حرکات و وجناتشان مشاهده نمی‌شد، بدون آنکه به روی خودمان بیاوریم کمی جاخوردیم. فاصلهٔ فرودگاه و منزل را در اتومبیل یکی از دوستان و در معیّت دو دوست دیگر طی کردیم. گریزی نبود. جوّ انتخاباتی درونم را به داخل اتومبیل منتقل کردم. دوستی که پشت فرمان بود کمی از هیجان ما تعجب کرد و پرسید: "آیا فکر می‌کنی واقعاً انتخاباتی در کار است؟ تقلب نمی‌شود؟ ما که این افراد را نمی‌شناسیم. چطور رأی دهیم؟" دوست دیگر: "باید روزنامه‌ها را دنبال کرد. وزارت کشور خودش یک طرف قضیه است. نمی‌گذارد تقلب شود. روزنامه‌های دوم خرداد لیست داده‌اند. بد نیست. تازه می‌شود چند لیست را گرفت و قاطی کرد". دوست سوم: "الان بحث هست که آیا باید لیستی رأی داد یا از میان چند لیست انتخاب کرد". در این میان هر دو دوست چند لیست از کیفشان درآوردند و به طرف خانم راننده دراز کردند. و این صحنه را بارها و بارها در طول سفر و تا قبل از انتخابات در شکلهای مختلف دیدم.

در دو سه روز قبل از انتخابات از افراد مختلف (طبقهٔ متوسط: کارمند، روشنفکر) شنیدم که تقریباً کسی در محل شغل خود کار نمی‌کرده است. همه در حال بحث و تهیهٔ لیست و فاکس کردن آن به آشنایان و مراکز مختلف بوده‌اند. خودم شاهد یکی از این صحنه‌ها بودم. در شرکتی با حدود ۳۵ کارمند. ساعت یازده صبح همه در بزرگترین اتاق جمع شده بودند. پنج ـ شش نفر بحث می‌کردند و بقیه گوش می‌دادند. یکی می‌گفت "حتماً نام رئیس کوی دانشگاه را باید در لیست بگذاریم". دیگری می‌گفت: "باید مواظب نسبت نامزدان زن و مرد بود". سومی می‌گفت: "باید لیست بدون آخوند باشد". این الزام را از خیلیها شنیدم. به ویژه از زبان دانشجوی ۲۰ ساله‌ای که تمام دوران تحصیل کودکستانی، دبستانی و دبیرستانی خود را در یک مجتمع آموزشی مذهبی نخبه پرور برای جمهوری اسلامی گذرانده بود. او به پدر و مادر و برادرش تأکید کرده بود که نباید به آخوند رأی بدهند.

صحنهٔ تکان دهندهٔ دیگری را که از مشورتهای انتخاباتی مردم در ذهنم مانده است در یک کافهٔ کوچک در خیابان گاندی دیدم. خانم جاافتاده و خوش‌لباسی تنها پشت میزی نشسته بود با کاغذ و قلمی در دست. می‌گفت چون می‌داند جوانها به این کافه زیاد می‌آیند او آمده است که نظر آنها را بپرسد و ببیند جوانها به چه کسانی رأی می‌دهند تا او هم لیست خود را مناسب با خواست و تشخیص جوانان تنظیم کند. و این نظرخواهیها و نظردادنها تا آخرین لحظه در حوزه‌های رأی‌گیری ادامه داشت. این تصویر به این زودیها از ذهنم بیرون نمی‌رود: چند سر که به روی یک تکه کاغذ خم شده‌اند. زنی که با حرارت تأکید می‌کند: "مبادا جای خالی به روی ورقهٔ رأی باقی بماند.

این صحنه‌ها هیچ شباهتی به روزهای رأی‌گیری در اروپا ندارد. سالنهای سرد و آرام که در آن مردم بسیار معقول و کم حوصله ورقه‌ای را در صندوق می‌اندازند. در ایران آنان که رأی دادند انگار جانشان را در قوطیهای کج و معوج مقوائی می‌گذاشتند. و آنان که رأی ندادند نه از اینرو بود که هوا آن روز آفتابی بود و به دشت و دمن رفته بودند. آنها هم با بغض و یأس و قهری بسیار واقعی از شرکت در انتخابات سرباز زدند. با این افراد در جاهای بسیار مختلف و متنوعی روبرو شدم. اگر دوسال پیش در سفر قبلی‌ام مخالفان و بدگمانها نسبت به سیاست خاتمی را به طور عمده میان "طاغوتیان" ناب و بخشی از بازماندگان چپ افراطی می‌شد سراغ کرد اینبار با تعجب دیدم که در میان مردم عادی، همانها که در تاکسیها و کوچه و بازار می‌بینیم شمار کسانی که امیدی به انتخابات نداشتند قابل ملاحظه بود. البته خاتمی همچنان از سرمایهٔ اعتماد عاطفی بسیار بزرگی در میان مردم برخوردار بود.

شکوه و خشم بیشتر متوجه جناح راست مذهبی بود. یک رانندهٔ تاکسی می‌گفت: "خانم اینها مردم را سرکار گذاشته‌اند". یک جوان روزنامه فروش می‌گفت: "تا وقتی یک عده آخوند سرنوشت مملکت را به دست دارند وضع تغییر نمی‌کند". دیگری می‌گفت: "روال رأی دادن را آنقدر سخت و پیچیده کرده‌اند که آدمها را بیزار کنند". در میان جوانانی که دیدم امتناع از رأی دادن انگیزه‌های متفاوتی داشت. بعضی اصولاً اعتقاد نداشتند که این انتخابات چیزی را عوض خواهد کرد. بیعلاقگی آنها رنگی از فردگرایی و سیاست‌گریزی سنتی داشت. برخی به شدت معتقد بودند که با این قانون اساسی و با وجود "رهبر" و "شورای نگهبان" اصولاً تغییری نمی‌تواند بوجود بیاید. بعضی نیز از سر انتقام و دلزدگی لجوجانه حاضر به شرکت در انتخابات نبودند. حادثهٔ حمله به کوی دانشگاه زخم عمیقی بردل جوانان گذاشته است. هنوز صحنه‌های دیده یا شنیدهٔ کوی و تظاهرات و آشوبهای بعد از آن شدیداً در ذهن جوانان زنده است. واکنشهای رسمی و نیمه رسمی نهادهای مختلف برای آنها پذیرفتنی نیست.

در هر حال هرچند بازار تبلیغات انتخاباتی در روزنامه‌ها و گردهمائیها و جمعهای مختلف داغ بود ولی وجود رفتارهای انفعالی و مخالف شرکت در انتخابات نیز برای من به عنوان یک مسافر، غافلگیرکننده و برای بسیاری از سیاسی‌کاران و مطبوعات‌گردانان نگرانی برانگیز بود و

بیم از کم بودن میزان مشارکت در انتخابات در روز ۲۸ بهمن یک حس واقعی بود. شاید واقعی بودن همین نگرانی و بیم بود که شب ۲۹ بهمن حس مسئولیت، بسیاری از مخالفان را به بیداری فراخواند و با شتاب به سوی صندوقها برد. خانم پنجاه ساله‌ای که سخت بی‌میل و افسرده بود فردای انتخابات، تلفنی، گفت: "منهم بالاخره رأی دادم. به خاطر جوانها. اینها آنقدر می‌خواهند وضع تغییر کند که فکر کردم اگر رأی ندهم وجدانم ناراحت خواهد بود". زنی که شوهرش اعدام شده و خودش چندسال را در زندان گذرانده بود و در انتخابات ریاست جمهوری به خاتمی رأی داده بود ولی نمی‌خواست این بار رأی دهد گفت که در آخرین دقایق به نزدیکترین حوزه رفته و رأی داده بود: "دیدم نفرتم از راست حزب‌اللهی بیشتر از لجی است که از خاتمی دارم".

فردای انتخابات در یک میهمانی دوستانی را دیدم که در کشمکش وفاداری به آرمانهای گذشته و اتخاذ یک رفتار مصلحت‌جویانه به این نتیجه رسیده بودند که خود رأی ندهند ولی فرزندانشان را به رأی دادن تشویق کنند. دو نفر را هم دیدم که فشار حاصل از تناقض رأی دادن در شرایط غیردموکراتیک را با اشک و زاری تسکین داده بودند. اشک عنصری بود که در لحظات بسیاری به سراغ آدم می‌آمد.

دو روز پس از رسیدنم به ایران دوستی تلفن کرد و گفت یک گروه از روزنامه‌نگاران خارجی که برای انتخابات و تهیهٔ گزارش به تهران آمده‌اند برای یکی دو روز احتیاج به مترجم دارند چون مترجم خودشان بیمار شده. فوراً پذیرفتم. هم فال و هم تماشا.

اولین جایی که با این گروه رفتم گردهمائی "کارگزاران" بود. در سالن امجدیه (شهید شیرودی). خیابانهای اطراف امجدیه از جمعیت جوان موج می‌زد. بیشتر پسر بودند. از طبقات متوسط و پائینتر. سالن امجدیه مملو از جمعیت بود. فضا نیمه تاریک و پر هیاهو. به روزنامه‌نگاران خارجی با احترام و مهربانی فراوان و بدون وارسی وسایل اجازهٔ ورود به پایین صحنه را دادند. این اولین گردهمائی ـ کنسرتی بود که در ایران دیده بودم. عکس آیت‌الله خامنه‌ای و آیت‌الله خمینی، بزرگ، بر دو طرف صحنه آویزان بود. موسیقی تند و شادی بر روی صحنه نواخته می‌شد. جمعیت سوت می‌زد و نشسته "حرکات موزون" از خود نشان می‌داد. روی این موسیقی خواننده‌ای شعری عرفانی ـ سیاسی ـ دینی می‌خواند که در آن از عروج و شهادت و قیامت سخن می‌رفت. مجری برنامه گویی از نامتناسب بودن اجزای این مجموعه آگاه بود و هربار که حس می‌کرد سهم سادهٔ موسیقی پاپ ایرانی که شور و شعف جوانان را برمی‌انگیخت زیاد شده است چند شعار انقلابی مذهبی نثار جمعیت می‌کرد و جمعیت همچنان به سوت کشیدن، کف زدن و رقصیدن در جایگاهها ادامه می‌داد. در لابلای قطعات موسیقی و کنسرت، مجری با جملاتی کلیشه‌ای ولی با شیوه‌ای که فکر می‌کرد در مجالس انتخاباتی مثلاً در آمریکا رسم است سخنرانانی را دعوت می‌کرد که صحبت کنند و برنامهٔ انتخاباتی خود را ارائه دهند. یک بار پس از یک آهنگ تند از یک خانم نامزد خواست که

بگوید در صورتیکه انتخاب شود برای این جوانان عزیز کشور اسلامی چه خواهد کرد؟ و خانم با چادر سیاه و رویی که سخت گرفته شده بود پشت میکروفن قرار گرفت و گفت: "بسم‌الله الرحمن الرحیم. جوانان عزیز سرمایه‌های ایران اسلامی هستند و من هرچه در توان دارم برای رفع مشکلات آنها بخصوص مشکل بیکاری و ازدواج در چارچوب ارزشهای اسلامی به کار خواهم برد". در این میان جوانی وارد محوطهٔ پائین صحنه شد با ظرفی پر از آبنبات و شروع کرد به پرتاب کردن آبنباتها. در یک چشم بهم زدن همه به دنبال آبنبات روی زمین پخش شدند. در جایی که ما ایستاده بودیم حتی یک نفر از این جستجو صرفنظر نکرد. در بلبشویی غریب، ارکستر فیلارمونیک تهران به روی صحنه آمد و یک قطعه موسیقی کلاسیک نواخت. قطعه هنوز تمام نشده بود که از یک جناح سالن فریاد دهها نفر بلند شد که "آزادی اندیشه با هاشمی نمی‌شه / نوری کدیور آزاد باید گردند". مجری برنامه دستپاچه از "جوانان عزیز" می‌خواست که رعایت احترام "زحمتکشان نظام" را بکنند. ولی فضا، فضای رعایت هیچ چیز نبود. چند لحظه بعد اعضای ارکستر فیلارمونیک را دیدم که گویی بیگانه با این هیاهو هر یک با آلت موسیقی خود محوطهٔ پشت سالن را ترک کردند. هرچه نگاه کردم جز ناهماهنگی در این مجموعه ندیدم. هیچ تجانسی میان دعوت کنندگان، دعوت شوندگان، سخنرانان، نواهای درون سالن و دو عکس بزرگ خامنه‌ای و خمینی نیافتم. این معجون سوررآلیستی فقط می‌توانست یک لحظه از خلاقیت کارگزاران سازندگی را بازتاب دهد.

در خیابان جوانانی که چشمشان به دوربین و دم و دستگاه روزنامه‌نگاران خارجی افتاده بود دور ما را گرفتند. می‌گفتند: "ما می‌خواهیم حرف بزنیم. فکر نکنید این جمعیت برای کارگزاران آمده بود. ما را آورده بودند. ما را از توی پارکها جمع کرده بودند. گفتند بیایید موسیقی هست. خوردنی هست. می‌شه حال کرد". یکی از گوشه‌ای دیگر گفت: "خانم نمی‌شه ما را هم با خودتون ببرید اونطرف؟" و یا: "یک خورده هم شما تعریف کنید. اونجاها چه خبر؟". دانشجویی که لازم دید گفته‌های جوانترها را کمی تعدیل کند کوشید یک جمعبندی خداپسندانه از وضعیت جوانان بدهد. گفت: "ما خواهان اصلاحات هستیم. ولی این اصلاحات که اصولاً از بی‌بند و باری به دور است در همین نظام وجود دارد. ما شریعتی را داریم. آقای رفسنجانی را داریم"... در آن هیاهو چند نقل قول از پوپر هم از دهانش شنیدم. برخورد مردم با گروه ما برخوردی چندوجهی بود. مهربانی، ادب، خویشتنداری، حسرت، غرور، و به ندرت سوءظن، در رفتار آن جمع دیده می‌شد.

فردای آنروز به گردهمائی "جبههٔ مشارکت" در جوادیه رفتیم. سالن سرپوشیدهٔ ورزشی مملو از جمعیت بود. همگی جوان. برعکس سالن امجدیه نور سالن زیاد بود. یک طرف پسرها نشته بودند و روبرویشان دخترها. گاه دختری از این طرف به طرف مقابل می‌دوید به نشانهٔ رساندن پیامی یا گرفتن اعلامیه‌ای. چند لحظه هم چراغها را خاموش کردند و جمعیت دو طرف سالن به کمک فشفشه‌های نورانی که حرکت می‌دادند احتمالاً پیامهای مهر و همبستگی

و امید به پیروزی را به یکدیگر منتقل می‌کردند. انضباطی که در این گردهمائی بود تناقض کاملی با هیاهوی گردهمائی کارگزاران داشت. اینها جوانان سیاسی جمهوری اسلامی بودند. اکثراً نزدیک به دفتر تحکیم وحدت و نیز جوانان لائیک موافق خاتمی و جبههٔ اصلاحات. گردهمائی با قرائت قرآن آغاز شد. نمایندگان جبههٔ مشارکت یک به یک در سخنانی کوتاه (حداکثر ۵ دقیقه) خود را معرفی می‌کردند و نظرات خود را می‌گفتند. محمدرضا خاتمی (برادر رئیس جمهور) و محمدرضا نوری (برادر عبدالله نوری) دقیقه‌های متمادی مورد تشویق و تحسین حاضران قرار گرفتند. جو جلسه متین بود. موسیقی که پخش شد در عین ریتمیک بودن سنگین و موقر بود. نظمی پذیرفته و نیمه تشکیلاتی در جلسه به چشم می‌خورد. به هنگام خروج با چند نفر بین ۴۰ تا ۵۰ ساله برخورد کردیم. یعنی آنها به طرف ما آمدند و پرسیدند آیا این روزنامه‌نگاران فقط برای فیلمبرداری از گردهمائیها آمده‌اند و یا مایلند که نظر بقیهٔ کسانی را که خارج از گردهمائی هستند هم جویا شوند. آنها از غیردمکراتیک بودن این انتخابات سخن گفتند و فشار قشر محافظه‌کار را بر روند انتخابات محکوم کردند و گفتند جامعه فقط از مخالفان و طرفداران خاتمی تشکیل نشده است.

تهران آن روزها صحنهٔ جوشش و اظهارنظر و فریاد آهستهٔ عقاید بود. این حرارت را در مباحثات و این جنب وجوش را در پخش اعلامیه و عکس نامزدها جز با تجمعهای جنبش دانشجویی سال ۶۸ در اروپا نمی‌توان مقایسه کرد. یکی از اماکن ممتاز گفتگو و ابراز موضع، تاکسی بود. یک بار سوار تاکسی در راهبندان گیر کرده بودم. جوانی از پنجرهٔ باز تاکسی یک اعلامیه "جبههٔ مشارکت" را به درون انداخت. مسافری که اعلامیه را گرفت آن را با صدای بلند خواند: "ایران برای همهٔ ایرانیان" و بعد اضافه کرد: "امروز می‌گویند ایران برای همهٔ ایرانیان. فردا که بردند می‌گویند ایران برای خود ما".

روز دیگری در یک تاکسی آقایی عکس معروف رفسنجانی را، پشت داده به درختی تنومند در کنار نوه‌اش با خود حمل می‌کرد. به نظر می‌رسید یک تکنوکرات باشد، رئیس شرکتی یا بساز بفروشی، عکس را به من نشان داد و با تحسین آشکار در صدا گفت: "این عکس مال ویلای شمالش است. نمی‌دانید چه زحمتی کشیده توی این ویلا و چه پولی خرج کرده". دیگر مسافران در سکوت گوش می‌کردند. راننده گفت: "این پولها را از کجا آورده؟" مرد جواب داد: "ثروت را باید تولید کرد. اگر سیاستهای این مرد نبود الان این ماشین زیر پای شما نبود. با هاشمی امنیت اقتصادی تأمینه". رگهای گردن راننده در حال ترکیدن بود. خوشبختانه مرد به مقصد رسیده بود. می‌خواست عکسهای رفسنجانی را در تاکسی بگذارد. راننده گفت: ""نه آقا، عکسهات رو هم با خودت ببر". از این عکس ۴ میلیون عدد به در خانه‌های تهران بزرگ ارسال شده بود... گویا تهیه و توزیع این عکس ۸۰۰ ملیون تومان خرج داشته است.

گرانی، فقر و فساد عناصر همیشه حاضر در مکالمات بود: روزی یک راننده تاکسی که دل پری از وضع بد اقتصادی و پیامدهای آن داشت برایم نقل کرد: "یک جوان را دیدم حشیش

مـی‌کشـید. خواسـتم نصـیحتش کـنم گفت: آقا چی می‌گی. حشیش می‌کشم ۱۵۰ تومان. اگر بخواهـم سـیگار بکشـم مـی‌شـه ۴۵۰ تومـن". همیـن رانـنده تعـریف کرد که روزی زنی سوار تاکسـی‌اش شـده و سراسـیمه پیشـنهاد کـرده اسـت که در ازای یک مرغ تنش را در اختیار او بگذارد. به انتخابات برگردیم!

چـند ساعت بعد از بسته شدن حوزه‌های رأی با گروه روزنامه‌نگاران به دفتر روزنامهٔ *فتح* رفتـیم. گنجـی، باقـی و یدالـلـه اسـلامی در دفـتر روزنامه بودند. آنچه در چهرهٔ *اینان* به چشم مـی‌خـورد آمـیزه‌ای بـود از فروتنـی، خسـتگی، شادی، غرور، نگرانی و رضایت از خویش. نوعی احساس قدرت. تلفنهای دستی و دفتر مدام زنگ می‌زد. از محلات مختلف دربارهٔ میزان شرکت مـردم گـزارش مـی‌رسـید. در یـک شـهرک مسکونی خانوادهٔ پاسداران، ۷۳ درصد در انتخابات شـرکت کـرده بودند و با اکثریت قاطع به نمایندگان اصلاح‌طلب رأی داده بودند. نگرانی میزان شرکت مردم در انتخابات بکلی رفع شده بود.

یدالـلـه اسـلامی مدیـر مسئول *فتح* توضیح می‌داد که معتقد به حرکت گام به گام است. شتاب نباید کرد. می‌گفت اگر قاضی مرتضوی (دادستان ـ قاضی دادگاه مطبوعات) یاد بگیرد در قالـب قانون عمل کند و اصولاً به مفهوم قانون دست یابد، نیمی از راه پیموده شده است. جملهٔ خامنه‌ای که گفته است نتایج انتخابات هرچه باشد باید آن را پذیرفت به نظرشان نشانهٔ مثبتی از پیشـرفت درک دموکراسـی اسـت. روزنامـه‌نگـاران از گنجـی پرسـیدند: "آیـا احسـاس خطر نمـی‌کـند؟". گفـت شـبها ساعت ۲ بعد از نیمه شب از محل کارش تنها به خانه می‌رود. جانش کـف دستش. به نظرم آمد که انسان شیفته و شوریده ایست. مدتها بود شوریدگی را این چنین در کـار ندیـده بـودم. بـرای خارجیها سادگی، بی‌پیرایگی و شاید فقر دفتر این روزنامه که نبض بخش مهمی از جبههٔ اصلاحات در آن می‌تپید چشمگیر بود.

فـردای آنـروز بـه دفـتر روزنامهٔ *عصر آزادگان* رفتیم که دم و دستگاه مفصلتر و مدرنتری داشت. تعداد کارکنان و روزنامه‌نگاران زن در آن بیشتر بود و اصولاً حضور فکری و حرفه‌ای آنها کـاملاً چشـمگیر بـود. بحـث مـی‌کـردند، بر نظر خود پافشاری می‌نمودند و به سردبیر با لحنی نـزدیک بـه پـرخاش گوشـزدهایی مـی‌کـردند. ظاهـراً بخشـی از کارکـنان روزنامـه ملاقـات شـمس‌الواعظیـن را بـا رفسنجانی، چندروز قبل از انتخابات، به هیچوجه نپسندیده بودند و این اعـتراض خود را با صراحت به سردبیر گفته بودند. گفته می‌شد که این ملاقات تأثیری منفی بر وجهـه و فـروش روزنامـه داشـته اسـت. از مقـابل اتـاق کوچکی گذشتیم. مردی در آن به نماز ایسـتاده بـود. از اتـاق دیگـری فریاد شادی روزنامه‌نگاری بلند بود. نتایج انتخابات شیراز و چند شـهر کردسـتان رسـیده بـود. نسـل دوم انقـلاب از فاصـله‌ای که از نسل اول گرفته بود سخت خوشـحال بـود. بـا اینحال کسانی از شکست قاطع راست ابراز نگرانی می‌کردند و از واکنشهای سخت و پیش‌بینی نشده‌ای بیمناک بودند.

دو سه روز بعد به خانهٔ یکی از خویشانم رفتم. ختم انعام بود. سالگرد مرگ یکی از فرزندان خانواده بود که هفده ـ هجده سال پیش در یک بمب‌گذاری مجاهدین کشته شده بود. جمعی بود پنجاه شصت نفره از زنان محله و فامیل که برخی از آنها در کلاس قرائت و تفسیر قرآن با هم آشنا شده بودند. زنانی که به نوبت قرآن می‌خواندند بین ۳۰ تا ۵۰ سال داشتند. در اتاق کناری نسل جوانتر به کار تسویه حساب با صندوق تعاونی خود ساخته‌ای مشغول بودند که حدود ۴۰ عضو داشت و تابحال به کمک خیلی از اعضاء آمده بود. کسی به خاطر یک عمل جراحی، دیگری برای کلاس کنکور پسرش و دیگری به خاطر پلی که در دندانش باید می‌زده محتاج این صندوق شده بودند. در حالیکه روضه‌خوان در سالن مشغول بود، در این اتاق از هردری سخن می‌رفت: از جنس و قیمت رنگ مو و شکل ابرو از مدل بافتنی که در فلان مجله چاپ شده بود. ناگهان خبر رسید که تلویزیون نتایج بخشی از شمارش آرای صندوقهای تهران را اطلاع می‌دهد. از ابراز احساسات حاضران فهمیدم که همه "مشارکتی" رأی داده‌اند. از اینکه نام فائزه هاشمی در ۳۰ نفر اول نیست فریاد شادی همه بلند بود. رفسنجانی نفر ۳۱ بود. اینهم مایهٔ خنده و کف زدنهای بسیار شد. آنقدر که از سالن تذکر دادند که آقای روضه‌خوان رنجیده‌اند.

این خانواده با وسعت امروزش در صدسال پیش می‌توانست یک قبیله تلقی شود. و امروز با شاخه‌های متعددش می‌تواند نمایانگر خرده‌بورژوازی سنتی ایران باشد. هستهٔ اصلی آن را در هفتاد سال پیش یک جمع تاجر متوسط ـ پیشه‌ور کاملاً مذهبی (نه چندان فقیر) تشکیل می‌داد. از دل این هسته بخشی با بازار و صنایع کوچک مرتبط شد. فرزندانش را به دانشگاه و سپس به آمریکا فرستاد ولی همچنان در زیر سایهٔ اسلام باقی ماند و پس از انقلاب دستی در کارخانه‌داری و دستی در صنایع ساختمانی و بورس بازی داشت. امروز نگران وضع بازار ارز در صورت برقراری ارتباط میان آمریکا و ایران است. این بخش به خاتمی رأی داده است، ولی خاطرش چندان آسوده نیست. در عین حال نه با رفسنجانی و نه با کرباسچی هیچگونه تجانسی احساس نمی‌کند. بخش دیگر این خانواده از وفاداران فکری و عملی بیقید و شرط آیت‌الله خمینی بود و به مناصبی نیز در دولت جمهوری اسلامی دست یافت. این بخش هم امروز دوم خردادی است. در این خانواده یکی دو چریک فدایی هم در اول انقلاب بودند که شدیداً از سوی بخشهای دیگر مورد تهدید و فشار قرار داشتند. با یکی از آنها دیداری داشتم. طرز حرف زدنش پس از بیست سال کمی آهنگ روضه‌خوانها را گرفته بود ولی مسایل را به دقت دنبال و تحلیل می‌کرد. احتمالاً کمی تندتر از مشارکتیها پیش می‌رفت. به هر رو در هیچ جای این خانواده دیگر اثری از حزب‌الله به چشم نمی‌خورد.

نگاهم را به دور اتاق کوچک کنار سالن می‌گردانم و با تعجب می‌بینم که در این جمع ده پانزده نفری زنان، هفت ـ هشت نفر شوهرانشان را از دست داده‌اند، یا در خشونتهای قبل و بعد از انقلاب یا در جنگ و یا با مرگ طبیعی. هیچیک ـ به جز یکی ـ سواد زیادی ندارد ولی

همه در گرداندن چرخ زندگی فعالند. یکی گلسازی می‌کند، دیگری خیاطی و آن دیگری برای نوزادان لباس می‌بافد. یکی از آنها مرا برای هفتهٔ بعد به جمع زنانهٔ دیگری دعوت کرد و گفت: "آنجا مجلس به خشکی اینجا نیست. رقص و آواز هم هست".

همان روزها نشستی به یادبود علی اردلان ترتیب داده شده بود. البته با دودلی، چون مطمئن نبودند که اجازهٔ گردهمائی داده شود. جمع بزرگی از ملیها، لائیکها، چپیها و ملی ـ مذهبیها حاضر بودند. صحبت زیاد شد. چنین به نظر می‌آید که ملی ـ مذهبیها در بسیاری از روزنامه‌ها نقش مهمی بازی می‌کنند. با اینحال در بعضی از مطبوعات استفاده از خدمات آنها از سرناچاری انجام می‌شود. از کسانی شنیدم که در روزنامهٔ فتح برخی روشنفکران ملی ـ مذهبی تنها با حمایت عبدالله نوری توانسته‌اند به کار خود ادامه دهند. کسی از سنگین بودن جو در شهرستانها و شهرهای کوچک صحبت می‌کرد و می‌گفت در همدان، در دوران تبلیغات انتخاباتی ۳۰۰ برخورد اطلاعاتی شده است. (منظور احضار اشخاص است به دوایر اطلاعاتی امنیتی یا حراست یا هشدار و تهدید و غیره) در شهرهای کوچک افراد شناسایی شده‌اند و اهرم ارعاب مؤثرتر عمل می‌کند. کسی می‌گفت در یک شهر کوچک ۷۰ هزار اعلامیهٔ تبلیغاتی را یکجا توقیف کرده‌اند. کیوسکهای روزنامه‌هایی که مطبوعات مستقل می‌فروشند در چندجا تخریب شده است و کمتر روزنامه فروشی عملاً قادر است پس از یک یا دوبار تخریب اینچنینی کمر راست کند. می‌گفتند از نظر آزادیها تهران سوئیس است. در شهرهای کوچک گردهمائی، حتی نشستهایی که برای تفسیر قرآن یا کتابهای شریعتی تشکیل می‌شود با هزاران احتیاط همراه است. همچنین در شهرستانها آفت گزینش بیداد می‌کند. برای نامنویسی در مقطع فوق‌لیسانس یا برای استخدام شمشیر گزینش آنچنان سهمگین است که افراد را به انفعال سیاسی و اجتماعی می‌کشاند.

اما در تهران سوئیس ـ منظر نیز علیرغم آزادی محسوس بیان و حرکت، خاطرهٔ خشونتهای فجیع دانشگاه و قتلهای زنجیره‌ای سخت زنده است. با جوانانی روبرو شدم که آشکارا از احساس عدم امنیت خود حرف می‌زدند. حتی یک نفر گفت که ترجیح می‌داده است که این جنایتها در محدودهٔ بسته‌ای به وقوع می‌پیوست و فاش نمی‌شد. "چون حالا وقتی ما چندنفری در یک خیابان خلوت راه می‌رویم واقعاً می‌ترسیم. هر موتوری که از روبرو می‌آید و یا اتومبیلی که به آرامی حرکت می‌کند به عوامل جدی وحشت تبدیل می‌شوند".

در حاشیهٔ یادبود علی اردلان با چندخانم جامعه شناس برخورد کردم. یکی از آنها از رقم وحشتبار خودسوزی زنان در شهرهای غرب و جنوب غربی ایران صحبت می‌کرد. خودسوزیهایی که تقریباً همگی به مرگ می‌انجامند و پزشکان و درمانگاه‌ها نمی‌توانند قربانیان را نجات دهند. خانم دیگری از وضعیت زندانها (بخش جرایم عادی) صحبت می‌کرد. از کمبود جا، وسایل، عدم تجانس مجرمین، شیوع بیماریهای واگیردار و ناهنجاریهای روانی. اما در میان همهٔ رنگهای تیره و چسبناکی که برای ترسیم تابلوی زندان به کاربرد یک نقطهٔ روشن در ذهنم باقی مانده است

و آن اینکه در روزنامه‌هایی که به کوشش چندتن از زندانیان جوان و میانه‌سال در زندان نوشته می‌شود، آخرین بار شعری از شاملو منتشر شده است.

و من لحظات طولانی به راهی که شعر شاملو آهسته آهسته طی کرده است تا از انواع دیوارهای سنگی گذر کند و بر روزنامهٔ زندان عادی بنشیند فکر کردم و از خودم پرسیدم آیا این راه به مدد نیروی شاعرانهٔ شاملو پیموده شده است و یا به کمک استعداد آنان که پشت دیوارها جمع شده‌اند و یا هردو و یا هزاران عامل دیگر.

پس چرا این عوامل در مکانهای دیگر و در مورد خیلی روشنفکران لائیک عمل نمی‌کند؟ چگونه است که در جمع اینان که هنوز از ضربات قتلهای سیاسی کمر راست نکرده‌اند و هنوز بی‌ترس گرد هم نمی‌آیند، پریشانی، سرگردانی و بگومگوهای سست پایه این چنین در کار است. این واقعیتی است که روشنفکران لائیک که زمانی تنها عاملان و ناقلان اندیشه مدرن بودند (صرفنظر از کیفیت این عمل و نقل) امروز جمعی پراکنده‌اند که به حاشیه کشیده شده‌اند و پیدا نیست در کجای جامعه و در چه فاصله‌ای از پرجوشش‌ترین کانون آن یعنی جوانان قرار دارند و یا با آنانی که در تلاشی مهم ـ چه از نظر استراتژیکی و چه از نظر تاکتیکی ـ در کار تعریف دوبارهٔ مبانی انقلاب اسلامی هستند چه مراوده‌ای دارند.

روشنفکران که قاعدتاً باید زندگی بخشهای مختلف جامعه را تعریف کنند و بر این پایه حرکت کلی جامعه را معنا و پیش بینی کنند امروز در مقایسه با حرکت پویا و گاه وحشی و انتظام ناپذیر بدنهٔ جامعه سخت راکد به نظر می‌رسند. فعالیت روزنامه‌ها و روشنفکران دینی نیز جوابگوی وظیفهٔ تبیین وضعیت موجود و ارائهٔ طرح برای آینده نیست. منظرهٔ جامعهٔ روشنفکری ایران (از دینی و غیر دینی) مثل جزایر کوچک و جدا از همی است که در دریایی بزرگ و پرموج پراکنده‌اند و میان اغلب آنها هیچ راه اتصال و ارتباطی نیست و علاوه بر آن ساکنان جزایر از زیر و زبر و خلق و خوی دریایی که احاطه‌شان کرده است کم و بیش بیخبرند.

از پویایی بدنهٔ جامعه گفتم. به نظرم می‌آید که یکی از ویژگیهای بارز مردم خود آموختگی آنهاست که در مواقع لازم نسبتی از پراگماتیسم به آن می‌افزایند و رفتارهای اجتماعی خود را بر آن استوار می‌سازند. این خود آموختگی معنایی چندگانه دارد، دقت، هدفمندی، روش و رفاه آموزش منظم را ندارد. از یک دستگاه ارزش‌گذاری سیاسی منسجم تبعیت نمی‌کند. ولی به هرحال در کوتاه و میان مدت کارساز است و از نظر عاطفی و روانی پرارزش. در مشاهدهٔ همین خود آموختگی است که کسی که از خارج آمده است گذشت زمان را در می‌یابد. جوانانی که امروز در خیابانهای تهران در حرکتند و بیست سال پیش در این دنیا نبودند با سنت و گذشته به معنای مثبت و منفی آن بیگانه‌اند. امروز را می‌نگرند و با ابزارهای خود آن را نفی می‌کنند یا به زیر سئوالش می‌برند و یا با آن کنار می‌آیند. برخورد جوانان با زندگی یکی از کانونهای مهم تفکر و تحقیق برای کسانی است که درگیر طرح مسئلهٔ "مدرنیته" در ایران ـ به معنای گسست با گذشته ـ هستند. نقطهٔ مقابل این جوانان، جوانان ۳۰سال پیش

هستند که در گذشتهٔ تاریخی، دینی، ایدئولوژیکی، علمی و اخلاقی خود محصور مانده‌اند و به طور غم‌انگیزی نمایشنامهٔ *گوشه‌گیران آلتونا* اثر سارتر را بازسازی می‌کنند.

به هرحال صحنهٔ جامعهٔ امروز ایران را جوانان امروز و همین مردم خودآموخته پرکرده‌اند و متناسب با هر فرصتی آزادی معینی را برای رفتار و بیان به خود می‌دهند و معنا می‌آفرینند. اگر به نوع حضور مردم در پای صندوقهای رأی بنگریم، اگر به شتاب عروج و افول شخصیتهایی چون فائزهٔ هاشمی و غلامحسین کرباسچی بیندیشیم، یا اگر به عمل زنان که پارسال درهای استادیوم آزادی را گشودند و یا باز به صدهزار نفر مردمی که به تشییع جنازهٔ فردین رفتند که بیشک اغلب مستقیماً او را نمی‌شناختند نظر اندازیم می‌بینیم که این مردم برای انتخاب نوع و حوزهٔ عمل خود رهنمود نمی‌پذیرند. چارچوب مشخصی ندارند و ارزشی عمل نمی‌کنند، پس غیرقابل پیش‌بینی هستند و ظرفیتهای پنهانشان هنوز مورد ارزیابی و تجزیه و تحلیل قرار نگرفته است. اگر به تمثیل جزایر کوچک و پراکنده و دریای پرخروش بازگردیم می‌توانیم بگوییم مردم درست مثل دریایی هستند نه کم و کیف ذخایرش بر ساحل نشینان آشکار است و نه کوسه‌هایش.

روشنفکران جامعه، آنان که علیرغم اصلاح طلبی دلبستهٔ حفظ اصول و معیارهای دین در حکومت هستند آزادی فکری لازم را برای بررسی واقعیاتی که با خشونت تمام شکست سیاسی ۲۰سال اخیر را برملا می‌سازد ندارند. هرچند که در بازبینیهای نظری و سیاسی، برخی از آنان جسارت قابل تحسین و یگانه‌ای از خود نشان داده‌اند. روشنفکران چپ و غیردینی نیز به نظر نمی‌آید که به بخت بزرگ فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم و پیامدهای میمون آن در زمینهٔ امکان خودمختاری فکری وقوف یافته باشند. و منظورم از خودمختاری فکری آن آزادی درونی است که متکی بر ابزارهای علمی و عقلانی، به انسان اجازه می‌دهد واقعیات را فارغ از غایتمندیهای ایدئولوژیک بررسی کند. در جامعهٔ ما روشنفکری به دور از قدرت مقهورکننده یا قایده‌گرای ایدئولوژی پدیده‌ای کمیاب است. از همین رو ادبیات سیاسی چپ ایران در حوزهٔ نقد علمی و صریح از عملکرد خود اینچنین فقیر است. و من فکر می‌کنم با رشد، تکثر و فعال شدن این پدیدهٔ کمیاب یعنی روشنفکری آزاد شده از اجبارهای آشکار و پنهان ایدئولوژی است که می‌توان بر تحول جامعه تأثیر گذاشت و از بار فلاکتی که بر دوش می‌کشد کاست.

اگر این چند خط آخر کمی از حال و هوای یادداشت سفر به دور افتاد تقصیرش به عهدهٔ تصویر جزایر کوچک و پراکنده و دریای بیکرانه است

فروردین ۱۳۷۹

لالهٔ شاهدی

# چند قطعه عکس فوری

## و خیابان امیرآباد در آن روزها (تابستان ۱۳۷۸)

بالاخره رفتم به ایران و برگشتم از ایران. و حال شده‌ام شهروند ایرانی مقیم خارج. این رفت و آمد از حاشیه به متن فواید بسیاردارد و عوارض بسیار نیز. به طنز خواهند گفت: بعله مثلاً چلوکباب و بستنی اکبر مشتی. کبابی سر پیچ شمیرون و آغوش گرم خانواده. اینها البته فوایدش است. اما عوارضش بیشتر است. یا اساساً از جنس دیگری است و آن گشایش دریچه‌های جدیدی است به فهم نوعی از زمان، نوعی از زندگی، نوعی از جوانی... از آن نوع که در ایران می‌گذرد و اینهمه تا نباشی میسر نمی‌شود. باید باشی و به چشم خود ببینی تا باور کنی. نگاه یک حاشیه نشین به هیچ درد نمی‌خورد. برای عکاسی خوب است. در منطق جمع نقیضین ناممکن است اما پشت دوربین عکسش را هم می‌توان گرفت. "شتر- گاو- پلنگ"، تعبیر ادبی است، اما واقعیتها در ایران نیز همین شکل و شمایل را گرفته‌اند. فرانکنشتین، پرسوناژ خیالی فیلم سینمایی است، در ایران اما شخصیت اصلی کوی و برزن است. (مدرنیته را می‌گویند همین جوریها در غرب شکل گرفته است. تزریق تدریجی محتویات جدید به فرمهای سنتی). در این محشر کبرای مشاهدات، فقط می‌شود عکس گرفت. پیداکردن ربط این عکسها به هم، جامعه شناسی می‌خواهد و بالاخص هرمنوتیک و چنین انتظاری از فرانکنشتین، گیرم که مقیم خارج، نمی‌توان داشت.

**و اما چند قطعه عکس فوری:**

**عکس اول:** ازدحام. ولولهٔ آدم و ماشین که از یکدیگر سبقت می‌گیرند. برای رسیدن به هر جایی باید سبقت گرفت. آدم از آدم، ماشین از ماشین، آدم از ماشین و... راهی نداری به جز اینکه از سر و کول دیگری و دیگران بالا روی و این به همهٔ معانی کلمه. برای پیش رفتن

بـاید هـل داد به هروسیله‌ای : با ماشین، با تنه، با لگد، با قلدری و با زرنگی؛ بالاخص زرنگی که نوعـی فضـیلت حسـاب مـی‌شود. موفقیت، یعنی پیش بردن برنامه به هرقیمت و قیمتش غالباً انـواع و اقسـام تدابـیر اسـت برای دور زدن قانون، کوتاه کردن راه‌های بلند اداری، رشوه، پارتی بـازی، به کار انداختن رابطه‌ها، تهدید و ...پشت چراغ قرمز که می‌ایستی، عبور عابران پیاده به تظاهـرات بیشـتر شـبیه اسـت تـا چیز دیگر. در هر کوچه پسکوچهٔ تنگ و تاریکی آپارتمانهای "شـتر گاو پلنگی" را می‌بینی که سر به فلک که نه، هفت هشت طبقه بالا رفته‌اند و نشسته‌اند بـه جـای خانـه‌هـای قدیمـی که اصطلاحاً کلنگی نام دارند. کوچه باغها هم از هجوم آپارتمانها مصون نمانده. این تهاجم، شمال و جنوب هم نمی‌شناسد. بخصوص در تهران.

تاکسـیها پـر اسـت از مسـافر و گاه بردل راننده. اتوبوسها البته زنانه و مردانه است اما در تاکسـی، زن و مـرد تنگاتـنگ و چفـت دل هـم مـی‌نشـینند بـی هـیچ تردیدی و هیچ اشکال شـرعی‌ای. از ایـن ممارست می‌توان پرهیز کرد به شرط پرداخت پول. در هر خیابان دوطرفه‌ای یـک طرفش عملاً در انحصار "مسافرکشان" است که جابه‌جا ایستاده‌اند و یا می‌ایستند -گاه تا وسـط خـیابان و یـا مـیدان - بـرای سوار کردن مسافر. برای طی کردن مسیر یا باید یکجوری خـودت را از مخمصـهٔ مسافرکشـان بیرون بکشی یا عملاً وارد خط مقابل شوی، پشت هر چراغ قرمـزی بـه جـای دو ردیـف، پنج شش ردیف ماشین صف می‌کشند و جالب توجه اینکه چراغ قرمـز طولانـی و چـراغ سـبز چند لحظه است. این است که به محض سبز شدن چراغ، مسابقه خطرناکی برای گریز از چراغ قرمز بعدی شروع می‌شود که صحبت از مرگ و زندگی است.

تابلوهـای علایـم رانندگـی همـه‌جـا دسـت بـه دامن حدیث نبوی و اقوال ائمه شده‌اند تا رانندگان را وادار به رعایت قانون کنند: "قال امام صادق: فاصلهٔ میان خطوط را رعایت فرمایید"، "قـال رسـول‌اللـه... فاصلهٔ ایمنی را حفظ کنید..."، "بین خطوط رانندگی نکنید" ... کار به الـتماس کشیده است، اما کو گوش شنوا ! البته فقط حدیث نیست، تعداد مأمورین راهنمایی و رانندگـی بـه قول رندی از تعداد عابرین پیاده بخصوص بر سر چهارراهها بیشتر است، وظیفه و کارشـان هـم عمدتـاً مچ‌گیری است. در پس هر ستونی، پشت هر ماشینی، پنهان می‌شوند و به محـض دیـدن تخطـی از قـانون شـماره‌ات را برمی‌دارند. اگر شانس بیاوری و ماجرا را ببینی و فرصـت پارک کردن داشته باشی، می‌توانی با مذاکره جریمه را به قیمت ارزانتری بخری و اگرنه بـا مراجعه به ادارهٔ راهنمایی، با ارقام نجومی جرایمی روبرو می‌شوی که سرپیچهای مچ بگیری برایـت نوشـته‌اند و تو روحت خبر نداشته است. قوانین موجودند و مأمورین اجرای قانون نیز به وفـور امـا ربـط اینها با هم روشن نیست. زورچپان و بیقانونی را به عنوان دو قاعده اگر پذیرفتی کارت پیش می‌رود.

"قابلـی ندارد" چاشنی هر خرید و فروشی است و اگر احیاناً به قیمت اعتراض کنی، همان آدم سـخاوتمند بـزرگوار دمـار از روزگـارت درمـی‌آورد. اگر زیادی مبادی آداب باشی، مشکوک

است. مقصود اینکه سرت قابل کلاه رفتن است. بخصوص برای رانندگان تاکسی. اصل بر این است که سرت دارد کلاه می‌رود، مگر خلافش ثابت شود.

از همین رو همه مشغول یکی به دواند. با رانندهٔ تاکسی بر سر قیمت‌ای متغیر مسیرهای ثابت، با بقال سرکوچه بر سر قیمتهای متغیر اجناس ثابت، با مسئولین اداره‌جات بر سر استثناهای متغیر قوانین ثابت، با مالک بر سر اجاره، با مستأجر بر سر ملک، با بساز و بفروش خانهٔ بغلی بر سر اینکه نصف شب شن‌کشی نکند، با عمله بنا بر سر اینکه نصف‌شب دیوارها را نکوبند و موجب انفجار لولهٔ گاز سرکوچه نشوند و... امکان هیچ توسلی نیست، نه به قانون نه به قانونمدار. گلیمت را از آب کشیدی بیرون، کشیدی وگرنه بیعرضه‌ای و در مسابقه بازنده. ترس از باخت و اضطراب فرورفتن در اعماق طبعاً روحیه‌ها را شکننده می‌کند و طلبکار. از هم، از تو، از روزگار.

به ندرت "شما" می‌شنوی. صدپشت بیگانه، از رانندهٔ تاکسی، مسئول کتابخانه، مسئول بازرسی بدنی در کتابفروشی، بقالی سر کوچه، تا منشی مطب دکتر... بی‌هیچ رودربایستی "تو" خطابت می‌کند و هرچه آشناتر احترامات فائقه بیشتر. به محض اینکه در مقام متقاضی قرار می‌گیری در هر جایی، "تو"می‌شنوی. دوست صمیمی می‌گوید شما و هفت پشت غریبه می‌گوید "تو". ادب، نوعی تجمّل محسوب می‌شود، در تضاد با فرهنگ به اصطلاح انقلابی و مردمی.

**عکس دوم**: تازه به دوران رسیدگی. در همهٔ سطوح. معماری ساختمانها، پوشش آدمها، تزئین خانه‌ها، به رخ کشیدن ثروتهای بادآورده ده ـ بیست سالهٔ اخیر. پولدارهای جدیدالولاده، جدیدالتأسیس. ترکیبی از سنت و مذهب و فرهنگ مردمی به اضافهٔ امکاناتی که پول در اختیارشان گذاشته است. هشلهف و در نتیجه نه این و نه آن. "فرهنگ بساز و بفروشی".

این تازه به دوران رسیده‌ها را جوانترهای بالای شهری می‌گویند: "جواد". جوادیسم خود سبکی است که عبارت است از حفظ شکل و ظاهر سنتی به اضافهٔ لوکس غربی. هم غربی- هم شرقی. میل زیاد به ادای "بالای شهری"ها را درآوردن بدون طی تحولات لازمهٔ مدرنیسم. چه می‌دهد؟ همزیستی عناصر ظاهراً متضاد: مثلاً حجله بستن وسط شهرک غرب، رقص تکنو با حجاب اسلامی، موسیقی پاپ روی مثنوی مولوی، رسالهٔ علمیه احکام طهارت و نجاست بر روی کامپیوتر، بازیهای کامپیوتری با حافظ، مهر کامپیوتری که اگر در حین نماز خواندن حواست پرت شد تعداد رکعات خوانده شده اعلام شود، قاب طلای "لااله الاالله" وسط سالنی تزئین شده به سبک لویی شانزده، استخر و جاکوزی و حمام سونا در اکثر واحدهای مسکونی بالای شهر. ساکنینش حاجیهای بازاری، بساز و بفروشهای جدید، قالی‌شور میلیونر، دیوار به دیوار دکتر و مهندس خارج دیدهٔ مصطلحاً مدرن. جوانی که در یکی از دفاتر معروف معاملات

ملکی در تهران کار می‌کرد برجهای تپه‌های الهیه را نشانم می‌داد که بالاترین طبقه‌اش را یکی از قالی‌شور ( و نه قالی فروش) های تهران خریده است، حدود یک میلیارد تومان.

این تازه به دوران رسیدگی را در زمینهٔ فرهنگی هم می‌توان مشاهده کرد. بی اصل و نسب. استفادهٔ نقل و نباتی از یک سلسله مفاهیم و تعابیر جدید "آلامد". از بساز و بفروشی که به تفصیل شرح می‌داد سبک پست ـ مدرن را در معماری ساختمانی که خویشی می‌خواست بخرد، تا ارادت به دریدا و عشق به فوکو و علاقه به کوندرا در میان اهل بخیه. و البته اینها همه با رنگ و بوی بومی. مثلاً استیضاح مهاجرانی در مجلس و دفاعیات او از کوندرا به عنوان یک ادیب معنوی و خدادوست، محض نمونه. در همین بلبشوی تهاجم فرهنگی و محشر کبرای نظری است که دیگر دستت به هیچ جا بند نیست. مثلاً ایدئولوژی می‌شود شیطانی و ایدئولوژی ستیز فرشته‌خو. عدالت اجتماعی و برابری می‌شود ملک طلق راست. آرمانخواهی می‌شود گذشته‌گرایی. تساهل و تسامح می‌شود ماستمالی گذشتهٔ آقایان. قاتل دیروز می‌شود وکیل آزادی امروز. مأمور دیروزین تصفیهٔ فرهنگی می‌شود نماد و مظهر جهانشمول اندیشه. مدرنیته، دنیوی شدن، جامعهٔ مدنی، حقوق شهروندی و... دارند می‌شوند رودربایستیهای جدید و چه خوب، اما آنچنان گرد و خاکی است که مرزهایش قابل رؤیت نیست.

**عکس سوم:** فرمالیسم. در برابر قوانین و سیاست دولتی که همه را یک دست می‌خواهد و شبیه به هم، تنها وسیلهٔ متفاوت بودن توسل به نشانه‌هاست. از طریق شناسایی کُدها می‌توانی تیپهای اجتماعی را شناسایی کنی. در دایرهٔ محدود متحدالشکلی فقط از طریق رعایت یک سلسله کُدها، افراد و بخصوص جوانها رده‌بندی می‌شوند. در میان مردان، ریش، شکل ریش، مدل شلوار، عینک آفتابی و استفاده از کراوات... یکی از اساتید دانشگاه می‌گفت: ریش خودش شده است شاخه‌ای از علوم که به کمک آن می‌توانی حدس بزنی با چه تیپ سر و کار داری. "ریش کامل پُر بدون حک و اصلاح"، یعنی حزب‌اللهی مؤمن و معتقد و یا اطلاعاتی. "ریش حک و اصلاح شده"، مذهبی معتدل و یا کارمند ملاحظه کار و معذور. "ریش تراشیده" یعنی آدم آزادهٔ دنیوی.

در میان زنان، نوع مانتو، کوتاهی یا بلندی آن، رنگ و مدل روسری، شکل بستن روسری، شکل بیرون قرارگرفتن مو، نوع آرایش، نوع کفش و این آخریها نوع دماغ، تیپ تو را روشن می‌کند.

در مورد زنان کار پیچیده‌تر است چرا که دایرهٔ ابتکاراتشان محدودتر می‌باشد. محدود به قسمت غیر پوشیده، قسمت مجاز، ناخن پا، دستان، صورت. و بعد متعجب می‌مانی وقتی می‌بینی چه کارها که می‌توان کرد در همین دایرهٔ محدود. کارهایی که حتی در مخیلهٔ کسی که به آزادی و آزاد بودن به شکلی علنی عادت کرده است نمی‌گنجد و این قضیه در همهٔ

زمینه‌ها معتبر است. حفظ صور رسمی قانونی برای بیان محتواهای غیررسمی غیرقانونی مثلاً حفظ حجاب برای جا انداختن بی‌حجابی.

در محیطهای اداری و به خصوص دانشگاهی، آشنایی با این علم، برای پیش بردن اموراتت، خیلی به کار می‌آید. چه حرفی را به کی بزنی؟ کجا بزنی؟ چگونه بزنی؟

هفت هشت سال پیش، یکی از کارگردانان معروف ایرانی در پاسخ به پرسنده‌ای فرانسوی‌ای که می‌پرسید آیا سانسور سینمای ایران را به عقب نرانده است؟ می‌گفت: برعکس. سانسور نقش سازنده‌ای داشته. سانسور هنرمند را واداشته است که در محدودهٔ تنگ امکانات، از حداقل برای بیان بیشترین حرفها استفاده کند و همین است که سینما را به موجزگویی، استفاده از نمادها، استعاره، توسل به تصویر و نه کلام و... واداشته است و در نتیجه به جوهر هنر نزدیکتر ساخته است. حرف حساب همین است. سانسور خلاقیت را بالا برده است و استعاره را نیز. هر حوزه‌ای استعاره‌ها و کدهای مخصوص به خود را دارد که شناخت آنها این امکان را فراهم می‌کند که از تیغ سانسور بگریزی. اهل سخنی می‌گفت ما در ایران خیلی حرفها را می‌زنیم اما با تعابیر دیگری. مثلاً به جای ارتجاع مذهبی می‌گوییم بنیادگرایی، به جای ناسیونالیسم می‌گوییم هویت ملی، به جای آخوندهای مرتجع، روحانیت سنت‌گرا و ... همین جوریها است که روزنامهٔ جامعه می‌شود *توس* و بعد *نشاط*، با همان آدمها و همان حرفها. در حوزهٔ موسیقی، خوانندگان طاغوتی ممنوع‌النوارند (اگرچه نوار آنها سر چهارراهها، پشت چراغ قرمز به فروش می‌رود) ستار و داریوش و... توقیف است اما خوانندگانی داریم که عیناً با صدای آنها و با همان کلام می‌خوانند و رادیوها هم پخش می‌کنند. دلکش مجاز نیست، اما آهنگهایش عیناً، اینبار با صدای مردانه، بر سر هرکوی و برزن به فروش می‌رود.

تلویزیون برنامهٔ جشن عروسی ۲۰۰ دانشجوی دختر و پسر دانشگاه شهید بهشتی را پخش می‌کرد که تحت حمایت دانشگاه و دولت ازدواج می‌کردند. عروس و دامادها ردیف نشسته بودند. بزمی و نشاطی و ساز و آوازی و طبعاً "شومن"ی که همان خواننده بود. خواننده اشعار مثنوی را که از عشق و عاشقی می‌گفت و یار، با موسیقی پاپ غلیظی می‌خواند، در هیئتی کاملاً شرعی. ریشی و انگشتر عقیقی و البته کاملاً بیحرکت. بدون هیچ ادای جلفی، تکانی در سرشانه‌ای، قری در کمری، یا حالتی در نگاهی. مجسمه‌وار با حال و هوای یک سخنران، با حرکات دست یک خطیب بر سر منبر، می‌خواند و گاه راه می‌رفت شبیه سخنرانیهای ژان ـ ماری لوپن، رهبر "جبههٔ ملی" ـ حزب دست راستی افراطی در فرانسه در گردهمائیهای حزبی، خواننده با حفظ ظاهر مجاز، به نوعی با یک تیر چندین نشان می‌زد. موسیقی پاپ را ترویج می‌کرد، آنهم در میان جوانانی که ظاهراً نورچشمی بودند. عشق و عاشقی و وصال یار را پاس می‌داشت، آن هم پای بلندگو.

می‌گویند واقعیتها چند لایه اند و تو باید تأویل بدانی تا به لایه‌های پنهان آنها دست پیدا کنی. واقعیتها در ایران نیز همین‌گونه اند، اما هزار لایه. در سطح اگر بمانی همه یکدستی

می‌بینی و متحدالشکلی. اما شناسایی این جدول کدها ابزار فهم لایه‌های پنهانی را به دست می‌دهد و تازه می‌فهمی که با چه سر و کار داری، ساختمانی در حال سقوط که با داربست سانسور سرپایش نگهداشته‌اند و تازه خود داربست را هم موریانهٔ مدرنیته، "تهاجم فرهنگی" و ماهواره دارد می‌پوساند و الساعه است که در هم بریزد. این خطر ریزش را همه احساس می‌کنند. از سردمداران تا مردم کوچه و بازار. همه از سقوط ارزشها، از دست رفتن ایمان، گسترش فرهنگ "بنداز و در رو"، لاابالیگری، بیتفاوتی نه، دهن کجی به اصول و ... می‌نالند و هرکسی، کسی را متهم و مسبّب اصلی می‌داند.

کابوس و وحشت همگان، شده است جوانان. وحشت نیمی از جمعیت از نیمهٔ دیگرش. این حجم بیشکل و درهمی که تازه نفس است و سبکبال. گستاخ است و شکاک و به هیچ وعدهٔ بهشتی و فردای رستگاری باور ندارد. از فرزندان امرای وقت گرفته تا نخبگان سیاسی و روشنفکری و نیز فرزندان مردم کوی و برزن، همه در چند نکته متفق‌القولند : ۱-می‌خواهند سر به تن حکومت نباشد. ۲- همهٔ قالبهایی که در عرض این بیست سال تنها "قالبهای مجاز بودن" معرفی شده است، به دردنخور است (اسلام حکومتی، انقلاب، فرهنگ پوپولیستی) ۳- و دست آخر میل به گریز. رفتن به هرجا که اینجا نباشد (از نوارهایی که اخیراً بین جوانان محبوبیت زیادی پیدا کرده نوار "مسافر" با صدای شادمهر عقیلی است). این سه وجه مشترک البته عوارض و نشانه‌های بسیاری را به دنبال دارد. در مقام معلم اخلاق اگر بنشینی مثلاً خواهی گفت: غربزدگی، فساد، لاابالیگری، اعتیاد. ناظر بیطرف اگر باشی می‌گویی تنها راههای ممکن برای نفس کشیدن و دریچه‌هایی به سویی دیگر، جور دیگری بودن.

هیچ معلم مدرسه‌ای نمی‌بینی ـ از سی‌ساله‌ها تا مسترهاشان ـ که از پررویی و افسارگسیختگی بچه‌ها به تنگ نیامده باشد. حتی همانها که جوانان بیست سال پیش بودند و خودشان انقلابیون و معترضین سابق. یکی از همین اسبقها در توجیه به کاربردن خشونت می‌گفت اصلاً این جوانان با زمان ما فرق دارند. به هیچ صراطی مستقیم نیستند. نه اهل کتابند، نه در جستجوی حقیقتی. به نام هیچ ارزشی بسیج نمی‌شوند، تازه وسط کلاس مسخره هم می‌کنند. دیگری می‌گفت که شاگردانش به قصد دهن کجی وسایل آرایششان را وسط کلاس درس درمی‌آورند و اگر اعتراض کنی هو می‌کنند. می‌گفت مسئولین غیرمستقیم به ما می‌گویند کار به کارشان نداشته باشید. جوان ۱۴ ساله‌ای با افتخار و مغرور درآمد که: "کجاشو دیدید؟ ما تو حیاط مدرسه "گل و گیاه" هم می‌کشیم". پسربچهٔ دیگری برایم تعریف می‌کرد که با رفقایش شرطبندی کرده بود که با سرعت وارد حیاط مدرسه دخترانه‌ای شود، یک دور بزند و بیرون بجهد. و از قضا شرط را برده بود و شده بود یک پا قهرمان ملی.

شکل جدید قهرمانی، بی‌الگویی برای بودن و بی‌ادعایی برای فردا، خودکفاست و بر محور خود می‌چرخد. مگر نه اینکه قهرمان یعنی موجود جسور و بیباکی که ممنوعیتها را برنمی‌تابد و برغم پاسدار و ژاندارم و قانون و تعزیر و... هست، آنچنان که می‌خواهد باشد. قهرمانی یعنی

دست در دست معشوق قدم برداشتن برغم پاسدار. در حاشیهٔ خیابانها ایستادن در انتظار ماشینی که سوارت می‌کند به مقصدی نامعلوم. در این میانه کار عاشق، باز سختتر است.

در جمهوری ولی فقیه، عاشقی کار سختی است. هرزگی اما آسان است و در دسترس همگی. در جامعه‌ای که عشق در دسترس همگان نیست، عاشق شدن و جلوه‌های بیرونی و علنی آن ممنوع است و متحدالشکل بودن ویا نبودن اصل است، برای وصال سریعترین راه ازدواج است. اما ازدواج را هم تازه همه کس نمی‌تواند. یا باید خیلی فقیر باشی یا خیلی غنی. در این میانه عاشق برای وصال راه پرپیچ و خمی را باید کشف کند و هر روز دست اندرکار توطئه‌ای باشد. همین است که عاشق خلاق است، شجاع است و هنرمند. در جستجوی خلق لحظه‌ای که شبیه دیروز نیست، برگذشتن از ممنوعیتهایی که بر سر راهش نشسته است و خطراتی که سانسور به دنبال دارد، کمترین خطرش بی‌حیثیتی است و یا شلاق و این آخریها که اوضاع اقتصادی وخیم است و مأمورین مؤمن انقلابی معتقد دیروزی، معذور شده‌اند و بیحوصله، رشوه است و یا صف بستن روبروی ادارهٔ تعزیرات به قصد خرید حکم تعزیر. هیچی نباشد، برای یک لحظه دیدار که با دوست می‌گذرد، در پسکوچه‌ای، در پناه درختی، در گوشهٔ خلوتی، باید پولدار باشی. "بی‌سرپناهی"، عاشق و معشوق را در معرض خطر مدام قرار می‌دهد و عاشقی که سریعترین راه را نمی‌پذیرد باید مدام ابتکار عمل به خرج دهد، در لحظهٔ حساس بر اعصابش مسلط باشد، راهها و بیراهه‌ها را بشناسد، کوچه‌های بن‌بست را از قبل شناسایی کند تا در هر تعقیب و گریز احتمالی به تله نیفتد و در هنگامهٔ خطر در آن لحظه که مأمور حراست دستور ایست می‌دهد، در برابر چشمان معشوق که قاضی است، ضعف نشان ندهد.

همین قهرمانیهای کوچک است که به روزمرگی سیاه و سفید و یکنواخت و متحدالشکل جامعه رنگ و رویی داده است. همین نشانه‌هاست که خبر از تغییراتی در متن می‌دهد و آنچنان گسترده که دیگر از "حراست" کاری ساخته نیست.

این کلیت البته زیرمجموعه‌هایی هم دارد. قضایا فقط به اینجا ختم نمی‌شود. وجود گرایشهای شدید و غلیظ به عرفان و اشکال گوناگون تصوف و بالاخص از نوع غیراسلامی‌اش (عرفان مکزیکی، آثار کوئولو مثلاً کیمیاگر، کاستاندا و...)، توسل به رمل و اسطرلاب و ستاره‌شناسی و فال قهوه و ورق و ... برای گرفتن تصمیمات مهم آنهم با قیمتهای گزاف، مرسوم شدن نذر و نیاز و ... همه حکایت از احساس نوعی سردرگمی و بحران هویت در میان جوانان می‌کند. در این میان هستند البته اقلیتی که در نزاع فکری ـ سیاسی سنت و مدرنیته، نوگرایی دینی و... شرکت دارند و یا حساسیت نشان می‌دهند و در حیطهٔ دانشگاه و یا محافل سیاسی ـ فرهنگی فعالیت می‌کنند. این اقلیت بخت آن را دارد که برغم زمانه و عمدتاً به یمن محیطهای مساعد خانوادگی امیدوار باشد، در جستجوی راه حلهایی از نوع دیگر، آشتی دنیاهایی به ظاهر متخاصم، در تلاش برای وارد کردن مفاهیمی جدید، ایده‌هایی تازه. اما اینها اقلیتند.

قضایای دانشگاه این اظهار نظرها را تا حدودی تأیید می‌کند.

خبر درگیریهای کوی دانشگاه صبح روز شنبه در شهر پیچید. طرفهای ساعت ۱۱ صبح روزنامه‌های ۲ خردادی به چاپ دوم و سوم رسیدند ( روزنامه‌ها، در عرض این یکی دوسال گذشته، شده‌اند پنجره‌هایی بر این دیوار بیخبری برای دیدن خبرهای آن سوی دیوار). همین ساعتها بود که دسته‌ای از دانشجویان که از جلوی دانشگاه حرکت کرده بودند ریختند وسط بولوار کشاورز به مقصد امیرآباد، برای پیوستن به دانشجویان کوی دانشگاه. بخشی هم پراکنده و با عجله به همانسو می‌رفتند و همگی با بازوبند مشکی به نشانهٔ عزا. مردم، خشمگین و متعجب در حاشیهٔ خیابانها ایستاده بودند و فحش می‌دادند. خیابان امیرآباد را مأمورین انتظامی بسته بودند. یکی از دوستانی که از اهالی امیرآباد بود تعریف می‌کرد که عصر پنجشنبه ساعتهای هفت هشت بعدازظهر به قصد هواخوری در پارک لاله با برادر و زنش بیرون می‌آید و چندقدم پائینتر می‌بیند که چند نفری با بی‌سیم تعقیبشان می‌کنند. احساس می‌شد که اوضاع خیابان عادی نیست. ساعت ۱۱ شب برادرش سراسیمه به خانه می‌آید و با وحشت از "بزن ـ بکوب" سرکوچه تعریف می‌کند. همگی بیرون می‌روند. به جز حضور نیروهای انتظامی، چیزی که جلب توجه می‌کرده حجم سیاهی در گوشه‌ای از خیابان بوده است، چیزی شبیه کیسه‌های شن که بر روی هم انباشته باشند. چند دقیقهٔ بعد همین حجم سیاه تکان می‌خورد و تبدیل می‌شود به دسته‌ای از انصار که به خشم و با هیاهو به سمت در کوی دانشگاه هجوم می‌برند. ظاهراً پارچه‌ای مشکی را بر روی خودشان انداخته بودند تا وقت موعود حمله را شروع کنند. جالب اینکه همهٔ این "فعل وانفعالات" در حضور مأمورین انتظامی انجام می‌شود. بدیهی بود که حمله به کوی دانشگاه در پنجشنبه شب اتفاقی نبوده و از طرفهای عصر، یعنی چند ساعت قبل از خروج عده‌ای از دانشجویان کوی دانشگاه تدارک دیده می‌شود. تصویب قانون مطبوعات و بسته شدن روزنامهٔ *سلام* به سردبیری موسوی خوئینی‌ها و افشای این قضیه که طرح تحدید مطبوعات به پیشنهاد سعید امامی انجام شده است، به طور کلی جوّ دانشگاهها را متشنج کرده بود. آن شب، ظاهراً برخی از دانشجویان درکوی دانشگاه تجمع می‌کنند و در باب همین موضوعات به بحث و گفتگو می‌پردازند و تصمیم می‌گیرند به عنوان اعتراض از محوطهٔ کوی خارج شده و تظاهرات کوچکی را در خیابانهای اطراف به راه اندازند. شعارها هم حول و حوش مخالفت با لایحهٔ مطبوعات و بخصوص در دفاع از روزنامهٔ *سلام* و خوئینی‌ها بوده است که به نوعی پدر روزنامه‌های ۲ خردادی محسوب می‌شد. نیروهای انتظامی هم وارد می‌شوند و پس از درگیری کوتاهی دانشجویان به خوابگاه برمی‌گردند. یکی دوساعت بعد است که درگیریها شروع می‌شود و به دنبالش هجوم انصار به خوابگاهها و ضرب و شتم و تخریب اتاقها و به آتش کشیدن کتاب و مشق بچه‌ها. برخی فرصت گریختن پیدا می‌کنند، اما اکثراً مجروح می‌شوند، چندنفری از ترس از پنجره‌ها به بیرون می‌پرند. پیرمرد دربان به چشم خود دیده بود که "یا حسین گویان" کسی را از بالا به پایین پرتاب کردند. درگیریها تا جمعه بعدازظهر ادامه پیدا

مـی‌کـند کـه آثـارش در طـول خیابان امیرآباد در روز شنبه هم هویدا بود. پاره سنگ و آجر و اوراق مـتفرقه و ... مـردم هـم مـی‌آمدنـد و بـه تشـویق دانشجویان برای دیدن خوابگاه داخل مـی‌شدند. از بزرگان قوم هر که آمده بود بچه‌ها راه نداده بودند. می‌گفتند وزیر علوم آمده بود و بـه محض دیدن صحرای کربلای دانشگاه، سخت گریسته است. خیابان انقلاب و دانشگاه تهران هم مرکز دیگر تجمعات بود. از اساتیدی که تحصن کرده بودند گرفته تا دانشجویان خشمگین و معـترض. وانت باری برای دانشجویان متحصن غذا آورده بود. از مسجد دانشگاه هم صدای قرآن بـه گـوش مـی‌رسـید. در سـطح شـهر بـر سـر در همهٔ دانشکده‌ها و مدارس عالی باندرولی در محکومیـت سرکوب و در حمایت از دانشجویان زده شده بود. روز یکشنبه هم به همین ترتیب گذشـت. صبح یکشنبه، دانشجویان از سر پل گیشا تا تهٔ امیرآباد را در کنترل خود گرفته بودند و مـانع از عـبور و مـرور ماشـینها مـی‌شدند. عده‌ای از دانشجویان پسر که از دانشگاه راه افتاده بودنـد، دستها را به هم گره کرده شعار می‌دادند و به سمت کوی می‌رفتند. همه تیپ و قیافه‌ای مـی‌دیدی. ظواهری نه مکتبی و چه بسا خیلی مدرن، موی بلند و شیک و تقریباً همه بی‌ریش. هـر از چـندی بـر سر راه می‌ایستادند و شعار می‌دادند و باز راه می‌افتادند. شعارها از این قبیل بـود: "چـوب، چمـاق، اسـلحه دیگـر اثـر نداره. به مادرم بگویید دیگر پسر نداره"، "ایران شده فلسـطین، مـردم چرا نشستین"، "عزا عزاست امروز، روز عزاست امروز. دانشجوی مبارز صاحب عزاسـت امـروز"، "ای مـردم باغـیرت، دانشجویت کشته شد". دانشجویان دیگر با سر و صورتی پوشـیده و اغلـب ژولـیده حـال چهارراه را بسته بودند و هرکدام با چوبی در دست. عده‌ای هم مواظـب بودند که در صورت پیدا شدن سر و کلهٔ "انصار" خدمتشان برسند. ترس از این بود که حضـرات آرام و تـک تـک وارد خـیابان شـوند و ناگهـان هجـوم بیاورند. اکثر کوچه‌هایی که به خیابان اصلی ختم می‌شد تحت کنترل دانشجویان بود.

روبـروی کـوی دانشـگاه مـردم در پـیاده روهـا تجمع کرده بودند. همگی ساکت. در هیچ لحظه‌ای با دانشجویان هم شعار نشدند. فقط در نگاههایشان همدردی و همبستگی را می‌دیدی و نوعـی حسرت. یک عده قربان صدقه می‌رفتند (الهی قربونتون برم، خسته نباشی پسرم، تو رو خـدا مواظـب خودت باش...) برخی می‌گریستند. دستهٔ تظاهر کنندگان که رسید، شعارها بالا گرفـت. روبـروی کـوی دانشگاه، روی پشت بام خوابگاههای بر خیابان، روی درختهای خوابگاه، دانشـجویان همه یک صدا فریاد می‌زدند. چندنفری شعار می‌دادند :"انصار جنایت می‌کند، رهبر حمایـت مـی‌کـند"، امـا عمومـی نشـد. شـعارهایی هم برعلیه "ملا عمر جنتی" و "یزدی" بود: "یزدی برو گمشو"، چندین بار و با خشونت تکرار می‌شد. بر در و دیوار خیابانهای امیرآباد هم از همین شعارها نوشته شده بود.

از یکشـنبه عصـر کـه تجمع روبروی کوی به هزاران نفر رسیده بود، وساطتها و دعوت به آرامـش شـروع شـد. روزنامـه‌هـای ۲ خردادی هم برخلاف یکی دو روز پیش همین سیاست را پـیش گرفتند. از شخصیتهای ملی ـ مذهبی تا خبرنگاران وجهه‌دار و... همگی یک صدا بودند.

یکشنبه شب مسابقهٔ فوتبال پرسپولیس - پیروزی بود و انتظار می‌رفت مسابقه را منحل کنند که نکردند. مسابقه ساعت هشت شب تمام شد و انبوه تماشاچیانی که از میدان آزادی برمی‌گشتند فضای متشنجی را به وجود می‌آورد. درگیریهایی هم به وجود آمد اما ربط مستقیمی به دانشجویان پیدا نکرد. از دوشنبه بود که درگیریها از محور ثابت خیابان انقلاب، خیابان کارگر، خیابان قاطمی خارج شد و به خیابانهای اطراف کشید. در میان دانشجویان که طبیعتاً همگی زیر پرچم دفتر تحکیم وحدت نبودند، این گرایش وجود داشت که قضایا را محدود به چهاردیواری دانشگاه نکنند. احساس عمومی این بودکه ابعاد فاجعه و انزجار عمومی آنچنان است که بی‌تردید حمایت مردم را با خود خواهد داشت. در کنار این گرایش، دانشجویان دفتر تحکیم وحدت که سازمانیافته تر عمل می‌کردند و طبعاً با مقامات مسئول و مسئولین ۲ خردادی روابط ویژه تری داشتند بر ماندن در دانشگاه پای می‌فشردند و اینکه نباید بهانه به دست انصار و جناح راست داد. دانشجویان "ملی‌گرا" که پرچم ایران بر بازو داشتند بخصوص در رادیکالیزه کردن اعتراضات دانشجویی پافشاری می‌کردند. در هرحال نبود یک خط واحد، از روز دوشنبه کار را به خیابانهای اطراف دانشگاه و به خصوص بولوار کشاورز کشاند. طرفهای ساعت یک و دوی بعدازظهر بود که بولوار کشاورز و میدان ولیعصر شده بود محشر کبرا. هلیکوپتری برفراز میدان و بالای بولوار دور می‌زد و می‌چرخید. دور تا دور میدان ولیعصر را در چندین ردیف نیروهای انتظامی اشغال کرده بودند. نیروهای غیرانتظامی هم از انصار گرفته (با لباس شخصی به اضافهٔ چماق) تا بسیجی (لباس شخصی با اسلحه گرم) و گارد سرکوب (چکمه‌های بلند و کلاه خودهای بلند) ریخته بودند. تعدادشان از عابرین پیاده‌رو بیشتر بود. کمی آنورتر یکی از وانتهای نیروهای انتظامی - که به شکل قفس است - پربود از دستگیرشده‌ها. وانت سوخته‌ای را می‌گفتند دانشجویان آتش زده‌اند. و این قضایا پس از نطق مظلومانهٔ رهبری پیش آمده بود: "می‌گویند عکس مرا به آتش کشیده‌اند، عیبی ندارد، بگذارید بکنند.شماها آرام باشید. دست اجانب، شیطان بزرگ، اسرائیل و ..." و به این قضیه هم اشاره کرد که گویا یا حسین‌گویان دانشجوها را از بالا پرتاب کرده‌اند. در هرحال نطق رهبر افاقه نکرد. شب دوشنبه درگیریها ادامه پیدا کرد. خیابانهای اطراف میدان انقلاب به طرف میدان راه‌آهن، جمال زاده و چهارراهی که به اتوبان چمران ختم می‌شد و... صحنه درگیریهای بسیاری بود. شکستن شیشهٔ مغازه‌ها، بانکها و شعارهایی که تند و تیزتر می‌شد و این بار در مقابل چشم نیروهای انتظامی و گارد ضد شورش که دخالت نمی‌کردند.

سه شنبه درگیریها به اوج خود رسید. میدان انقلاب مرکز اصلی درگیریها بود. مراکز دیگری هم باز شده بود، میدان بهارستان، توپخانه، بازار. قضایا مشکوک شده بود. به خصوص که صحبت از به آتش کشیدن بازار بود و زدن عابرین پیاده، و اینها را می‌خواستند به گردن دانشجویان بیندازند. البته قضایا رسواتر از این حرفها بود. ابراهیم نبوی نوشت: "وقتی اصغر کامبیز می‌شود". تغییر قیافهٔ ناگهانی انصار به قصد نفوذ در صفوف دانشجویان دیگر اظهر

من‌الشمس بود. روز سه شنبه خیابان دانشگاه قیامت بود. گوشه‌ای دانشجویان به جان یکی از انصار افتاده بودند. در خیابانهای اطراف، دانشجویان حلقهٔ بزرگی زده بودند. پسران وسط و دختران دور تا دور تا نیروهای انتظامی تو رودربایستی از دانشجویان دختر، چماق کشی نکنند. دخترکی که در این ماجرا حضور داشت تعریف می‌کرد که نیروهای انتظامی بی‌رودربایستی بر سرشان ریخته و قلع و قمع کرده‌اند. فضای خیابان را گازهای اشک‌آور آنچنان پرکرده بود که دانشجویان در داخل دانشگاه مجبور شده بودند پتوها و لباسها را آتش بزنند تا نفسشان درآید. یکی از فروشندگان کتابفروشیهای جلوی دانشگاه تعریف می‌کرد که به چشم خود دیده است، در حین بلبشو، یک تعداد از همین کامیونها آدمها را به زور وارد زیرزمین مانندی در حاشیهٔ خیابان می‌کرده‌اند. در این جنگ و گریز خیابانی خیلیها کفشهایشان را از دست داده بودند و شاهدی می‌گفت کفاشیهای حاشیهٔ خیابان، دمپایی پخش می‌کرده‌اند. شب "صدا و سیما" که در این چند روز نه صدایی ازش بلند بود و نه سیمایی هویدا، اتوبوسهای سوخته و سردر خراب شدهٔ دانشگاه تهران و ... را به تفصیل نشان داد به اضافهٔ اظهارنظرات آمریکاییها و اسرائیلیها و سخنان رادیویی ایرانیان خارج کشور را که از اینهمه ذوق‌زده بودند. نتیجه گیری هم طبعاً روشن بود. دست خارجیها در کار بوده و ضدانقلاب هم در این میان نفوذ کرده و روضه خوانی اندر ضرورت شرکت در تظاهرات ملی فردا ـ چهارشنبه ـ جهت اعلام همبستگی با رهبری و به قصد تو دهنی زدن به خارجیها. روزنامه‌های ۲ خردادی هم همچنان هشدار می‌دادند و خواستار آن بودند که دانشجویان دست از تحصن بردارند و خواستهایشان را از طریق نمایندگانشان پیگیری کنند. استدلالشان البته با صدا و سیما فرق داشت و ظاهرالصلاح بود. صحبت از کودتا علیه خاتمی بود و اینکه به خشونت کشاندن قضایا سیاست نیروهای راست است و تنها راه خنثی کردن آن توسل به قانون و سر و سامان دادن حرکت بدون رویارویی فیزیکی. بسیاری علائم نشان می‌داد که خط جناح راست همین است و از رادیکالیزه شدن اعتراضات دانشجویی استقبال می‌کند. دفتر تحکیم اعلام کرد که از تحصن دست برمی‌دارد و شورای نمایندگی تشکیل داد. صدا و سیما هم سخنان یکی از همین دانشجویان را پخش کرد که در آن از شرکت گستردهٔ دانشجویان در تظاهرات روز چهارشنبه به قصد همبستگی با رهبری سخن می‌گفت. این قضیه اعتراض دانشجویان را برانگیخت و دفتر تحکیم مجبور شد اعلامیه دهد که صدا و سیما نارو زده است و آن شخص از جانب خود حرف زده. به هرحال سر و صدا خوابید.

روز چهارشنبه، روز همبستگی ملی با رهبری، همهٔ ادارات را بسیج کرده بودند. صدها اتوبوس در سر اتوبانها پارک شده بود و معلوم بود از اطراف و اکناف آدم آورده‌اند. تلویزیون البته از شرکت میلیونی مردم صحبت می‌کرد. ادارات به حالت نیمه تعطیل درآمده بود. دوستی که همان روز گذارش به دادستانی افتاده بود تعریف می‌کرد که برخلاف هرروز کارش زود راه

افتاده است. خیابانهای اطراف دانشگاه سوت و کور بود و هر دو قدمی نیروهای ضدشورش ایستاده بودند. ظاهراً به قصد برقراری نظم و باطناً برای نمایش قدرت.

از چهارشنبه به بعد تمام شهر در تمامی ساعات روز و شب تحت کنترل قوای انتظامی بود. بر سر بیشتر شاهراهها و چهارراههای مرکز شهر تا میدان راه‌آهن علاوه بر نیروهای انتظامی با لباس رسمی، نیروهای بسیج را هم می‌دیدی که با مسلسل ایستاده‌اند. اکثراً جوانان ۲۰ساله، شاید کوچکتر. کنترل ماشین و مدارک در خیابانهای انقلاب و کارگر و کشاورز و ... برقرار بود.

از پنجشنبه بود یا جمعه که دستگیریها شروع شد. در آن گرماگرم تظاهرات و شلوغیها ظاهراً عده‌ای هم کارشان شناسایی نیروها بود. در عرض چند روز تعداد دستگیرشدگان به هزار و خرده‌ای رسید. از مفقودالاثرها هم طبعاً خبری نبود. صحبت از ۵ - ۶ کشته بود. وزارت کشور دو تایش را تأیید کرد که یکیشان ظاهراً دانش آموز بوده. دو تا از خواستهای دانشجویان، آزادی دستگیرشده‌های روز پنجشنبه بود و تحویل اجساد. به دنبال دستگیریها، اعترافات تلویزیونی مجید محمدی بود و اینکه کاسه‌ای زیر نیمکاسهٔ ملیون است. همین را بهانه کردند برای دستگیری خانم امیرانتظام و برخی از دوستان و نزدیکان فروهر. قضایا داشت دامن "نهضت آزادی" را هم می‌گرفت که نامهٔ دکتر سحابی را یکی از روزنامه‌های ۲ خردادی ـ *نشاط* گویا ـ چاپ کرد. روشن بود که این شلوغیها بهانه‌ای شده است برای تصفیه حساب و ماستمالی قضایای کوی دانشگاه.

اگر حوادث قبل و بعد از کوی دانشگاه را خوب ارزیابی کنیم به نظر می‌آید که تهاجم راست با برنامه بوده است به قصد سرکوب که به تحریک دانشجویان ذاتاً متحرک متوسل شده. راست خود تا حدود زیادی آتش بیار معرکه بوده.

هرچه بود گذشت. اما زنگ خطرش هنوز در گوش حضرات طنین‌انداز است و شهد شیرینش زیر زبان جوانانی که بیست سال است به جز تلخی در کام نداشته اند.


**نشانی تازهٔ چشم‌انداز:**

**Cesmandaz**
B. P. 100
94303 Vincennes Cedex (France)

***نشانی الکترونیکی:***

Cesmandaz@noos.fr

بهروز امدادی اصل

# در "فن فاصله‌گذاری" و فواید آن

## زندگی در جمهوری اسلامی "لایت"

وقتی خاتمی آمد، بر اساس همان ترانهٔ دلپذیر قدیمی، قرار ما این شد که "یا مرا ببر به خانه‌تان یا بیا به خانهٔ ما". اما، در این چهار سال، نه اوضاع و احوال ولایت سر و سامان گرفته تا خانه را برایت آب و جارو کنم و نه هنوز قلچماقی پیدا شده تا بساط سید را به هم بریزد و من و بچه‌ها از ترس پناه بیاوریم به خانهٔ تو. پیش‌ترها، وقتی فراغتی دست می‌داد، از آنچه بر من و ما می‌رفت برایت چند خطی قلمی می‌کردم و این، آرامم می‌کرد، دلم خنک می‌شد، یک جور عقده‌گشایی بود. اما من، به دست خودم سنگ صبورم را شکستم و سر قوز افتادم که دیگر نامه نخواهم نوشت. شاید هم مثل خیلیها ذوق‌زده شده بودم و فکر می‌کردم بعد از دوم خرداد و آنهمه رأی و امید و انتظار، بالاخره کار ملک و مملکت، خوب یا بد، دلخواه یا نادلخواه، یکسره خواهد شد و حالا، می بینم که چی فکر می‌کردیم و چی شد. بنابراین، به قول آن بزرگ که حریر سخنش از باد و باران نیابد گزند، "کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم". حرفم را عوض می‌کنم و قبل از آنکه این بغض گرفته در گلو، خفه‌ام کند و دق کنم، دوباره شروع می‌کنم به نوشتن. گرچه می‌دانم "هر آغازی دشوار است". درد دل کردن هم برای خودش آئینی دارد . مناسکی و منطقی و زبانی. وقتی خفقان می‌گیری و سکوت پیشه می‌کنی از همهٔ اینها فاصله می‌گیری. دیگر کلمات از تو تمکین نمی‌کنند یا دست‌کم جلوی رویت رژه نمی‌روند، همدیگر را به طرفت هل نمی‌دهند تا تو به دلخواه انتخابشان کنی و حرف دلت را به آنها بسپری تا آنرا به تو، به دیگری و دیگران بسپارندش. اما، به تجربه دریافته‌ام که زهر دوری از کلام را تریاقی جز کلام نیست. بنابراین، ابتر و الکن، من‌من‌کنان و به هر جان کندنی که شده خطی به دلتنگی می‌نویسم. اگر ترا خوش نیاید، دست کم راه نفسم را، عقدهٔ دلم را باز می‌کند.

از کجا شروع کنم؟ دشواری در همین‌جاست. چهار سال زمان کمی نیست. در زیر آسمان پرستارهٔ این فلات، در این دورهٔ طولانی، اتفاقات غریب و حوادث عجیبی رخ داده که شرح همهٔ آنها نه در حوصلهٔ این کاغذ است و نه در دامن شکیبایی تو. باید انتخاب کنم. از هر چمن گلی. اما نه براساس اتفاق و سلیقه، بلکه آنطور که رنگ‌آمیزی مجموعهٔ گلستان و ترکیب و طرح باغ را نشانت بدهد. از خودم می‌پرسم بهتر آن نیست که از آخرین وضعیت، وضعیت موجود، برایش بنویسم؟ حالا که خاتمی برای دومین بار سکان این کشتی را، ظاهراً، به دست گرفته دیگر به واگویی حدیث گذشته چه حاجت؟ و خودم به خودم جواب می‌دهم که مگر می‌شود فقط فصل آخر (آنهم از جلد اول) یک رمان را خواند و از سرنوشت و وضعیت قهرمانهای کتاب سر درآورد؟ و تازه، زندگی اجتماعی صحنهٔ شطرنج نیست که مهره‌ها حافظه نداشته باشند، در شطرنج موقعیت و ترکیب وضعیت کنونی مهم است و تعیین‌کننده و نه تاریخچه و مسیر شطرنج‌باز. خاتمی، اصلاحات، راست، چپ، راست وحشی، راست عقلگرا، چپ سنتی، چپ مدرن، خودی، غیرخودی، و.... را در ایران نیمهٔ دوم سال هشتاد نمی‌شود فهمید مگر آنکه دست کم نگاهی بیفکنی بر پاره‌ای وقایع مهم و تعیین‌کننده که از دوم خرداد هفتاد و شش به این‌سو، بر این مردم و در این آب و خاک گذشته است. البته غرض وارسی "کارنامهٔ خاتمی" آنهم با تأمل بر تمامی حسنات و سیئات آن، نیست. این کار حوصله و مجال دیگری می‌طلبد و باید منتظر صاحب همتی بود تا با اشراف کامل و داشتن مدارک و منابع ضرور، بدون خاتمی‌ستیزی لجبازانه و خاتمی‌زدگی کودکانه، آنرا رقم بزند. پس از جایی شروع می‌کنم که رشته را گسسته بودم. از نیمهٔ دوم سال هفتاد و شش. اما برای این کار دشواریهای دیگری هم در میانه هست: مثل مشکل بازسازی فضای گذشته آنهم با فاصله‌ای که در این چند سال و چند ماه با آن گرفته‌ام و صد البته مشکل خطاهای "معصومانه" در واگوئی گذشته یا آنطور که فضلا می‌گویند در تاریخ شفاهی. به تعبیر زیبای خودت، با گذشت زمان، "یادها از یادها" می‌رود و بی آنکه قصد و غرضی در کار باشد در ضبط این نام یا آن حادثه خطا می‌کنی و من برای اینها و همه عیب و علتهای دیگر، پیشاپیش روی نظر پاک خطاپوش تو، حساب می‌کنم.

پس هنوز در ماههای آخر سال هفتاد و شش هستیم. خاتمی هنوز درماه عسل است و مذاق مردم از این "نه"ای که به دم و دستگاه آخوندی گفته‌اند سخت شیرین. این شیرینی بیشتر شد وقتی بالاخره تیم ایران گل دوم خرداد را وارد دروازهٔ استرالیا کرد و "حماسهٔ هشتم آذر" را آفرید. تمام ملت، البته ملت شهری، آن ملتی که من هم جزوشان هستم، شروع کردند به ترقص، به قر دادن. آنهم قرهایی که پانزده شانزده سال در کمرها مانده بود. برای چند ساعت هر منکری به زور ملتی که نمی شد جلویش را گرفت، مباح شد و این جلوهٔ دیگری بود از "آخوندستیزی قانونی" در لباس ابراز شادمانی برای پیروزی تیم فوتبال. از دوم خرداد تا هشتم آذر. از یک پیروزی به پیروزی دیگر! در این ماههای آخر سال مردم با سر بالا راه می‌رفتند و در رفتار و حرکاتشان یک جور غرور بازیافته می‌دیدی. پیروزی البته در حوزه و ساحت "روحی و روانی" بود و نه در زندگی مادی و واقعی. این فتوحات، سفرهٔ مردم را رونقی نداد و از نگرانی

تأمین معاش و غم نان چیزی کم نکرد. وضع بد اقتصاد نمی‌گذاشت که مردم خیلی در "ساحت روح" گردش کنند و آنها را با پس‌گردنی گرانی و بیکاری به عالم ناسوت برمی‌گرداند. در این ماهها خشونت اوج‌گیرنده و قابل درکی در مملکت دیده می‌شد. گفتم قابل درک، چرا که همه انتظار داشتند که بالاخره راست از ضربهٔ دوم خرداد به خود بیاید و شروع کند به نشان دادن آن قوهٔ تخریبی وحشتانگیزش و تا حدودی همینطور هم شد.

هر روز در گوشه‌ای و به مناسبتی دعوا و الم‌شنگه‌ای بود. طرفداران خاتمی با روحیهٔ بالا و "انصار حزب‌الله"، خشمگین از ضربهٔ دوم خرداد و مصمم به قلع و قمع منحرفین ضد ولایت فقیه، به همدیگر می پیچیدند و جنگ از دو طرف مغلوبه بود. از "انصار حزب‌الله"، تاریخچه و آدمهای کله گنده‌اش در نامه‌های قبلی برایت مفصل حرف زده بودم. و یادم هست که نوشته بودم اینها "لومپن میلیشیای اسلامی" هستند که فضای جامعه را متعفن و مسموم کرده‌اند. طرف مقابل اینها، بیشتر دانشجوها هستند، آنهم دانشجوهای متشکل در "دفتر تحکیم وحدت"، یعنی تنها تشکل مجاز دانشجویی در طول این همه سال. در سالهای وحشتناک "سرکوب فرهنگی" فعالان این دفتر "مشت آهنین" "شورای انقلاب فرهنگی" نظام بودند و با کمک همینها بگیر و ببندهای دانشگاه ممکن شد. اما زندگی چه افسونها که ندارد و حالا باد پروسترویکا در اینها هم وزیدن گرفته و به اردوی خاتمی‌شان رانده است. اینها دانشجو هستند و جوان. هرجور تغییری ممکن است بکنند. جوانند و منافع مستقر ندارند و در دانشگاه یعنی در "آئینهٔ جامعه"، آنهم جامعه‌ای در حال غلیان و تکانهای شدید و افسارشکن و پوزه‌بندبازکن. دفتر تحکیم وحدت به سرعت دارد تجزیه می‌شود. بخش بزرگی به چپ می‌روند (البته چپ مجاز، چپ اسلامی، یعنی شرکای تازهٔ قدرت)، بخش کوچکی به راست، به آمران معروف و ناهیان منکر می پیوندند و بخش نه چندان قلیلی هم نقب می‌زنند به بیرون از گفتار مسلط، یعنی به نظر و سخنی (و چرا نه تشکلی) بدون رنگ مذهبی. صحنهٔ درگیریها اکثراً دانشگاه است و به مناسبتهای دانشجویی مثل آنچه در شانزده آذر در دانشگاه تهران گذشت و یا درگیریهای دانشگاه صنعتی امیرکبیر به خاطر چیزی که روزنامهٔ *جمهوری اسلامی* آنرا دعوت از "تعدادی افراد لیبرال و منحرف فکری" نامیده بود (۴ آذر ۷۶).

مناسبتهای غیردانشجویی هم کم نیست. مثل تظاهرات علیه تصمیم شورای نگهبان به رد صلاحیت تعدادی از کله‌گنده‌های جناح چپ در انتخابات میان‌دوره‌ای مجلس که به جاهای باریک کشیده شد و شعارهایی هم علیه "اسلام طالبانی" دادند که البته منظورشان هم اصلاً طالبان افغانستان نبود. اما دانشگاه تنها میدان نبرد نبود. حزب‌الله منحرفین را در همه جا، در مدارس علوم دینی، در سینماهایی که فیلمهای "بد" نشان می‌دهند، در دفتر روزنامه‌های ضد ولایت فقیه و... تعقیب می‌کرد. این دعوا و جنگ و گریز آشکار در شرایطی اتفاق می‌افتاد که اجلاس سران کشورهای اسلامی در ایران برگزار می‌شد و دولت خاتمی، روی برگزاری موفقیت‌آمیز آن خیلی حساب می‌کرد. از ماهها پیش برای پذیرایی از این همه رئیس جمهور و

پادشاه و امیر، تدارک مفصل دیده بودند و هر خری هم می‌فهمید که برگزاری آرام اجلاس در میان این همه دعوا و مرافعه، امکان‌پذیر نیست. محمدجواد حجتی کرمانی در روزنامهٔ *اطلاعات* (اول آذر ۷۶) مقاله‌ای نوشت که به خوبی فضای آن زمان را نشان می‌داد: "... این برادر کوچک و ناچیز در این چند سطر از عموم برادران و خواهران انقلابی، بخصوص علمای اعلام و حوزویان و دانشگاهیان و ارباب سخن و قلم و همچنین از رسانه‌ها بخصوص رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها و نمایندگان محترم مجلس و عموم برادران و خواهرانی که غم "امت" و "انقلاب" را می‌خورند درخواست دارم که از امروز (یکم آذرماه ۷۶) تا پایان مراسم برگزاری کنفرانس کشورهای اسلامی به دعواها و مشاجرات و تظاهرات و گفتگوهای روزنامه‌ای و رادیو تلویزیونی، و مسجدی و منبری و حوزوی و دانشگاهی و... در همه جا خاتمه دهند و با اعلام و مراعات یک آتش‌بس حداقل یک ماهه جو جامعه را به حال عادی بازگردانند...".

دولت خاتمی که ظاهراً از بسته بودن دستها و محدود بودن باریکهٔ مجالش آگاه بود سعی کرد به جای درگیر شدن و پیله کردن به این یا آن مسئلهٔ ملموس، حریف را به پذیرش قواعد بازی وادار کند. دولت به خوبی می‌فهمید که اوضاع بعدی مملکت و حتی سرنوشت خودش به چگونگی واکنش راست به شکست غیرمنتظره‌اش بستگی دارد. و اگر بتواند کاری کند که شکست خورده‌های دوم خرداد به جای انتقام کور و استفاده از ظرفیت تخریبی وسیع‌شان به قواعد بازی سیاسی تن دردهند امید نجاتی خواهد بود. شرکای تازهٔ قدرت خوب می‌فهمیدند که به گونه‌ای شگفت و نامنتظر، بر سر موج قهر و نفرت و بی اعتمادی مردم به حکومت آخوندی سر کار آمده‌اند و بنابراین نمی‌توانند روی "نیروی" بیست میلیونی خودشان حساب کنند. تنها امیدشان این بود که بازنده‌ها خیلی رم نکنند و به سیاست "سرزمین سوخته" رو نیاورند. روشن بود که در بلندمدت و در یک بده بستان سیاسی آرام، اگر وضعیت مردم هم کمی بهتر شود تعادل قوا به نفع موج‌سواران کنونی تغییر خواهد کرد. همهٔ اینها، اما، مشروط به پذیرش قواعد بازی از جانب راست، خاصه راست "وحشی" و سازش‌ناپذیر بود. بنابراین استراتژی خاتمی و مغزهای منفصلش، خلاصه شد در آرام کردن راست، تحریک نکردن حزب‌الله و مخصوصاً دست نزدن به منافع اقتصادی طرف بازنده. اما این مایهٔ تعادل هم حدی برای خود داشت. اگر برای کشاندن حریف به بازی آنقدر همرنگش شوی که دیگر تفاوتی با او نداشته باشی، پس تکلیف مردمی که نه به حب تو که به خاطر بغض به حریفت تو را برکشیده‌اند چه می‌شود؟ آنهم در روز و روزگاری که همه، بیصبرانه در انتظار تغییرات محسوس اوضاع، در انتظار رفتار متفاوت تو هستند؟ گیر خاتمی اینجا بود. و هنوز هم هست. از دستگاه آخوندی و حدود دو دهه گفتار و کردار نظام چقدر می‌شود و باید فاصله گرفت؟ همه چیز خاتمی، خاتمی دوستان و خاتمی گرایی به پاسخ این پرسش وابسته است. سرشت اصلاحات، مرز خودی و غیرخودی، معنا و بی معنایی دموکراسی دینی، چپ مدرن و... را همین فاصله تعیین می‌کند. به این شاه بیت دوباره برمی‌گردم.

از کارهای نمایشی این ماهها، مصاحبهٔ خاتمی با شبکهٔ تلویزیونی "سی. ان. ان" آمریکا بود. مصاحبه برای "مصرف خارجی" ترتیب داده شده بود: نشان دادن چهرهٔ جدیدی از جمهوری اسلامی، ملایم، معتدل، قابل تحمل و، یا به تعبیر زیبای فرزانه‌ای، "جمهوری اسلامی لایت". لایت به همان معنایی که روی قوطی کوکاکولای فرنگی می‌نویسند و البته در ایران هم تازگیها، به نشانهٔ رسیدن به مدرنیته و شاید هم به عنوان نماد دولت خاتمی "پارسی کولای لایت"، کم شیرینی و کم کالری، به بازار آمده است که قرار نیست که برای سلامت تو بی ضرر باشد بلکه فقط ضررش دیرتر بروز می‌کند.

در این مصاحبه خاتمی آن زبر و زرنگیها و آن تسلط رفسنجانی را نداشت اما در مجموع موفق بود. سعی می‌کرد از همه چیز و همه کس و از جمله خودش، تصویر "لایت"ی بدهد و داد. اما برای ماهایی که در اینجا زندگی می‌کنیم بعضی حرفهای سید قورت‌دادنی نبود. از جمله وقتی خانم امانپور از برخورد جمهوری اسلامی با اپوزیسیون قانونی پرسید و جواب شنید که در ایران، همانطور که در قرآن کریم آمده با همه و از جمله با مخالفان قانونی با عدل و به رأفت رفتار می‌شود و کسی نبود در گوش سید نجوا کند که حالا دیگران پیشکشت، آخر پس این چه معامله‌ایست که دارند با دکتر یزدی و نهضت آزادی می‌کنند؟ دروغ که استخوان ندارد و در روایات معتبر آمده که اگر با لبخند هم همراه باشد حتماً در گلو گیر نمی‌کند. هجمهٔ خاتمی، بحث و جدلهای فراوان برانگیخت که شنیدنی‌ترین آنها بحث یکی از استادان حوزهٔ علمیهٔ قم بود به نام آقای استادی (الاسماء تنزل من‌السماء) که هشت هدف برای مصاحبهٔ خاتمی فرض کرده و به هر هشت هدف هم، با استادی کامل، تقود کرده بود (*رسالت*، ۱۰/۲۲/ ۷۶). حجتی کرمانی، در *اطلاعات* فردای آن روز (۷۶/۱۰/۲۳) یکی یکی استدلالات جناب استادی را استادانه رد کرد: "بسیاری از فروض... بر روال ابداعات احتمالی طلبگی است که از حد یک فرض تجاوز نمی‌کند" ... و در دفاع از ابتکار عمل خاتمی گفت: "یادآوری می‌کنم که همان ایام امام خمینی که در مورد جنگ می‌گفت "جنگ جنگ تا رفع فتنه در جهان" و می‌گفت "صلح میان اسلام و کفر معنی ندارد"، یک روزی هم به اقتضای زمان، همان امام گفت "با عراق صلح کرده‌ایم. و آتش‌بس را قبول کرد. این جمود بر نص بدون هیچگونه اجتهادی، کاری عوامانه و مقلدانه و در شأن یک مجتهد سیاسی نیست". تودهنی محکم و استادانه بود و حضرت استادی هم ظاهراً کوتاه آمدند.

در این ماههای آخر سال هفتاد و شش، بازنده و برنده‌های دوم خرداد، با فاصله‌ای که با آن "تکان شدید" گرفتند، شروع کردند به هضم ماجرا، به فهمیدن آنچه بر آنها گذشته. از دوم خرداد، قرائتهای مختلفی شد که از جمله مهمترین آنها، روایتی بود که توسط جوان تنومند و پر جنب و جوشی ارائه شد که می‌گفتند مهندس است و (آنوقت) معاون سیاسی مرکز تحقیقات استراتژیک و دانشجوی دورهٔ دکتری علوم سیاسی و از مردهٔ سروش. بعداً معلوم شد که این مهندس جوان، در واقع طراح اصلی (یا به قول حالائی‌ها استراتژ) برنامه‌های خاتمی و یک "مقام

امنیتی منوره" است. مهندس جوان، نگاه روشن و ذهن مرتبی دارد و در کلام او می‌شود نگاه دوم خردادیها را به واقعیت جامعهٔ ایران، به خوبی دید: "... واقعهٔ دوم خرداد، اتمام "جمهوریت" و آکمال " مشروطیت" بود و این ناشی از فرایند دموکراسی در ایران است..."و یا "اپوزیسیون قانونی چهارچوب قانون اساسی را برای فعالیت سیاسی پذیرفته و تنها در مشارکتهای سیاسی محروم و منع شده است [کذا فی‌الاصل]، اما در مدعیات خود، قائل به رعایت قانون است..." و یا "اپوزیسیون غیرقانونی نیروهای برانداز می‌باشند که ساختارهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی را قبول ندارند و با کارگزاران نظام نیز بطور بنیادی مخالفند" (روزنامهٔ *جامعه*، ۹ اسفند ۷۶). بعدها، در توضیح آنچه در اینجا با ایجاز مخل آمده، شنیدیم که گفته بود مشروطیت چانه‌زنی از بالا به پائین بود، انقلاب [بهمن ۵۷] ساخت قدرت مطلقه را با فشار اجتماعی از پائین شکست و جنبش دوم خرداد سنتز این دو است. و بالاخره تزی که با آن این مقام امنیتی اصلاح‌طلب، به شهرت رسید: "چانه‌زنی در بالا، فشار از پائین"، تزی که در انتخابات میان‌دوره‌ای مجلس پنجم، برای اولین بار، تجربه شد و نتیجه داد. متوجه هستی دارم از حجاریان حرف می‌زنم یا به قول فدائیانش "آقاسعید". این آقاسعید آدم قابل توجهی است. برکه‌ای است که افت و خیزهای بحر اصلاحات را خوب منعکس می‌کند. به قصهٔ عبرت‌آموز آقاسعید برمی‌گردم. فقط صبر داشته باش.

قرائتهای مختلف از دوم خرداد، همیشه شکل روشن و واضح بحثهای آقاسعید را نداشت و در بیشتر موارد در لباس بحثهای طلبگی یا دانشگاهی دربارهٔ معنای " ولایت" در فقه و قانون، معنای "جامعهٔ مدنی" و... ظاهر می‌شد. این بحث و فحص‌ها، به شکل خجالتی مسئله‌ای را می‌کاوید که در جمهوری اسلامی نمی‌شد به زبان روشن و صریح از آن حرف زد: حدود اختیارات رهبر و ربط و رابطهٔ او با فقیه یا فقهای اعلم (خاصه وقتی این دوتا در وجود یکی، مثل خامنه‌ای، ظاهراً جمع نباشد). یزدی در نماز جمعهٔ آخر آبان ۷۶ این بحثها را با عقل ناقص خودش، خوب جمع و جور کرد: " در حال حاضر شاهد هستیم دسته‌ای با ارائهٔ تز ملیون می‌گویند ما نظام را قبول داریم ولی ناظم را قبول نداریم. دستهٔ دوم مسئلهٔ ولایت را وکالت می‌دانند و ماهیت آن را وکالتی عنوان می‌کنند و دستهٔ سوم ولایت را حکومت بر مجانین، سفها و صغرا می‌دانند. مگر مردم ما صغیر هستند! دستهٔ چهارم نیز عده‌ای هستند که می‌گویند حداکثر حکومت حد نظارت است و دستهٔ پنجم نیز بطور مستقیم آنچه را دشمن می‌خواهد اجرا می‌کنند... شمائی که حرفهای حاشیه‌ای و چرند می‌زنید باید بدانید که مجموعهٔ استفتائات ایشان [خامنه‌ای] به اندازهٔ رساله است و خودشان قبول نکرده‌اند که رساله بنویسند. چه اشکالی دارد که ایشان از فقیه اعلمشان چیزی یاد بگیرند... چطور مرجعیت ایشان را زیر علامت سئوال می‌برید؟" (*اطلاعات*، اول آذر ۷۶). و خانم دکتر [؟] زهرا مصطفوی (دخت امام) در پیامی برای ملت ایران، مسئله را اینطور شکافتند: " امام اعلمیت را برای ولی فقیه شرط نمی‌داند و همهٔ فقها را برای تشکیل حکومت اسلامی دارای ولایت می‌داند زیرا صرفنظر از ادلهٔ

فقهی به حکومت به عنوان حق *فقیه* نمی‌نگرد تا هر آن که خود را اعلم دانست حکومت را حق خویش بپندارد... حکومت از منظر امام *وظیفهٔ* فقیه است... ولایت فقیه حق مردم و *مسئولیت فقیه* است. حق مردم است که فقیه برایشان حکومت عدل الهی و جمهوری اسلامی را برپا دارد و مسئولیت فقیه آگاه و شجاع است که چنین حکومت عدلی را با ثبات قدم حراست و رهبری کند... ولی فقیه زعیم مذهب است نه مرجع تقلید و چقدر میان شرایط آنها تفاوت است" (*اطلاعات*، اول آذر ۷۶). و واقعاً همانطور که بنت امام اشاره فرمودند " چقدر تفاوت" بود میان این رطب و یابسها و مسئله‌ای که، بعد از دوم خرداد، در عمل مطرح شده بود: در دوم خرداد، انبوهی از خلایق، با رعایت قواعد بازی، یک نفر را برای رتق و فتق امور، از میان صالحین اربعه، " انتخاب" کرده بودند و حالا می‌خواستند بدانند که او هم مثل بختیار " نوکر بی اختیار" است و آقابالاسر دارد یا در حدی که قانون اساسی جمهوری اسلامی مشخص کرده می‌تواند یک کارهایی بکند. البته تو بهتر می‌دانی که کرم از خود درخت است و ابهام قانون اساسی و تغییراتی که در دوران احتضار " حضرت امام" در این قانون دادند و در واقع بر نظریهٔ ولایت فقیه که " حاصل عمر" آن محتضر بود، قانوناً تقود کردند، راه برای هر نوع تغییر باز شد. قانون اساسی حق را به کسی می‌دهد که به قول برادران افغانی " زورش پر زور باشد".

به زمستان سال هفتاد و شش برگردیم که در آن، هر وقت که زور یکی از طرفین ظاهراً بیشتر می‌شد معنای ولایت و جامعهٔ مدنی و... هم تغییر می‌کرد. نویسندهٔ خوش قلم و مشکوک‌الهویه‌ای که بعد از دوم خرداد ذوق‌زدگیش بیشتر شده بود وقتی خاتمی در نطقی در "قمبل‌العظیم" – اسمی که مردم بر قبر خمینی که بین قم و شاه عبدالعظیم است گذاشته‌اند- در مقابل رهبر کوتاه آمد، با تعجب نوشت: " ... ما از جامعهٔ مذهبی مهربانی و رأفت و... یادمان بود... اصلاً به ما گفته نشده بود که آنها غل و زنجیر دارند... گاهی وقتها [خاتمی] آنها را ناامید می‌کند... بابا این نطق سر مرقد چی بود" (*جامعه*، ۷ اسفند ۷۶). در عوض *گل آقا* (کیومرث صابری)، صاحب امتیاز تنها مجلهٔ طنز رسمی و مجاز در ایران، در این دوره‌ای که سید خندان گل کرده بود، دوراندیشانه با آن سید موسوی دیگر بیعت کرد و نوشت: " ... این قلم تا هست بر بیعت خود با رهبر استوار است. ما نیز چشم به رهبر داریم. امروز و همیشه... خدایا ما را در این راه استوار بدار و قلم ما را در حمایت از عمود خیمهٔ انقلاب، برا کن و مرا با مهر ولایت بمیران و بر عظمت انقلاب و عزت رهبر بیفزا. مبادا که آیندگان بگویند بودند و دیدند و سکوت کردند. ما هیچگاه اهل کوفه نبوده‌ایم" (*اطلاعات*، ۱۵ آذر ۷۶).

برای حسن ختام، بعد از حرفهای این دو مکلا، از دوتا معمم هم چند کلمه‌ای بشنویم که درست در همین زمستان هفتاد و شش شرف صدور پیدا کرده‌اند. آیت‌الله معرفت، که ظاهراً با معرفت‌تر از بیعت‌کنندگان با عمود خیمهٔ انقلاب و طرفداران دوآتشهٔ سید خنده‌روست، به هر دو طرف دعوا هشدار داد که جوری با هم درگیر نشوند که خود نظام و اسلام یادشان برود. به نظر ایشان برای حفظ بیضهٔ اسلام هر کاری رواست و هر حکمی جایز: " ما از مذاق شرع

فهمیده‌ایم که حفظ آبروی اسلام بالاترین مصلحتی است که فقها باید در فتوایشان رعایت کنند ... به همین جهت بنا به ضرورت می‌توانند حکم ثابتی را تغییر دهند" (*اطلاعات*، ۶ دیماه ۷۶). حجت‌الاسلام هادی خامنه‌ای، برادر رهبر، که بیشتر از آیت‌الله معرفت (و حتی قبل از انقلاب) کار سیاسی کرده، از "مذاق شرع" چنین فهمیده بود که " بعضی از تشکلها که یک صنف خاصی (مثلاً روحانی) هستند، برای اینکه نوعی تقدس به خود بدهند و در تصمیمات مهم سیاسی برای خود نوعی حاکمیت و برتری قایل باشند هرگز نام یک تشکل سیاسی را روی خود نمی‌گذارند و همواره دوست دارند به عنوان پدر و ناظر و ناصح حضور داشته باشند" (*جامعه*، ۹ اسفند ۷۶). می‌بینی، برادر عمود خیمهٔ انقلاب، درست زده بود توی خال: اعلام رسمی مبارزه برای الغای امتیازات ویژهٔ گروه روحانی. قواعد بازی سیاسی، که دوم خردادیها در پی قبولاندن آن به راست بودند چنین چیزی را ایجاب می‌کرد. این حرف، آنهم از دهن یک ملا، یک نفر در کسوت روحانی، یک نفر " خودی" نشان از آن داشت که حتی همهٔ خودیها هم دیگر " آپارتاید سیاسی" را برنمی‌تابند و دارند از آن فاصله می‌گیرند. عمق و وسعت بحران خودیها را، با این فاصله می‌شد، و هنوز هم می‌شود، اندازه گرفت. فاصله گرفتن، آنهم با آنچه ذهن و زبان و تمام زندگی آدم را می‌ساخته کار آسانی نیست و به همین خاطر خیلی از خودیها، از جمله عمود خیمهٔ اصلاحات، در این وادی هنوز سرگردانند. البته نمونه‌های استثنایی هم هست که این گسست دردناک را، با سرعت و جدیت و شجاعتی تماشائی دارند تجربه می‌کنند. درست حدس می‌زنی، اشاره‌ام به اکبر گنجی است. به سوابقش کاری ندارم که ظاهراً پاسداری بوده مستقر در سفارت ایران در ترکیه و اشتغال روزانه‌اش ترجمه و پخش فرمایشات امام و مقامات رسمی به زبان ترکی استانبولی و هدایت ترکهای عثمانی سابق و از دوستداران و مردهٔ " آقاسعید". بعد از دوم خرداد، یک جور حالی به حالی شدن، یک جور " جهش‌زیستی" در گنجی اتفاق می‌افتد و روز سی خرداد (۷۶) در یک سخنرانی در دانشگاه شیراز، برای اولین بار با صدای بلند، دو کلمهٔ اسلام و فاشیسم را یک جوری کنار هم می‌چیند. البته نه با آن واژه‌هایی که بعدها از مارکس و آلتوسر و فوکو قرض گرفت. بلکه، با ذهن و زبان مشروط و مقید به گذشته‌ای که هنوز فاصلهٔ زیادی با آن نداشت. او گفت: " اولین فاشیست شیطان است" و اضافه کرد که آن بخش از نیروهای سنتی که به شدت می‌خواهند کهنه را نگه دارند فاشیست می‌شوند. راست سنتی، آن پردهٔ ساتری است که پشت آن یک قلب فاشیستی قرار گرفته و این قلب فاشیستی سیاه خطرناک است. البته ، "شیاطین"ی که مخاطب گنجی بودند و برخلاف تعبیر پر راز و رمز او، اسم و رسم داشتند، فوری عکس‌العمل نشان دادند و او را به دادگاه و زندان کشاندند. اما گنجی اینجا متوقف نشد. بیشتر و بیشتر فاصله گرفت و چهره‌اش روشن و روشنتر شد. هفته‌نامه‌ای درست کرد به نام " راه نو" و هر هفته مصاحبه‌ای ترتیب داد با یکی از نواندیشان مذهبی یا اصلاح طلبهای سرشناس و یا تکنوکراتهای خوش‌سابقه. بعدها گنجی خودش را از دنیای "رازآلودهٔ" شیاطین و در حقیقت از زیر نفوذ نیای بزرگش که آمریکا را شیطان بزرگ لقب داده

بـود، تـا حـدی خلاص کرد و با نگاهی روشنتر و کلامی رمززدائی شده و عریان، به توصیف آن "قلـب فاشیسـتی سیاه" پرداخت. قصهٔ گنجی هم مثل سرنوشت آقاسعید، جلوهٔ دیگری است از داستان اصلاحات در این سه چهار ساله، که به آن، حتماً، برمی‌گردم.

به سال هفتاد و هفت رسیدیم و بنا بر تقویم معتبر حاج شیخ عباس مصباح‌زاده، بارس ئیل یـا سـال پلنگ. اگر هفتاد و شش را سال شروع درگیریها بدانیم سال پلنگ، بی تردید سال اوج خشـونت بـود. راسـت بـازنده، مثل پلنگی زخم خورده، به هر جنایتی دست زد و سال هفتاد و هفـت را به یکی از ننگین‌ترین و سیاهترین سالها مبدل کرد. همانطور که انتظارش می‌رفت بعد از شـهرداران مـناطق تهران و حبس آنها در سردخانه، نوبت به خود کرباسچی رسید. بی تردید کرباسچی در انتخابات پنجمین دورهٔ مجلس، در تشکیل گروه کارگزاران سازندگی و در انتخاب خاتمـی نقـش مهمی داشت. در همان حدی که به قول آن فیلسوف روسی شخصیتها در تاریخ نقـش دارنـد. البـته اگـر خواسـته باشـم حق مطلب را درست ادا کنم باید به بالادستش، یعنی رفسـنجانی اشـاره کـنم که در واقع تدارک "اصلاحات" و آمدن سید را تسهیل کرد بی آنکه از عواقب کار البته، خبری داشته باشد. راستهای حاکمیت که از این دسته گل دماغ‌پرور خوششان نیامده بود چون دستشان به اکبر نمی‌رسید کرباسچی را دریافتند و با محاکمهٔ او پربیننده‌ترین نمـایش تلویزیونـی جنگـی و رنگـی سالهای اخیر را بوجود آوردند. زد و خوردها را همه تعقیب کـردند امـا یک گوشه‌هایی هم بود که در سایه ماند و به دلایل بسیار کسی نخواست سراغشان برود. به آن گوشه‌ها سرک بکشیم. در جریان "غائلهٔ" کرباسچی، خاتمی نشان داد که خیلی هم پخمـه نیسـت. یـک جـوری کـه کسـی احساس بیوفایی نکند و با همان لبخند معروف، طوری موضـع گرفت که نشان داد حاضر نیست سرنوشتش را با سرنوشت کرباسچی گره بزند. برعکس سـید، رفسـنجانی، با آن زرنگی و هوش و ذکایی که برایش درآورده‌اند، نه فقط پادرمیانی نکرد (چـیزی که همه به دلایل متعدد از او انتظار داشتند) بلکه نمک هم روی زخم پاشید: در جواب کسـی که این انتظار بحق را گوشزد کرده بود گفت "آنچه باید بشود می‌شود". به همان سردی "هـیچ احساسی ندارم"ی که مسافر پرواز انقلاب "ارفرانس" در بازگشت از تبعید گفته بود. هر دو از یـک جـنس و یـک قمـاش و بـه یـک انـدازه غیرانسـانی. رفسـنجانی نشـان داده بود که چشـمهایش تـاریخ مصـرف اشـیاء و امور و آدمها را خوب می‌بیند که این، البته به خودی خود عیبـی نیسـت. خـوب اسـت که آدمیزاد یکبار برای همیشه قضاوت نکند، اما تنها گذاشتن یک همـراه، یـک خـادم گوش به فرمان و قابل و زبر و زرنگ، آنهم وقتی دارد تاوان اجرای فرمان را مـی‌دهـد، فقط حال آدم را به هم می‌زند. رفسنجانی تجسم کامل رذالت و نامردی است. غیر از سـید و رفسـنجانی کـه به هرحال از آدمهای دخیل در ماجرا بودند هر کور و کچلی دربارهٔ این نمایش تلویزیونی و مخصوصاً دربارهٔ آرتیسته اظهارنظر کرد که بعضی‌هاشان واقعاً شنیدنی است مـثلاً آن فیلسـوف تمام فصول که گفت جناب ایشان "مدیریت" را به "افسانهٔ ملی... تبدیل"

کـرده‌انـد (*جامعـه*، اول اردیبهشت ۷۷)، یا آن اقتصادشناس پروردهٔ ستاد سابق زحمتکشان که گفـت "دستگیری [کرباسچی] به شکوفایی نظام صدمه می‌زند" (*جامعه*، ۲۴ فروردین ۷۷). یک کمـی کمرنگ‌تر هم اطلاعیه‌ای بود به امضای هشتاد نفر نویسنده و مترجم و... نمایندهٔ جامعهٔ هنرمـندان و نویسـندگان و روشـنفکران که اعلام می کرد که دلواپس " آلوده شدن قوهٔ قضائیهٔ نظام" و نگران "حریم امنیت" "یکی از رجال برجسته" است. از اظهار لحیهٔ این آدمهای ریش و سـبیل‌دار کـه بگذریـم، شـایع‌تـر از همـه استدلال کسانی بود که له یا علیه شهردار، به "افکار عمومـی" اشـاره مـی‌کردند و کسی نبود بپرسد در جامعه‌ای مثل ایران افکار عمومی یعنی چه؟ آنچـه در نمـاز جمعـه مـی‌گویـند؟ آنچه در راهپیمائیهای چند صد هزار نفری می‌طلبند؟ آنچه دانشجوها جلوی در دانشگاه پچ‌پچ می‌کنند؟ آخر برای " پرورده شدن" افکار عمومی حداقلی از ارتـباط لازم است و شرط چنین ارتباطی هم حداقلی از آزادی است و همین یک قلم جنس در ایـران امـروز نیست. افکار عمومی، در اینجا، گرزی است که راست و چپ هر کدام حق استفادهٔ انحصاری از آن را ارث پدری خود می‌دانند. در اینجا بد نیست کمی هم روی این استدلال که از دهـن یکی از مخالفان خوش‌نیت و لائیک درآمد، تأمل کنیم: "هیچکس نمی‌تواند انکار کند که بیشـترین امکانات... در بیست سال گذشته در خدمت نظام جمهوری اسلامی بوده است. پس انصـاف داشته باشیم و بپذیریم که این "اکثریت نیرومند" مردم [که از کرباسچی دفاع می‌کند] بالاخره درست می‌گوید" (مصاحبه با فریبرز رئیس‌دانا، *جامعه*، ۲۴ فروردین ۷۷). در گردهمائی انجمن متخصصان و مدیران صنعتی و اقتصادی کشور، الویری (که بعداً جانشین کرباسچی شد) گفـت کـه مـیزان خسارت وارده به اقتصاد کشور از آغاز ماجرای شهرداری تهران ۷۰۰ میلیارد ریـال است و تعداد بیکاران اضافه شده ۱۶۲ هزار نفر. او که اظهار نظرش را کاملاً "کارشناسانه" مـی‌دانست با اشاره به اینکه در هر کار عمرانی فلان درصد را می‌خورند تا کار را انجام دهند، از مـیزان بخـور بخـور مشـروع و " مناسب" برآوردی می‌کرد و بر این اساس و با توجه به پائینتر بودن رکورد کرباسچی برائت کامل او را اعلام کرد. حوزهٔ علمیهٔ قم هم نسبت به دادگاه شهردار بـی تفاوت نماند و آیت‌اللـه عبائی خراسانی (بدیل حجت‌الاسلام رینگو منتها این بار از چپ) از غیراسـلامی و غیرشـرعی بـودن دادگاه حرف زد و اعلام کرد که اجازهٔ صحبت ندادن به شاهد (آقـای قـبه یکی از شهرداران دستگیرشده) برای این بوده که "شهرداران مناطق" مدعی بودند چـه از نظر روحی و چه از نظر جسمی شکنجه شده‌اند و "مثلاً روزی فقط ۲۱ عدد لوبیا به آنها مـی‌داده و یـا از پا آویزانشان می‌کرده‌اند" (*همشهری*، ۱۷ مرداد ۷۷). این طیف اظهارنظرها چه چـیزی را نشان می‌دهد؟ از آن فیلسوف و آن توده‌ای سابق که بگذریم (چون مثل گربهٔ مرتضی علی در هر شرایطی بالاخره چهار دست و پا پائین می‌آیند)، آدم حسرت به دل می‌ماند که یک بنـی‌بشـری از ایـنهمه مدافع و مخالف، از موضوع دعوا، از دلایل و مستندات داستان کرباسچی حرفـی بـزند. همـه، از راست و چپ و میانه و اصلاح‌طلب و سنت‌پرست، سیاسی عمل می‌کنند چرا که در حقیقت دعوا سر کرباسچی نیست. یک عده از حکومتیها بازی را به یک عدهٔ دیگر از

حکومتیها باخته‌اند و از لجشان شهردار را دراز کرده‌اند و در این فریاد و فغان و زنده باد و مرده باد تنها چیزی که برای هیچکدام از این " نیروهائی" که چپ و راست اظهار لحیه می‌کنند و تحلیل می‌دهند مطرح نیست این حرف حساب است که مردم، حتی به عنوان تماشگر یک نمایشنامهٔ تلویزیونی حق دارند بدانند. حق دارند اطلاع داشته باشند که دعوا بر سر چیست و چه اتفاقاتی افتاده است. اما دریغ و درد که در بر همان پاشنه می‌چرخید. اصلاح‌طلب و راست، هر دو، یا تصدیق بلاتصور می‌خواستند و یا نفی بی دلیل. زنده باد یا مرده باد. هیچ کس به این "حق اطلاع" مردم کوچکترین اشاره‌ای نمی‌کرد. هیچ کدام از آن هشتاد نفر به اصطلاح نویسنده و هنرمند یادشان نبود که به حق مسلم مردم در خواستن صورتحساب و " بیلان" کوچکترین اشاره و ارجاعی داشته باشند و کسی هم نبود که بپرسد اصل و نسب این روشنفکران و نویسندگان به کی می‌رسد و چه ربط و رابطه‌ای با نظام آخوندی دارند که اینجور به خاطر "حریم امنیت" رئیس قوهٔ قضائیه (یزدی) نگران شده‌اند. غمخواریهای این دسته بیشتر از آنکه نشانهٔ دلواپسی آنها از سرنوشت شهردار و نظام و قوهٔ قضائیه باشد نشان از بحران هویت عمیقی داشت که مانع از آن می‌شد تا مناسبات خود را با نظام حاکم، به روشنی تعریف کنند. کرباسچی در دادگاه بدوی به پنج سال زندان، شصت ضربه شلاق، بیست سال انفصال از خدمات دولتی، یک میلیارد ریال جزای نقدی و استرداد وجه نقد به مبلغ ۱۷ میلیارد و ششصد میلیون ریال محکوم شد و بالاخره دادگاه تجدیدنظر با تبرئهٔ او از هفده اتهام و مجرم شناختنش در سه مورد بی اهمیت (اعطای وام مسکن به مدیران، گرفتن وام از وزارت کشور و سرمایه‌گذاری در طرح مسجد کبود تبریز جهت کسب درآمد برای شهرداری) به دو سال حبس، ده سال انفصال از خدمات دولتی، صد میلیون تومان جریمه و بازپرداخت هشتاد میلیون تومان به شهرداری محکوم شد (۷۷/۱۰/۵).

کشاکش بین راستی که می‌خواست به هر قیمت شده " غارتگر بیت‌المال" را به زندان ببرد و بخشی از دوم خردادی های طرفدار " کرباسچی قهرمان" چند ماه طول کشید و بالاخره شهردار در اردیبهشت هفتاد و هشت، از طریق همان بزرگراههایی که خودش درست و آباد کرده بود به زندان اوین رفت. قهرمان در آن اردیبهشت دل‌انگیز گفت "به زندان می‌روم و به خاطر مردم تحمل می‌کنم... محکومیتم را قبول ندارم که تقاضای عفو کنم". اما قهرمان در یکی از مرخصیهای متعددی که از زندان بیرون آمده بود دعوت کارفرمای قدیمی خودش، هاشمی رفسنجانی را پذیرفت (۷۸/۹/۲۱) و درست چند هفته بعد، تقاضای عفو او در یک زمستان دلگیر مورد قبول "مقام معظم رهبری" قرار گرفت و به این ترتیب بحثهای بسیاری دربارهٔ "مرگ قهرمان" در روزنامه‌ها و مجلات درگرفت. که همانطور که طبیعت اینگونه بحثهاست، نتیجه‌ای هم نداشت ولی نمی‌دانم چرا مردم بیخود و بیجهت در نماز جمعه‌ای که به امامت هاشمی رفسنجانی در تهران برگزار شد اخلال کردند و فریاد زدند "غارتگر بیت‌المال، اعدام باید گردد". بعد از "مرگ قهرمان"، دوم خردادیها و مخصوصاً بقایای کارگزاران، ساکت

ننشستند و افتضاحی را که در دادگستری پیش آمده بود افشاء کردند: انتقال بیست میلیارد ریال از حساب دولتی دادگستری به حساب شخصی رئیس دادگستری یعنی حجت‌الاسلام رازینی (همان رئیس دادگاه اول کرباسچی) به همراه پانزده میلیارد ریال سود سالانه. از قدیم گفته‌اند زدی ضربتی، ضربتی نوش کن. نکتهٔ فوق العاده مهم در این ماجرا این بود که برای اولین بار، در این افشاگری صراحتاً به موافقت مقام معظم رهبری با این نقل و انتقال اشاره شده بود و به این ترتیب، غیرمستقیم شخص رهبر زیر علامت سئوال می‌رفت. به هر حال، نفس محاکمهٔ شهردار، صرفنظر از سرانجام آن، یک نتیجهٔ مسلم داشت و آن اینکه دوپارگی جناح راست را عمیقتر کرد. این محاکمه جلوهٔ بیرونی تلاشی جناح راست نظام بود و حاصلش این که راستیهای راست خشنتر و سخت‌گیرتر و معتدلترهاشان به چپ درون حاکمیت نزدیکتر شدند. دو طرف طیف راست ( مؤتلفه و کارگزاران) این تلاشی و پاره شدن را شدیدتر تجربه کردند و بحران و تلاطم در آنها بیشتر بود. در جریان این محاکمه، حرفهایی زده شد که خط قرمزهای نظام را خیلی بالاتر برد و قداست چیزهایی را شکست که برای حفظ حرمت آنها، حکومتیان، خونها ریخته بودند. و تازه این، شروع ماجرا بود. در جریان محاکمهٔ عبدالله نوری (وزیر کشور خاتمی) این تقدس‌شکنی و پرده‌درانی ابعاد شگفت‌انگیزی به خود گرفت که به آن خواهیم رسید.

از حوادث به یادماندنی ماههای اول سال هفتاد و هفت فرمایشات لطیف سردار صفوی بود. این قلچماقهای نظامی هرچی‌شان بد باشد یک چیز خوب دارند: خیلی از حرفهایی را که باید با گازانبر از زیر زبان بعضی سیاسیکارها بیرون بکشی صاف و پوست‌کنده می‌گویند و ککشان هم نمی‌گزد. سردار صفوی، سردستهٔ سپاه پاسداران و جانشین رضائی است (که بعد از آمدن خاتمی ارتقاء مقام پیدا کرده و شده است رئیس آبدارخانهٔ شورای تشخیص مصلحت نظام). سردار در بارهٔ نحوهٔ برخورد با اهل قلمی که زبان‌درازی کنند فرموده بودند که "زبان شما را می‌بریم و گردنتان را می‌زنیم" و خلاصه نفس‌کشی باقی نمی‌گذاریم. البته جمعیت مؤتلفه و انصار حزب‌الله و... هم همین فکرها را داشتند اما جرأت نمی‌کردند حرفش را بزنند. خرکی بودن برخورد سردار ظاهراً پیامدهایی داشت. از جمله شایع بود که سید خندان رفته است پهلوی عمود خیمهٔ انقلاب که: "ای بابا، نیازی نیست زبان و چشم در بیاورید یا کودتا کنید. ما خودمان می‌رویم" و ظاهراً با ناز سید و نیاز رهبر، کار خیلی بیخ پیدا نکرد اما روایات موفق و اخبار متواتر حکایت از آن داشت که حرفهای سردار خیلی هم از روی بخار معده نبود و یک رگه‌ای (تا چه حد عمیق و وسیع؟) در سپاه هست که معتقد به سیخکی عمل کردن است. همانهایی که بعد از انتخاب سید گفتند "سر خم می سلامت، شکند اگر سبوئی" و آماده‌اند به بهانهٔ دستمالی، قیصریه را به آتش بکشند. چیزهای دیگری هم البته در سر سردار صفوی می‌گذرد که خیلی کم اهمیت نیست: بعد از افتضاحی که بر سر کشته شدن تعدادی از به اصطلاح دیپلماتهای ایران و یک خبرنگار ایرانی در افغانستان پیش آمد و ملاعمر نشان داد که

حتـی بـه دار و دستهٔ ملاعلـی هم رحم نمی‌کند، حکومتیها خواستند با هارت و پورت و مانور نظامـی آب رفـته را بـه جـوی برگردانند (که البته فایده‌ای نداشت) اما در این میان، به دستور سـردار نقشـه‌ای چاپ کردند از خراسان بزرگ که افغانستان هم جزئی از آن بود. می‌بینی؟ این سـپاهی غیرتمـند غیر از زبان درآوردن و سر بریدن، کشورگشایی هم بلد است. واقعاً چه خوش می‌رانند بر کشتی خیال، این زردپوشان!

بـاری، از یکی از بزرگان اهل قلم که در همین وقتها سر و کارش به وزارت اطلاعات افتاده بـود، نقـل مـی‌کردند، و من هم به واسطه نقل می‌کنم که گفته بود یک نگاه تازه، یک حرفهای تـازه در دسـتگاه خفـیهٔ نظـام پـیدا شـده که ظاهراً با گفتار این سپاهی غیرتمند نمی‌تواند بی ارتـباط باشـد. بنابرایـن روایـت، اطلاعاتـیها ( یـا لااقل بخشی از آنها) ، بعد از به قول خودشان "هجمـهٔ فرهنگـی و ترکـتازی اهل قلم" به این نتیجه رسیده‌اند که مبارزه با نظام در یک " فاز" فرهنگـی اسـت و دشـمن اصلی در این " فاز"، اندیشه‌کاران قلم به دستند اما در میان مأموران خفـیه و غیرتمـندان سـپاهی بحث و جدلهایی هست بر سر اینکه وضعیت کنونی نظام بر کدام بـرهه از تـاریخ صـدر اسـلام بیشتر منطبق است و در این دوره، نظام را چگونه باید حفظ کرد. بعدها معلوم شد که از این بحث و فحصها، تا نظریهٔ "النصر بالرعب" فقط یک قدم فاصله بود اما ... افسـوس، افسـوس، کـه کسـی در این زمان، در نیمهٔ اول سال هفتاد و هفت، این روایت را جـدی نگرفت وگرنه شاید گردنفرازانی چون داریوش و پروانه فروهر و یاران این بزرگ اهل قلم، ایـنگونه ناجوانمـردانه و وحشیانه، به خاک نمی‌افتادند. بگذرم، جای مویه نیست. چند صد سال پیش، آن بزرگ گفت "کی رفته را به زاری، بازآری"...

بـاری، اگـر مقامـات امنیتـی و قضایی در خفا، بحثهای اینچنینی داشتند در سطح جامعه، بحـث و جدلهـا ظاهـر دیگـری داشـت. بحث اصلی روزنامه‌ها و محافل، تقدم توسعهٔ سیاسی بر توسعهٔ اقتصادی (و یا عکس آن) بود. اول باید پوزه‌بندها را برداشت و بعد شکمها را سیر کرد یا اول باید از شکم شروع کرد. ظاهر معصومانهٔ بحثها گول‌زننده بود اما همه می‌دانستند که حال و هـوای تـازه بـرای راسـت خشـمگین قـابل هضـم نیسـت و دولـت جدیـد هـم گرچه بارزترین دسـت‌آوردش " آزادی بیان" و آزادی مطبوعات (البته مشروط و محدود) بود ولی می‌فهمید که بـاید سـفرهٔ مردم رونق سبزی و نان هم داشته باشد. خاتمی در مرداد ۷۷ بالاخره برای به قول خـودش "اقتصـاد بـیمار"، طـرح سـاماندهی اقتصـادی را ارائه کرد. با سر و صدا و با تبلیغات و توضـیحات بسـیار و تأکـید بـر اینـکه " نمی‌توان تحول اینچنینی [بنیادی] را یکشبه و یکروزه بوجـود آورد". سـید موقـع ارائـهٔ طـرح، بـه ارث سـنگینی که از دولت گذشته به او رسیده بود اشـاره‌هـای دقیقـی کـرد و گفت که از نیمه‌های سال ۷۵ رشد تولید کند شد و به علت رخوت ناشـی از تغییـر دولت در سال گذشته، متجاوز از چهار هزار میلیارد، عدم تحقق درآمد داشتیم (*جهـان اسـلام*، ۱۳ مـرداد ۷۷). ارقامـی کـه سـید می‌داد خیلی بیراه نبود. اگر نفت را که قبلاً بشـکه‌ای ۱۷/۵ دلار حسـاب کـرده بودنـد بشکه‌ای ۱۶ دلار حساب می‌کردی که خودش ۴۴۰

میلیارد تومان می‌شد و به آن کاهش تولید را اضافه می‌کردی، تقریباً به همین رقمها می‌رسیدی. طرح ساماندهی استخوان‌بندی ساده‌ای داشت و در سه قسمت ارائه شده بود: ۱ـ دغدغه‌های اقتصادی، ۲ـ سیاستهای اقتصادی، ۳ـ راهکارها... در بخش دغدغه‌ها به اشتغال و ضرورت ایجاد ۱/۵ میلیون شغل جدید اشاره شده بود. این گره در سه مرحله بایستی باز می‌شد: الف ـ جلوگیری از افزایش درصد بیکاری، ب ـ ثبات بیکاران، و، ج ـ کاهش تعداد بیکاران. دغدغهٔ دوم تأمین منابع برای سرمایه‌گذاری و رشد تولید، سومی شکستن انحصارات و برداشتن قوانین دست و پاگیر، چهارمی وابستگی بودجه به نفت، پنجمی تورم، ششمی حفظ قدرت خرید و معیشت مردم و بالاخره هفتمی تراز پرداخت ارزی بود.

برای این "دغدغه‌ها" چه باید کرد؟ سیاستهایی مثل داشتن دید اجتماعی ـ اقتصادی، حفظ محیط زیست، مشارکت مردم، تقدم عدالت اجتماعی، حذف انحصارات، اصلاح ساختار مالیاتی و نظام تعیین قیمت و کنترل آن، پرداخت سوبسید (یارانه)... توزیع عادلانهٔ امکانات دولتی و... من صلاحیت اظهار لحیه در مورد طرح سید را ندارم چرا که نه اجزای طرح را می‌شناسم و نه رابطه و منطق درونی آنها را. اما در روزنامه‌های طرفدار دوم خرداد، کم نبودند منتقدینی که با نگاه کارشناسی خبر از این می‌دادند که " عناصر و اجزای ناهماهنگی از نظریهٔ اقتصادی در این طرح در کنار هم قرار گرفته که تعارض ذاتی با یکدیگر دارند..." البته پیش از این انتقاد گفته بودند که ... "در آن [طرح] به نحو مناسبی از خرد جمعی بهره‌گیری شده ... و برای خروج از بحران... "راهکارهای مناسبی پیش‌بینی شده است" (*جهان اسلام*، ۵/۲۱/ ۷۷). در روزنامهٔ دیگری (آنهم دوم خردادی) اقتصاددانی گفته بود که "طرح... حرف تازه‌ای ندارد" و ایراد کرده بود که مثلاً صادرات غیرنفتی در اختیار جناحی است که نه توانایی دارد و نه خواهان توسعهٔ بلند مدت و با سود کم آن است، و طرح دربارهٔ بنیاد مستضعفان و آستان قدس رضوی که در مجموع وزن سنگینی در اقتصاد دارند ساکت است و... موقع خواندن این اظهارنظرها یاد حرف رفیق‌دوست، رئیس بنیاد مستضعفان افتادم که در مصاحبه با هفته‌نامهٔ *ارزشها* گفته بود "بنیاد تابع قانون نیست و مجلس نیز حق قانونگزاری در مورد آنرا ندارد" (*جامعه*، ۲۶ فروردین ۷۷). البته، این حقیر سراپا تقصیر هم که معلوماتی در این مقولات ندارم با چشم غیرمسلح می‌دیدم که میان حذف انحصارات و نظام تعیین و کنترل قیمت، بین خصوصی‌سازی و پرداخت یارانه (سوبسید) و... هیچ سنخیتی نیست و اشارهٔ طرح به حفظ محیط زیست و مشارکت مردم و تقدم عدالت اجتماعی و این قبیل چیزها، بدون اینکه بطور مشخص از نحوهٔ تحقق‌شان صحبتی بشود، کلیاتی است که هر کسی می‌تواند ببافد و "بهره‌گیری خرد جمعی" و... هم از مقولهٔ دستمال ابریشمی است که این روزها خیلیها برای سید برمی‌دارند. طرح ساماندهی هم کشکولی بود درست مثل برنامهٔ انتخاباتی سید. در آن همه چیز هست و هیچ چیز نیست.

غیر از این بحثهای ملال‌آور، حرف و حدیثهای جذابتری هم بود. مثلاً آخوندهای اصلاح‌طلب، که به قدرت شورای نگهبان خوب واقف بودند شروع کردند به اِن قُلّت و قِلت برای نفی قانون نظارت استصوابی. از این قبیل: "این قانون موجب نفی استقلال حوزه‌های علمیه می‌شود و از نظر منطقی به دلیل مسئلهٔ " دور" در انتخاب خبرگان، رهبری و شورای نگهبان جای اشکال" دارد. [عبائی خراسانی (رینگو ۲)، *هشمهری*، ۷۷/۵/۱۷] و البته شورای نگهبان هم بیدی نبود که از این بادها بلرزد. یا بحثهای "شیرین"تر استاد مصباح یزدی هم بود که قیافهٔ مبارکش را سالها قبل، به هنگام مناظره با مرحوم احسان طبری و فرخ نگهدار و... در تلویزیون دیده بودیم. این حضرت استادی، آدم یک کلامی است و نمی‌خواهد حرفی از "اصلاحات"، "قرائتهای تازه از اسلام" و "دموکراسی دینی" بشنود. استاد مصباح اصلاً حرفش را نمی‌جود و با کسی هم تعارف ندارد. او رهبر و رئیس جمهور و مراد مدرسه‌ایست به نام **حقانی** که خیلی از کادرهای مجرب جمهوری اسلامی، خاصه مقامات امنیتی و سیاسی مهم، از این مدرسه بیرون آمده‌اند. بعدها همه فهمیدند هر اتفاق وحشتناکی که در مملکت می‌افتد سر نخش را در این مدرسه باید جستجو کرد. حضرت استادی که یکی از سخنرانهای همیشگی نماز جمعهٔ تهران است و به مناسبت دفاع آشکارش از ترور، به " تئوریسین خشونت" معروف شد، در سی‌ام مرداد هفتاد و هفت درفشانی کردند که "در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران حاکمیت از آن خداوند است و بعد حاکمیت مردم از حاکمیت خداوند سرچشمه می‌گیرد... آنچه این روزها مطرح می‌شود مبنی بر اینکه هر انسانی حق دارد دین خود را عوض کند و آنرا ترویج نماید، این خلاف دستورهای اسلام است، وارداتی از غرب است... سخن گفتن حق انسانهاست **ولی** نباید هر بحثی با هر هدف و انگیزه‌ای گفته شود. سخن گفتن حدودی دارد که باید رعایت شود و اگر مطالبی به ضرر اسلام باشد، حق گفتن آن را نداریم" (*همشهری*، ۳۱ مرداد ۷۷). مگر "این روزها" چه چیزی "مطرح شد" که استاد را اینطور نگران کرده بود؟ حقیقت قضیه این بود که به مناسبت سالگرد دوم خرداد، " نواندیشان دینی" معمم و مکلا دربارهٔ آزادی و دموکراسی و دین و دولت نظریاتی صادر کردند که نه جناب رهبر و نه جمعیت مؤتلفه و نه اساتید حوزهٔ علمیهٔ قم، از جمله استاد مصباح ، و نه پاسداران اسلام ناب محمدی را، خوش نیامد و همه به شکلی اظهار ناراحتی کردند. جمعی از طلاب و روحانیون در قم و مشهد، **به بهانهٔ** سوت و کف زدن دانشجویان در مراسم سخنرانی خاتمی به مناسبت دوم خرداد، کفن پوشیدند و راهپیمایی کردند. آیت‌الله خزعلی (از فسیلهائی که حتی شورای نگهبان تحملش نکرد و بیرونش انداخت) اعتراض کرد که: "در مراسم دوم خرداد سیلی به صورت اسلام خورد... جریان بنی‌صدر شروع شده است... انقلاب یک آبله مرغان گرفته است". جنگ مغلوبه بود و طرفین، غیر از بحث و جدل، از هر وسیله و امکانی که در اختیار داشتند، استفاده می‌کردند. در این میان، مجلس و قوهٔ قضائیه هم که در دست راستها بود بیکار نبودند. دادگاه مطبوعات، معاون مطبوعاتی وزیر ارشاد را که به دخالت غیرقانونی نیروی انتظامی در کار چاپ روزنامه‌های *جامعه*، *ایران* و

همشهری در چاپخانهٔ اقست تهران، با صدور بیانیه‌ای اعتراض کرده بود احضار کرد و همین دادگاه، بالاخره امتیاز روزنامهٔ *جامعه* (که برای دوم خردادیها بسیار مهم و به اصطلاح اولین روزنامهٔ جامعه مدنی ایران بود) را لغو کرد. به دستور دادگاه ویژهٔ روحانیت حجت‌الاسلام سیدمحسن سعیدزاده به خاطر چاپ مقاله‌ای که در روزنامهٔ *جامعه* نوشته بود و برداشتهای سطحی از منابع فقهی تشیع را نقد می‌کرد، بازداشت شد. مجلس هم از هر چه در توان داشت مضایقه نکرد و علی‌رغم مخالفت صریح دولت، دو طرح جنجال‌برانگیز یعنی یک مرحله‌ای کردن آزمون همگانی دانشگاهها و ممنوعیت استفادهٔ ابزاری از زن در مطبوعات را تصویب کرد. این مصوبهٔ اخیر چنان شاهکاری بود که مجید انصاری رئیس مجمع حزب‌الله مجلس (وابسته به "یونسی"ها یعنی "روحانیون مبارز") فریادش درآمد که "در این مصوبه هر نوع استفادهٔ ابزاری ممنوع شده است... با این قانون می‌توان اکثر هنرمندان را محکوم کرد و حتی حافظ و سعدی را نیز می‌توان از گور درآورد و شلاق زد زیرا آنها در اشعار خود از زن و استعارات عرفانی استفاده کرده و سخن گفته‌اند. حتی هنرمندان مینیاتوریست ایران تحت فشار جدی قرار خواهند گرفت... در صورت اجرای این قانون، هنر مینیاتور و سایر هنرهای دستی ایران ممنوع خواهد شد". او با اشاره به بخش دیگر این مصوبه در مورد ممنوعیت ایجاد تضاد بین زن و مرد از طریق دفاع غیرشرعی از حقوق آنان گفت "هر اقدام حقوقی و اجتماعی ممکن است به ایجاد تضاد بین زن و مرد تفسیر شود. وجه تشخیص این اقدامات در قانون مشخص نشده و موضوع بطور مبهم به محاکم احاله گردیده است". انصاری تأکید کرد که "این قانون در شکل و محتوا می‌تواند زمینهٔ سوءاستفاده‌های سیاسی را فراهم کند" (همشهری، ۲۲ مرداد ۷۷). دسته گل دیگر مجلس، طرح پیشنهادی انطباق امور پزشکی با موازین شرعی بود که بر طبق آن، برای به خطر نیفتادن اسلام، بایستی زنان را زنان و مردان را مردان درمان کنند. به قول شاعر ـ که خودم باشم ـ کند همجنس را همجنس درمان. این طرح، طوری توهین‌آمیز و تحقیرکننده بود که نه فقط پرستاران و پزشکان زن، که تمام جامعهٔ پزشکی و بسیاری از مردم یک صدا علیه آن بلند شدند.

اما مهمترین اقدام مجلس پنجم، در سال ۷۷، در مقابله با دولت خاتمی، استیضاح وزیر کشور او بود. در حدود یک سالی که از عمر دولت خاتمی می‌گذشت همه متوجه شده بودند که عبدالله نوری ـ وزیر کشور ـ و عطاءالله مهاجرانی ـ وزیر ارشاد ـ قویترین و تأثیرگذارترین وزرای کابینه‌اند. مجلس پنجم که اکثریتش را راستی‌ها تشکیل می‌دادند، در اولین روز تیرماه هفتاد و هفت با استیضاح نوری و رأی عدم اعتمادی که به او داد اولین ضربهٔ کاری را به سید وارد کرد. ناگفته نماند که در جریان این رأی‌گیری، مجموع نمایندگان حاضر ۲۶۰ نفر بودند اما مجموع آرای آنان ۲۶۵ رأی در آمد. در دانشکدهٔ فنی خوانده بودم که غیر از هندسهٔ اقلیدسی، انواع دیگر هندسه هم هست. اما نمی‌دانستم که حساب هم چندتاست. حساب اصلاً دستم نیست!

راستی، در نقل شلوغ پلوغیهای سال هفتاد و هفت یادم نرود بگویم که بازی انتخابات، حتی در گرماگرم این مباحثات و مناظرات یک لحظه هم تعطیل نشد و ملت شهیدپرور یک بار دیگر برای "انتخاب" خبرگان (یعنی آنهائی که بهتر می‌فهمند چه کسی باید این گله را چوپان باشد)، پای صندوقهای رأی رفتند. انتخابات مجلس خبرگان، در این شرایط استثنائی، حرف و حدیثهای زیادی داشت که فقط به یکی دوتای آنها اشاره می‌کنم. شورای نگهبان، صلاحیت بخش بزرگی از آخوندهای داوطلب را، به بهانه‌های مختلف و از جمله "مشکوک‌الاجتهاد" بودن رد کرد. از ۳۹۶ داوطلب، فقط ۱۴۵ نفر صاحب صلاحیت شناخته شدند. اعتراض "علمای" رد صلاحیت شده، باعث شد امتحان "تشخیص اجتهاد" بگذارند که خود این باعث بالا گرفتن موج اعتراضات شد. در استان قم، که یکی از آخوندخیزترین استانهای ایران است فقط یک داوطلب پذیرفته شد که بعداً تعداد قبولیها به دو نفر افزایش پیدا کرد. این امتحان با نمک، "مفتوح‌الکتاب" (همان "اوپن بوک" خودمان) بود. اما با این حال آنهائی که باید رد می‌شدند (و گروه خونیشان با گروه خونی رهبر نمی خورد)، رد شدند. به این ترتیب تمرین دموکراسی، به آن مقداری که در مقابل ولی فقیه آدمها را پررو نکند، انجام شد. در مقایسه با آنچه سال پیش در این مملکت اتفاق افتاده بود هیچکس این انتخابات را جدی نگرفت و این واقعه خیلی زود فراموش شد.

اگر جناح راست، از مجلس و قوهٔ قضائیه به عنوان دو سلاح برنده استفاده می‌کرد، دوم خردادیها هم بیکار نبودند و از سلاح نیرومندی در نبرد سود می‌بردند که دهه‌ها، از مشروطیت به این‌سو، بی استفاده مانده و تقریباً زنگ زده بود. درست حدس زدی. مطبوعات، رکن چهارم مشروطه. چیزی که جای خالی احزاب سیاسی نیرومند و سازمانهای مردمی قوی را به خوبی پر کرد. به لطف وجود روزنامه‌ها و مجلاتی که مثل ورق زر دست به دست می‌گشت، دوم خردادیها، در مقابل مجلس دست‌آموز و قوهٔ قضائیهٔ بی ترحم، مقاومت کردند و همدلی و همراهی مردم را با خودشان برانگیختند. پیش از این برایت نوشته بودم که هر روز شاهد تولد روزنامه یا مجلهٔ تازه‌ای هستیم که بیشتر آنها هم به جناح اصلاح‌طلب تعلق دارد. در این تابستان داغ سال هفتاد و هفت، روزنامهٔ دست راستی *کیهان* با وحشت از شمار روزافزون مطبوعات، با تمسخر نوشت: "هم اکنون در کشور نزدیک به هزار روزنامه، هفته نامه، ماهنامه و نشریه در حال انتشار می‌باشد... و تقاضای بیش از ششصد نشریهٔ دیگر نیز به وزارت ارشاد... ارائه شده... یکی از مسئولان، امتیاز نشریه و مدیر مسئولی دو هفته نامه را در اختیار دارد که یکی از آنها طرفدار تیم پیروزی [پرسپولیس سابق] است و دیگری از تیم استقلال [تاج سابق] حمایت می‌کند و عجیب آنکه این دو نشریه هیئت تحریریهٔ واحدی نیز دارند... شاید شنیدنی باشد ... و البته تلخ و ناگوار ـ که پنج هفته نامه در یک آپارتمان واحد و زیر نظر یک شخص منتشر می‌شوند و تعجب‌آور آنکه هر یک از این هفته نامه‌ها در زمینه‌های سیاسی، فرهنگی، ورزشی و و و ... سلیقه‌ها و دیدگاههای متفاوتی را ارائه می‌دهند" (*کیهان*، ۲۲ مرداد ۷۷).

احتمال اینکه تمام حرفهای این مقاله درست باشد وجود دارد اما این‌جور چیزها، به فرض صحت، در ابتدای شکوفائی مطبوعاتی در خیلی از جاها دیده شده و چیز مهمی هم نیست. آنچه که نویسندهٔ کوته‌بین *کیهان* نتوانسته ببیند، اهمیت و نقش و مهمتر از همه تفاوت مهمی بود که مطبوعات این دوره با گذشته داشتند. بخش بزرگی از روزنامه‌ها و مجلاتی که در این دوره پیدا شد ـ قطع نظر از اینکه چقدر عمر کردند ـ سعی کردند فاصلهٔ روشنی با نمادهای روشن نظام بگیرند و گفتار سیاسی متفاوتی، از آنچه سخنگویان رسمی ندا می‌دادند، تدوین کنند. بررسی سخن متفاوت مطبوعات این دوره، و نقش و تأثیری که این نگاه متفاوت و با فاصله در جا انداختن و به عبارت امروزی،نهادینه کردن جنبش اصلاح‌طلبی داشت، درخور آنست که در رساله‌ای تحقیقی مورد بررسی قرار گیرد. گذرا اشاره کنم که روزنامهٔ *جامعه*، که اولین روزنامه‌ای بود که سبک و سیاق و خاصه نگاه تازه‌ای داشت و توسط "نواندیشان دینی" به سردبیری شمس‌الواعظین منتشر می‌شد، بعد از ۱۲۰ شماره بسته شد، یا درست‌تر، توقیف شد. اما بلافاصله روزنامه‌های دیگری جانشین آن شدند و برای اینکه مردم اشتباه نکنند، همان شکل و شمایل و صفحه‌بندی *جامعه* را تقلید کردند. بعد از *جامعه*، *توس*، منتشر شد، با همان ریخت *جامعه* و با هیئت تحریریه‌ای که از *جامعه* کوچ کرده بود. بعد از توقیف *توس*، *آفتاب امروز*، *آریا*، *خرداد*، و بعد *فتح* (توسط عبدالله نوری)، *صبح امروز* (توسط حجاریان)، *نشاط*، *صبح آزادگان*، و... منتشر و تعطیل شدند و بعداً سر و کلهٔ *حیات نو* (توسط هادی خامنه‌ای)، *دوران امروز*، *همبستگی*، *نوروز*، *آفتاب یزد*، و *نوسازی* (توسط جلایی‌پور) پیدا شد که حالا فرصت پرداختن به تک تک اینها نیست (که کار لازمی است) اما یک نگاه شتابزده به صاحبان و مدیران مسئول این روزنامه‌های پرطرفدار نشان می‌داد که دوم خردادیها سوراخ دعا را پیدا کرده بودند. دست راستیها به این نشریات به تمسخر "روزنامه‌های زنجیره‌ای" و به نویسندگان آنها که اغلب یکی بودند، "هیئت تحریریهٔ خانه به دوش" می‌گفتند. "راست"، در ابتدا متوجه اهمیت و برد ابزاری که دوم خردادیها، به خوبی از آن استفاده می‌کردند، یعنی مطبوعات، نبود و آنرا چندان جدی نمی‌گرفت. اما بعد که متوجهٔ خطر شد، هم با همهٔ وسایل شروع کرد به دفع شر و هم به استفاده از این ابزار سهمگین. یزدی، رئیس وقت قوهٔ قضائیه، در اولین نماز جمعهٔ مهرماه هفتاد و هفت با حملهٔ شدید به مطبوعات، خبرنگاران و نویسندگان را به احضار و بازداشت تهدید کرد. همین آدم در تیرماه سال پیش، گفته بود که "در ایران حتی یک زندانی سیاسی وجود ندارد و کسی به خاطر داشتن یک تفکر سیاسی بازداشت نمی‌شود" (۷۶/۴/۴) و یا "از آغاز پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی تاکنون در تمامی محاکم عمومی، انقلابی و نظامی، احدی به جرم عقیده بازداشت، محاکمه و مجازات نشده است". پیش از آن، روزنامهٔ *توس* بعد از ۴۵ شماره، به حکم دادگاه انقلاب تعطیل شده بود و سردبیر و سایر گردانندگان آن، که همه از روشنفکران دینی "خودی" بودند، برای اولین بار طعم زندان انفرادی را چشیدند. اتهام این افراد سنگین بود: "تهدید امنیت ملی" و به تعبیر محسنی اژه‌ای: "محاربه". ...

در ایـن سـال، ماهـنامهٔ *جامعـهٔ سالم* و *آدینه* هم (که اولی معروفتر بود و در هر دو برخی روشنفکران غیرمذهبی قلم می‌زدند) بسته شد. سرکوب مطبوعات، روز بروز شدت بیشتری پیدا کـرد. اگـر در ابتدا صحبت تذکر و اخطار و احیاناً توقیف چند روزه و چند هفته‌ای مطبوعات در مـیان بـود در اواخـر سال ۷۷ و سال ۷۸ سرکوب قطعی و توقیف و تعطیلی بی مقدمهٔ نشریات آغـاز و بـا اصلاح قانون مطبوعات در روزهای آخر عمر مجلس پنجم، زمینهٔ قانونی این اقدامات هـم تدارک دیده شد. آنچه بر سر مطبوعات در اردیبهشت ۷۹ آوردند (یعنی توقیف ۱۴ روزنامه و مجله)، در ماههای بعد آن سال با توقیف ۱۸ نشریهٔ دیگر تشدید شد و در این مدتی هم که از سـال هشتاد می‌گذرد، این کار با قساوت فراوان ادامه پیدا کرده است. اغراق نیست اگر وضعیت مطبوعات و محدودیت و آزادی آنها را سنجه‌ای بدانیم دقیق و بی اشتباه از میزان "لایت" بودن و درجـهٔ اسـتحالهٔ نظـام. بـاری "راسـت" بـه خود آمده، فقط به گرفتن ابزار مطبوعات از دست مخالفیـن اکـتفا نکـرد. اگـر مطـبوعات چـنان برد و تأثیری دارند که حتی رادیو و تلویزیون در مقابلشـان لـنگ مـی‌اندازنـد، چـرا " راست" از آن استفاده نکند؟ باید روزنامه درست کرد (اگر خوانده‌های جوانی درست یادم باشد، رفیق لنین هم همین فتوا را داده بود). با روزنامه به جنگ روزنامـه بـاید رفـت. رادیـو و تلویـزیون دولتی که بی مشتری و منفور بود، و هست، روزنامه راه انداخـت: *جـام جـم*، که بفهمی نفهمی با همان شکل و شمایل روزنامه‌های اصلاح‌طلب، منتشر شـد. پـیش از ایـن *خانـه* در رقابـت با *آفتاب‌گردان* کرباسچی در آمده بود اما بعد از راهپیمائی اعـتراض‌آمـیز در نماز جمعهٔ قم، به دفتر *خانه* حمله و بالاخره امتیازش لغو شد و سردبیرش به زبـان رمـز گفـت "ما غریبه نیستیم. جرا ما را غریبه می‌پندارید. چرا به *خانه* حمله می‌کنید. ما خودمـان زمانـی پلاکارد پاره می‌کردیم و اندک اندک به شیوهٔ بهتری رسیدیم" ( *جهان اسلام*، ۱۷ مـرداد ۷۷). صـفحه‌بـندی *رسـالت* (دست راستی) هم یک کمی عوض شد و مهمتر از همه روزنامهٔ *انتخاب* در آمد به سرپرستی آخوند "معتدل"ی به نام طه هاشمی (که بعدها ظاهراً خلع لـباس شد). اهمیت *انتخاب* و مواضع میانه‌اش در این بود که خبر می‌داد، بالاخره بعد از مدتها، یـک "راسـت عـاقل"، یـک راست معـتدل و اهل گفتگو و نقد و نظر پیدا شده و این برای دوم خردادیها، پیروزی بزرگی بود. هنوز کسی از وزن و اهمیت این لایهٔ راست خبر دقیقی ندارد. اما بـرای طـرفداران سـید، تولد *انتخاب* به معنای به بار نشستن تلاشهایشان برای قبولاندن قواعد بـازی بـود. آری، دو پارگی راست تحقق پیدا کرده و تجزیهٔ کارگزاران شدت گرفته بود. اگر این بخش جدا شده، به چپ حرکت کند سرنوشت بازی چه خواهد شد؟

از ایـنجا آرام آرام نگرانی بزرگ راست (و خاصه راست افراطی) را از تحول قضایا می‌توانیم بفهمـیم. اگـر یـک قدم دیگر برداشته شود چه خواهد شد؟ وحدت چپگراهای به قدرت رسیده (طـیف دوم خـردادیهای دولـت) بـا مـتحد طبیعـی و نزدیکشـان یعنی بقایای نهضت آزادی و نواندیشـان مذهبی (طرفداران سروش و...)، و لایهٔ چپ کارگزاران و با احتمال کمتر بخشی از بقایای جبههٔ ملی، می‌تواند جبههٔ بزرگی بوجود بیاورد که تعادل قدرت را، به نفع دوم خردادیها،

بی تردید به هم خواهد زد. پس باید به هر وسیلهٔ ممکن، از این ائتلاف احتمالی که "جریان سوم" لقب گرفته بود جلوگیری کرد. بستن روزنامه و مجله و بستن دهن حریف کافی نیست اگر درست است که "مبارزه در فاز فرهنگی است" و اگر درست است که در این مبارزه دشمن اصلی، نویسندگان و سیاستمداران شجاعی هستند که از طریق مطبوعات بی پروا، گفتار فرهنگی مسلط و قدرت حاکم را به چالش خوانده‌اند پس باید صدای مخالف را "خاموش کرد". مخالف را باید "حذف کرد" با چاقو یا سیم مسی، اما نه بی سر و صدا. طوری که برای بقیه درس عبرتی شود. بقیه بترسند و بگریزند و ترس پایه‌های "جریان سوم" را سست کند. باید وحشت ایجاد کرد تا در فضای ترس و اضطراب کسی را یارای همدلی با کسی نباشد. پس راه پیروزی بر روشنگران اهل قلم و سیاست‌ورزان جسور جز این نیست: " **النصر بالرعب**". منادیان وحشت، در جمهوری اسلامی که قرار بود " لایت" باشد، دست به جنایتهای هولناکی زدند که پائیز ۷۷ را سردتر و غم‌انگیزتر کرد.

از من نخواه که دربارهٔ آنچه بعدها " قتلهای زنجیره‌ای" نامیده شد، حرف زیادی بزنم، اصلاً نیازی نیست. در شرح این جنایتها خوشبختانه مقاله‌ها و کتابها نوشته‌اند. می‌گویم خوشبختانه، چون در ضبط وقایع مهم در این ولایت که فرهنگ شفاهی هم دست بالا را دارد، رسم بر این است که واقعه و حادثهٔ مهم را، که همه سینه به سینه شرحش را شنیده و نقل کرده‌اند، به خاطر شهرتش، ثبت نمی‌کنند. درست مثل همان چیزی که در تاریخ ادبیات ما اتفاق افتاده: بسیاری از تذکره‌نویسان، در شرح حال و آثار شعرای برجسته، بخشی از اشعار آنان را به تعبیر خودشان "از غایت اشتهار" ثبت نکرده‌اند (مثل تذکرهٔ دولتشاه و...) و به این ترتیب بخشی از نابترین و زیباترین آثار بشری را زمانه از یادها شسته و برده است. اما در این "عصر اطلاعات" آدمیزاد نه فقط "چشم مرکب" دارد، که به انواع وسایل جهت ثبت و ضبط و ارسال بیواسطه و بی مرز کلمه و صوت و تصویر نیز مجهز است. اگر حاکمان نمی‌گذاشتند از قربانیان عکس و تفصیلات بیشتری در روزنامه‌ها منتشر شود، اما من و هم طبقه‌های من که بجای تلویزیون ملال‌آور جمهوری اسلامی، ماهواره تماشا می‌کنیم، به لطف بی. بی. سی. و سی. ان. ان. و... مشکل نداشتیم و تو هم که در معدن اخبار و اطلاعاتی و... . نتیجهٔ اخلاقی اینکه تکرار مکرر نباید کرد. برای من مهم اینست که تو فضای آن پائیز و زمستان را حس کنی: فضای ترور، وحشت، درگیری، فشار و خشونت. قتلها فقط چند نقطهٔ اوج این حوادث بودند. بافت زندگی روزمره از خشونت و ترور بود و وحشت مرگ در همه جا پخش. و هیچکس هم در امان نبود. چند مثال از درگیری و ترور می‌آورم، مشتی نمونهٔ خروار: حملهٔ گروه فشار به دفتر روزنامهٔ *جامعه* در رشت (۷۷/۲/۱۸)، حملهٔ همین گروه به دفتر روزنامهٔ *توس* و کتک زدن سردبیر آن، شمس الواعظین (۷۷/۵/۱۰)، حملهٔ گروه فشار به مهاجرانی و عبدالله نوری در مراسم تشییع کشته شدگان جنگ، بعد از نماز جمعه (۷۷/۶/۱۱)،حملهٔ گروه فشار به سخنرانی عبدالله نوری در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه تهران (۷۷/۷/۲۱)، کتک زدن هادی خامنه‌ای، برادر رهبر، در

مسجد محمدیهٔ قم (۷۷/۱۱/۲۱)، حمله به اتوبوس جهانگردان آمریکائی در تهران و حملهٔ گروه انصار ولایت به امام جمعهٔ اصفهان و ممانعت از برقراری نماز جمعه (۷۷/۱۰/۲۵)، ترور لاجوردی زندانبان مخوف اوین (۷۷/۶/۱)، سوءقصد به رازینی رئیس وقت دادگستری تهران (۶/۱۰ ۷۷)، سوءقصد به رفیق دوست سرپرست بنیاد مستضعفان (۷۷/۶/۲۳)، بمب‌گذاری در اطراف حرم امام رضا (که بعداً معلوم شد کار گروه سعید امامی بوده)، ترور نافرجام اکبر گنجی...، و در چنین فضا و حال و هوائی دکتر شریف، فروهرها و آن دو نویسنده را به قتل رساندند. ولی به لطف وجود مطبوعات، همه از آن خبردار شدند و برخلاف گذشته، باز به لطف روشنگری مطبوعات، به جای مرعوب شدن، با اظهار نفرت آشکار از منادیان خشونت و با یادآوری مسئولیتهای قانونی سید، خواستار شناسائی و مجازات "آمران" قتلها شدند. این پافشاریها، نظریهٔ "النصر بالرعب" را به عکس خودش تبدیل کرد و وزارت اطلاعات زیر فشار شدید مردم که حتی سید را هم غیرتی کرده بود، وادار به "استریپ تیز" شد. البته فقط در حد بالاتنه و برای بستن در دهن قاضی. اما همین مایه "خودزنی" از جانب کسانی که خدا را بنده نبودند، بی تردید حادثهٔ بزرگی بود. شاید بزرگترین حادثهٔ سال ۷۷. با آثار و نتایج و عواقبی گسترده و دامنه‌دار. از جمع عزیزان رفته در پائیز ۷۷، من فقط فروهر را می‌شناختم (کم و بیش از نزدیک). از دکتر شریف، جسته و گریخته مقاله‌هایی در *ایران فردا*، دیده بودم و از مختاری و پوینده هیچ نمی‌دانستم، حتی نام. بعدها یک کار مختاری را خواندم که به دلم نشست. فکرش را می‌گویم نه زبانش را، که کمی سنگین بود. تعبیرهای زیبا و دلپذیری درست کرده بود که هر کدام به تنهایی جای چند صفحه توضیح را می‌گرفت و بسیار روشنگر بود. مثل عنوان خود مجموعه: تمرین مدارا.

این آدم فکر می‌کرد، با سر خودش، و بلد بود با محیط و فرهنگ پیرامونش فاصلهٔ لازم را بگیرد تا آنها را بهتر ببیند. نگاه دیگری به آنها بیندازد و آنها را "بازخوانی" کند. متوجه بود که در این بازخوانی یا "تمرین انتقاد" عادتها و هنجارهای گذشته، مشکل‌آفرینند و به درستی می‌گفت "درون و بیرون ما عرصهٔ یک حضور فرهنگی است... خواندن و بازخواندنشان موکول به هم است" و اینجور بود که فهمید چرا "از آزادی هم مستبدانه دفاع می‌کنیم". بازخوانی فرهنگ را "گفت و شنیدی با سنت خویش" می‌دید که "روی دیگر گفت و شنید با دیگری" است . به این ترتیب با روشنی و قطعیت منطقی ریاضی، از "تمرین انتقاد" به ضرورت "تمرین مدارا" رسید. "نشاط راهجوئیهای تازه" و نفرت او از "لمیدن بر سنتهای ذهنی" (همه تعبیرهای خود او) او را متمایز کرد از کسانی که "رفتار و پندارشان چنان به وقار علمی و فضل‌اندیشانه و انتزاعی پوشیده است که هیچ خلجانی از حیات اجتماعی موجود در آن پیدا نیست و گاه نیز برخوردشان چنان پراگماتیستی و مصرف‌اندیشانه و تابع روزمرگی است که بی هیچ مقاومتی به عاملی در همدستی و مشارکت با قدرتها تبدیل می‌شوند". حظ کردم از این ذهن پرتلاش و کاونده. و البته دیدم که رهائی از دام "عادت کردن به ساختهای ایستای کهن"، حتی برای

آدمی هشیار و متوجه، مثل او، همیشه ممکن و مقدور نبود. مثلاً در باریک‌اندیشیهای دلچسبش دربارهٔ موقعیت "پیش مدرنها" و "موقعیت پسامدرن آنها" (آنها یعنی "آنسوی دنیا"، جوامع صنعتی)، می‌دیدی که به صورت ضمنی، و بدون پرسش، فرضها و مقدماتی را پذیرفته که این برش تاریخی قرون وسطی و مدرن و... بر آنها استوار است. اصلاً چرا مدرن و پیش مدرن فرنگی بایستی الگوی تقطیع و مرحله‌بندی من از تاریخم باشد؟ چرا باید در به در به دنبال "قرون وسطی" در این فلات بگردم؟ همین تلاش و تقلا نشان آن نیست که به گونه‌ای "پیشاپیش" به این سئوال مقدر که تجدد، جهانشمول و جهانگیر است، پاسخ مثبت داده‌ام؟ باری، در بخشهای مختلف این مجموعه، آدمی را می‌بینی حاضر و ناظر در همهٔ مسایل مهم و داغ فرهنگی و سیاسی جامعه با زبان و استدلالی محکم و متین و موضعگیریهایی روشن و بی ابهام. چه آنجا که با مدعیان درمی‌آویزد و نقاب از چهرهٔ کسانی برمی‌دارد که می‌خواهند کانون نویسندگان را به جمع تطهیرکنندگان "سانسور دولتی" تقلیل دهند و چه آنجا که با ساختن هوشمندانهٔ ترکیب "شبان رمگی" در جامعه‌ای که بحث از "ولایت فقیه"، مگر به دلخواه حاکمان، ناممکن است، هر چه دل تنگش می‌خواهد می‌گوید و می‌نویسد و البته نتیجه‌اش را هم می‌بیند. شاهکار این مجموعهٔ نقد و نظر، بی تردید مقالهٔ "موقعیت اضطراب" است. من چه بنویسم از آن وحشت و دلهره‌ای که در پائیز سال هفتاد و هفت در مسامات زندگی ما راه پیدا کرده بود وقتی "موقعیت اضطراب" محمد مختاری هست؟ روشن، بی ابهام و پیامبرگونه. مختاری می‌پرسد "موقعیت اضطراب، چگونه پدید آمده است؟ ابعادش چیست؟ پیامدهایش کدام است؟" و خود پاسخ می‌دهد: "چنین موقعیتی هنگامی پدید می‌آید یا شدت می‌گیرد که امکان یک زندگی آزاد سالم، موزون، فرهیخته و خلاق وجود نداشته باشد.... هم اکنون بسیاری از نویسندگان و اهل فرهنگ... از امنیت اجتماعی و سیاسی و شغلی و روانی و ذهنی و ارتباط با مخاطب بهره‌ور نیستند یا بسیار کم بهره‌اند. وقتی این تأمینها و امنیتها و ارتباطها وجود نداشته باشد یا شدیداً کاهش پذیرد، طبعاً پرهیز، ترس، و یا، بی اطمینانی، نگرانی و سرانجام خودسانسوری و خودخوری و از خودبیگانگی جای آنها را می‌گیرد.... محیط مضطرب توانایی نوشتن و خلاقیت و کار و ابداع را از بین می‌برد. خلاقیت و کار آدم مضطرب به تخریب بدل می‌شود". و بعد با تأمل بر "نرخ رشد اضطراب" و "چهره‌های گوناگون تنش" و تأثیر آن، از سر درد می‌نویسد که "آدمیزاد که خیک ماست نیست. انگشت بزنی توش رد انگشت به هم بیاد. رد انگشتان بلا در آدم می‌ماند. درون همه می‌ماند" و بعد "... روزمرگی حتی امکان شفقت را هم از آدم می‌گیرد، مجال خیال را از بین می‌برد... فرهنگ و هنر و...، زبان و تناسب و طمأنینه‌ای خاص و مناسب می‌طلبند... و در این بی امنیتی فرهنگی چیزی جز اضطراب ریشه نمی‌کند". و نظریه‌پردازان "النصر بالرعب"، چه خوب این "موقعیت" را می‌شناختند و با چه قساوتی در ایجاد و گستردن آن همت می‌کردند.

بعـد از چندیـن و چند قتل "شرمگینانه" که قاتلان بزدل ردپائی نگذاشته بودند (مثل قتل دکـتر احمـد تفضـلی در تهـران، احمد میرعلائی در اصفهان و یا قتل مسلم غفار حسینی، قتل زال‌زاده، قتل فجیع حمید حاجی‌زاده و فرزند نه ساله‌اش در کرمان، قتل چند کشیش مسیحی، چـند روحانـی اهـل تسـنن و...) در پائـیز ۷۷، قـاتلان بـرای ایجاد رعب، مخفی‌کاری را کنار گذاشـتند و در بیسـت و هشـت آبان هفتاد و هفت مجید شریف را با شیاف پتاسیم به "سکته" کشـاندند یـا بـه قـتل تو سکتاندند. چهار روز بعد، داریوش فروهر با ۲۶ ضربهٔ کارد و همسرش پروانه اسکندری با ۲۵ ضربهٔ کارد جان باختند (۷۷/۹/۲)، هفتهٔ بعد محمد مختاری (۷۷/۹/۱۲) و شـش روز بعـد از آن محمدجعفـر پویـنده (۷۷/۹/۱۸) جـان بـر سـر آرمـان گذاشتند. دیگر "موقعیـت اضـطراب" نـه یـک بحـث نظـری و مربوط به اهل فرهنگ و قلم، که واقعیت روزمرهٔ زندگـی مردم کوچه و بازار بود. هر کسی به نحوی "انگشتان بلا" را روی پوستش حس می‌کرد. نمی‌دانی چه حالی پیدا می‌کند آدمیزاد وقتی سر پیچ هر کوچه‌ای یا در پاگرد هر پله‌ای منتظر باشی دشنه‌ای در قلبت فرو کنند و یا طنابی به گردنت بیندازند. هیچ کس تنها جایی نمی‌رفت. مـن کـه نه سر پیاز هستم و نه ته پیاز، در اداره از کنار بقیه جم نمی‌خوردم و برای خرید نان و سـبزی هـم، عـیال یـا بچـه‌هـا همراهم بودند. موقعیت تراژیکی بود. یعنی اگر می‌خواستند من هـیچکاره را بکشـند چـه کـاری از دسـت ایـن دوتـا نوجـوان برمـی‌آمـد؟ خلاصـه وضـعیت دیوانـه‌کنـنده‌ای بـود. نـه یکـروز و دو روز. چـند ماه. حرفهای حکومت و حکومتیها هم بیشتر اذیـتمان مـی‌کـرد. "رهـبر معظم انقلاب"، بعد از مدتی خفقان بالاخره سخن‌پراکنی ولایت‌آمیز فرمودند که اینها داخل آدم نبودند که کسی آنها را بکشد، مشتی ناشناس و نشناخته و حراف.

نمـی‌دانم چرا یاد درفشانی سید بعد از ترور لاجوردی افتادم که آن جانی اوین را به عرش اعـلا رسـاند و از زمـرهٔ قدیسان و معصومان بالفطره خواند. موقعیت مشکل سید و اینکه مجبور است تن به بعضی کارها بدهد را می‌فهمم اما میان "اکراه" و "خوشرقصی" فرق زیادی هست که مـردم آنرا به خوبی می‌فهمند. البته به استثنای آن بخش از نواندیشان دینی (و حتی غیردینی) کـه سـخت مشـغول مقایسـهٔ مصـدق و خاتمی هستند و یا آن دسته‌ای که با تحقیقات مفصل فهمـیده‌انـد مصـدق ایمـان درست و حسابی هم داشته. بعد از آن دروغ شاخدار در مصاحبه با کریسـتین امانپور و بعد از نطق سر مرقد، این یکی دیگر شاهکار بود و هیچ جور نمی‌شد رفع و رجوعش کرد. واقعاً صد آفرین به غیرت امیرانتظام که بعد از تحمل ۱۷ سال زندان، در مصاحبه بـا رادیو آمریکا، به عنوان شاهد عینی از اعمال لاجوردی در زندان اوین حرف زد (۷۷/۶/۱۸) و تاوان شجاعتش را هم با اقامت مجدد در اوین پرداخت.

بگذریـم. همـه جـا صـحبت از فروهرها و نویسنده‌های کشته شده بود. رادیو تلویزیون هم اشـاره‌ای کـرد و همسـر مخـتاری را سـی ثانـیه نشان داد. هفته‌ای که پیکر نویسنده‌ها تشییع می‌شد در مأموریت شهرستان بودم اما پیش از آن به بدرقهٔ فروهرها رفته بودم. گفتم که فروهر را از جوانـی مـی‌شناختم و بعد هم در سفری ناخواسته مدتی با هم بودیم. سرفراز، سرفراز، تنها

کلمه‌ای است که با یاد فروهر فوری به ذهنم می‌آید. بلندبالا و قوی هیکل با سبیلی پرپشت و رو به بالا. دوستی هم که او را از زندان می‌شناخت می‌گفت که اولین بار که دیدمش در قزل قلعه بود، همین سرافرازیش توی ذهنم ماند. مثل زندانیها راه نمی‌رفت: سر به پائین و با نگاه گم و تاریک. نه، مثل صاحبخانه‌ها برخورد می‌کرد. به بازجو و پاسبان و سرباز آنجا امر و نهی می‌کرد. خوشم آمد. و در زندان قصر هم همانطور گردنفراز بود و بسیار مهربان. دیگر سالها بود که من ندیده بودمش و حالا که به مسجد فخرالدوله می‌رفتم با خودم می‌گفتم آخر چطور می‌شود چنان یلی را به خاک انداخت. مسجد پر بود. غلغله بود. جوانان حزب ملت ایران با بازوبندهای "انتظامات" همه چیز را زیر نظر داشتند اما دیدنی‌تر از هر چیز مردان سپیدموئی، احتمالاً همسن و سال فروهر، بودند که با غمی آشکار در چهره، از ته دل و با صدائی که ته ماندهٔ هستی‌شان در آن بود، سرود "ای ایران" می‌خواندند. در تمام طول مراسم، حتی وقتی پیکر داریوش و پروانه را به طرف مجلس حرکت دادند و "لااله الی‌الله" می‌گفتند، سرود "ای ایران" لحظه‌ای قطع نمی‌شد و خیلی وقتها این ذکر را در خودش غرق می‌کرد. تعداد مشایعین تقریباً یک سوم بدرقه‌کنندگان بازرگان بودند، اما چهره‌ها گرفته‌تر و قیافه‌ها مضطربتر و عبوستر و صداها خشمگینتر بود. تفاوت مهم دیگر اینکه هر طرف که نگاه می‌کردی، پرچم ایران می‌دیدی، پاک و منزه و بی الله‌اکبر و بی آن خرچنگ کذائی؛ با آن قرمزی به رنگ خون داریوش و آن سفیدی و سبزی به رنگ پاکی و صفای پروانه. شعارها از همان اول تند بود و همه می‌دانستند که "عزا عزاست امروز، روز عزاست امروز، مصدق قهرمان صاحب عزاست امروز". اجازه داده بودند که تشییع فقط تا جلوی بیمارستان طرفه (صد متر پائینتر از دروازه شمیران) انجام شود اما همه می‌دانستند که فروهرها می‌خواهند برای آخرین بار، به مجلس بروند و به همت جوانان غیور حزب ملت ایران، و علیرغم جلوگیری شدید نظامیان، بالاخره پروانه و داریوش به جلوی مجلس رسیدند. دکتر سحابی نماز را خواند. آنقدر شکسته و پیر شده که دیگر یارای تلفظ کلمات را هم ندارد. یک الفاظ نامعلومی از دهنش درمی‌آمد و من که آنها را از حفظ بودم، حدس می‌زدم چه چیزی دارد می‌خواند. بعد، معین‌فر صحبت کرد. آنقدر هیجان‌زده و مضطرب بود که نمی‌دانست چه بگوید. و همین را هم گفت. گفت که حرفی ندارم و فقط شعری از عارف را می‌خوانم و خواند. بعد، شعارها شروع شد و رفته رفته همهٔ خشم و اضطراب مردم ریخت توی شعارهای جمع. شعارها تندتر از حد تحمل پاسداران با لباس و بی لباسی بود که میدان بهارستان را زیر نگین داشتند. حمله و بگیر و ببند شروع شد و من یک نفس تا مخبرالدوله دویدم. از ترس جان و گرفتار شدن. چند روز طول کشید تا حالم جا بیاید و تا آمدم نفسی بکشم که، قتل نویسنده‌ها پیش آمد و باز "رد انگشتان بلا"، که برایت نوشتم.

پروندهٔ سال وحشتناک هفتاد و هفت را نمی‌شود بدون صحبت از انتخابات شوراها بست. این اولین آزمون واقعی دولت خاتمی بود در برگزاری انتخابات. انتخابات خبرگان خیلی جدی نبود. دولت هم مایه‌ای نگذاشت. اما این یکی، انتخاباتی دوم خردادی بود. از اول انقلاب تا حالا،

انتخابات شوراها، به دلایل بسیار، برگزار نشده بود. با انجام این انتخابات و شوراهایی که از پیش معلوم بود اگر اصلاح‌طلب نباشند، گوش به فرمان راست هم نیستند، دولت خاتمی می‌خواست یک جور وزنهٔ متقابلی در برابر مجلس در اختیار راستی‌ها بوجود بیاورد. البته، اهل بخیه، زمان شاه یک بار این راه را رفته و بخت خود را آزموده بودند. مگر شورای شهر فلان می‌تواند در جائی که امام جمعه و نمایندهٔ ولی فقیه و سپاه و... هست نطق بکشد و ساز دیگری بزند؟ این توهم زمان "شاه خائن"، خیلی زود، با اولین هشدار ساواک، به برگزیدگان شورای شهر از میان رفت و هشیارترین آنها، خیلی زود رخت خود را از این ورطه بیرون کشیدند. اما سید دوستان، می‌خواستند آزموده را دوباره بیازمایند: بیستمین سالگرد انقلاب بود و لازم بود ملت شهیدپرور یک بار دیگر "تمرین دموکراسی" کند. شوراها از نهادهای مهم جامعهٔ مدنی هستند و این نهادها را، هر طور شده، حتی از بالا و دولتی! بایستی بوجود آورد. یاد دستور ناصرالدین شاه افتادم که در پاسخ تذکر درباریان که فلان کس را که برای فلان کار، که لازمه‌اش سواد بود، در نظر گرفته‌اید، بیسواد است، امر کرده بود برای طرف "فرمان سواد" بنویسند. تشکیل نهادهای جامعهٔ مدنی، شورای شهر، خانهٔ مطبوعات و... از بالا. در جریان این انتخابات برای اولین بار، صحبتهای مصباح یزدی، که به "شیخ فضل‌الله ثانی" شهرت پیدا کرده، صورت واقعیت به خود گرفت و "خودی" و "غیرخودی" نه یک تقسیم‌بندی ذهنی، که یک مفهوم کاربردی شد. رد صلاحیت تعداد زیادی از نامزدهای انتخابات توسط هیئت نظارت و مخصوصاً رد صلاحیت مجدد آدمهائی مثل عبدالله نوری، سعید حجاریان، ابراهیم اصغرزاده، و... از جانب هیئت مرکزی نظارت، چشمها را متوجه سید و عکس‌العمل او کرد. سید، با مذاکرات پشت پرده، موفق شد هیئت (کمیته) حکمیت یا شورای پنج نفره‌ای درست کند که ظاهراً رد صلاحیت شده‌ها را به دو گروه خودی و غیرخودی تقسیم کرد (یادت هست که رهبر کبیر مرحول یا مرتحل هم هر وقت بین دو گروه دعوائی می‌شد، یک دستهٔ سومی را برای حل اختلافات بالای سر آنها می‌گذاشت تا دور بعدی که صلاحیت همین دستهٔ سوم زیر علامت سئوال می‌رفت). در مورد "خودی"ها تعهد **کتبی**، اعتقاد و التزام عملی به اسلام و ولایت فقیه، مسئله را حل کرد. کسی در هفته نامهٔ *امید جوان* (بهمن ۷۷) در مقاله‌ای تحت عنوان "در جهانی که پوست می‌اندازد" نوشت: "هم اکنون انتخابات شوراها به آزمون بزرگ صداقت تبدیل شده است. چرا که اگر افراد و گروههای درون حاکمیت که مدعی حاکمیت قانون هستند تنها به استیفای حقوق خود، آن هم به شیوهٔ کدخدامنشانه رضایت و تن به پذیرش این مصوبه بدهند، در واقع شعارهای خود را تا حد جنگ برای تصاحب قدرت تنزل داده‌اند و با قبول اندیشهٔ "خودی، غیرخودی" سر آرمان اصیل انقلاب و اعتماد مردم معامله کرده‌اند". در همین هفته نامه، مهندس طبرزدی، از فعالان دانشجوئی پر سر و صدا، کمیتهٔ پیگیری اجرای قانون اساسی و... را چاقوی بی دسته خواند و حاصل آنرا "افیون و افسون". به قول او "کمیتهٔ حکمیت باعث شد بخشی از حقوق ملت را با دریافت اقرار [تعهد کتبی به التزام به اسلام و...] و از سر صدقه بپردازند" و "برندهٔ این ماجرا

کسی نخواهد بود جز هاشمی رفسنجانی که در این جدالها قهرمانانه وارد میدان می‌شود" (*امید جوان*، ۲۵ بهمن ۷۷). عسگراولادی مسلمان (همه کارهٔ جمعیت مؤتلفه) از حرفهای طبرزدی بدش آمد و با یک نوآوری ادبی قابل توجه گفت "چقدر تأسف‌انگیز است که برخی در بازار اندیشه ... نقش یک باربر فکری" را بازی می‌کنند.

سال هفتاد و هفت با اعطای جایزهٔ وزارت ارشاد به تعدادی از نویسندگان ادبیات داستانی به پایان رسید. انتخابهای داوران وزارت ارشاد، نشان داد که در ارشاد واقعاً خانه تکانی شده است. بعضی از کسانی که جایزه گرفتند، آشکارا رنگ غیرمذهبی داشتند و این بر "نویسندگان رسمی" سخت گران آمد. *کیهان* (۲۵ اسفند) تا آنجا که می‌توانست سعی در رو کردن گذشتهٔ سیاه این برندگان و شماتت وزارت ارشاد کرد اما جائی که دیگر صحبت از چندتا نویسندهٔ برنده‌ای می‌شد که تقریباً همه به ارزشهای ادبی مسلم آنها، اعتراف داشتند، نوشت اینها در گذشته جلو بودند و "تقدم در زمان جاهلیت دارند". جل‌الخالق والمخلوق.

سال تلخ تلخ هفتاد و هفت با کشت و کشتارها و اضطرابهایش، با مطبوعات تازه‌اش (یا به قول *رسالت* با "پل‌پتیسم فرهنگی")، با کشف نامسلمان بودن دکتر مصدق، با باب روز شدن و کاربردی شدن اصطلاحات خودی، غیرخودی، شهروند درجه دو، منافق امروزی و با پیروزی "مستقلها" در انتخابات شوراها، با "فشار از پائین و چانه‌زنی در بالا"، با سفر خاتمی به ایتالیا و ملاقات با سید واتیکانی، تمام شد و بهار هفتاد و هشت از راه رسید. در این بهار دل‌انگیز، دوم خردادیها بعد از به کرسی نشاندن "بخشی" از حرفهاشان در مورد نپذیرفتن نظارت استصوابی در جریان انتخابات شوراها، جانی گرفتند. راست که از ترس آشکار شدن چهرهٔ "آمران" قتلهای نفرت‌انگیز پائیز ۷۷، در "انفعال نسبی" به سر می‌برد، با استفاده از مراسم عزاداری ایام محرم و "وا اسلاما"ئی که سر داد، اول به بهانهٔ چاپ پ.ام فرح دیبا روزنامهٔ *زن* (متعلق به فائزهٔ رفسنجانی) را بست (گرچه همین پیام را ماهنامهٔ *یاثارات‌الحسین*، ارگان گروههای فشار، هم قبلاً چاپ کرده بود) و بعد هم زمینه را برای استیضاح مهاجرانی فراهم کرد. برخلاف انتظار تقریباً همه، مهاجرانی از مجلس رأی اعتماد گرفت (۷۸/۲/۱۱) و این روحیهٔ دوم خردادیها را به شدت بالا برد. انصار حزب‌الله و شرکاء (که در بیانیهٔ تیرماه شورای امنیت ملی عنوان رسمی "گروههای فشار" را پیدا کردند) دق دلی خودشان را اینجوری درآوردند: با به هم زدن تحصن دانشجویان (۷۸/۲/۱۹)، با به هم زدن سخنرانی سحابی در اصفهان (۷۸/۲/۱۵)، با حمله به تجمع با مجوز دانشجویان به مناسبت سالگرد دوم خرداد در پارک لاله (۷۸/۳/۲) و با حمله به مراسم سالگرد تولد دکتر مصدق در احمدآباد (۷۸/۲/۳۰). همهٔ مردم علاقمند بودند بیشتر راجع به گروههای فشار بدانند و روزنامهٔ طبرزدی، با چاپ نامهٔ سرگشادهٔ حجت‌الاسلام پروازی، این عطش را فرونشاند. این نامه که بعضی اسرار مگو را، یک جوری فاش می‌کرد سر و صدای زیادی راه انداخت و باعث شد طبرزدی راه زندان در پیش بگیرد. حوادث بعدی طوری بود که طبرزدی مجبور شد هرچند وقت یکبار، در این مسیر قدم بزند. رفتار و حرکات این آدم هم،

البته نه به اندازهٔ "آقاسعید" که "کلامش" فرق می‌کند، قابل تأمل است. در ضمن یادت باشد که مهندس طبرزدی همسن و سال تو وقتی دانشگاه می‌رفتی نیست. پسری دارد که احتمالاً همین سالها باید به دانشگاه برود. جناب مهندس پس مدتهاست که دیگر دانشجو نیست اما زیر علمش تعدادی دانشجو سینه می‌زنند.

شانزدهم تیرماه هفتاد و هشت روزنامهٔ *سلام*، به بهانهٔ چاپ نامهٔ سعید امامی تعطیل شد. تعطیل *سلام*، تجمع و راهپیمائی *آرام* تعداد زیادی از دانشجویان کوی دانشگاه را به دنبال داشت که با سرکوب وحشیانه و از پیش طراحی شده، به یک قیام دانشجوئی واقعی تبدیل شد. خوشبختانه زوایای مختلف قیام دانشجوئی تیرماه هفتاد و هشت را مقالات و کتابهای متعدد ثبت و ضبط کرده‌اند و به خاطر "غایت اشتهار"ی که دارد تکرار مکرر نباید کرد. قیام، درسهایی داشت که مثل درسهای قیام مسکو به یادماندنی بود. به چندتا از آنها اشاره کنم:

۱ ـ در لحظات حساس و بحرانی، نمی‌شود گفتار درمانی کرد و فقط لبخند زد. مدیریت بحران مقولهٔ مهمی است و سید با دنباله‌روی از وقایع و با ترس از موضعگیری قاطع و بموقع، باعث شد که یک بازی برده، دست بالا به یک تساوی و یا باخت با امتیاز تبدیل شود. حتی خاتمی دوستان هم، وقتی از واقعه فاصله گرفتند و توجیهاتی مثل خطر کودتا، نامهٔ سپاه و... را کنار گذاشتند، به این حقیقت آشکار اذعان کردند.

۲ ـ آپارتاید سیاسی و فرهنگی، در تندباد جنبشهای اجتماعی، خیلی زور مقهور شایسته‌سالاری ناگزیری می‌شود که ذاتی هر جنبش و قیام خودجوشی است: در ابتدای واقعهٔ دانشگاه، نبض جریان دست فعالان انجمنهای اسلامی و دفتر تحکیم وحدت بود اما خیلی زود، وقتی مسایل حادی مثل ماندن در کوی دانشگاه و یا رفتن به خیابان و راهپیمائی و... پیش آمد، آنها که بهتر می‌فهمیدند و جرئت و جسارت عمل داشتند، کنترل اوضاع را به دست گرفتند. بخش بزرگی از دانشجویان غیرمذهبی که سالها در دانشگاه فقط تماشاگر بودند، در این واقعه، در ابتدا به ناچار در کنار فعالان مذهبی ولی نه همدل با آنان، قرار گرفتند و هرچه جریان بیشتر طول کشید، این بخش تشخص بیشتری پیدا کرد. اتفاقی نبود که کمینه‌های دانشجویی و "شورای منتخب متحصنین" برخلاف همهٔ شوراها و کمیته‌های این سالها، پیشوند و پسوند اسلامی نداشت و آنهمه خط و خط کشی و خط بازی، آنهمه رنگ، به وقت واقعه، اسیر بیرنگی و بی خطی شد. نسلی که پیوندش را با گذشته، در شعار "هیجده تیرماه، شانزده آذر ماست" می‌دیدی، اصلاً فراموش نمی‌کرد که جنبش دانشجوئی از سه پیچ مهم گذشته و حال و هوای این پیچ چهارم با بقیه متفاوت است: در سالهای قبل از سی و دو، این جنبش رنگ چپ (دقیقتر، توده‌ای) و ملی داشت. در سالهای چهل، تسلط بیچون و چرا با ملی‌گرایان بود. سالهای انقلاب و دههٔ شصت، رنگ تند مذهبی بر همه چیز غلبه می‌کرد. اما این بار در بیستمین بهار انقلاب، جنبش دانشجوئی به پیروی از روح زمانه، گرایش به بیرنگی، به رهائی از ایدئولوژی داشت.

۳ ـ در جریان واقعهٔ دانشگاه، دفتر تحکیم وحدت، تجزیهٔ غیرمشهودی را در درون خود تجربه کرد که بعدها، خیلی بعد، تظاهر بیرونی پیدا کرد. برخی از فعالان دفتر شدیداً گوش به فرمان دستگاه خاتمی و بویژه "آقاسعید" بودند. این دسته سعی فراوان کردند که جریان اوج نگیرد و تند و تیز نشود و این، نه به خاطر اطلاع درونی بود که از وضعیت به غایت حساس و آسیب‌پذیر خاتمی داشتند بلکه بیشتر از آنرو بود که به روشنی می‌فهمیدند که هر جریان مخالفی، خاصه نوع دانشجوئی آن، به محض اینکه پر و بال بگیرد و گسترده شود، بلافاصله با چهارچوبهای نظام درگیر خواهد شد. همینها بودند که خوش نداشتند در تحصن کوی یا گردهمایی دانشگاه، تریبونهای آزاد تشکیل شود و یا اصرار داشتند که هر کسی می‌خواهد در این تریبونها حرفی بزند حتماً نام و نشان داشته باشد. چون "چه می‌گوید" را نمی‌توانستند در این حال و هوا کنترل کنند اما "که می‌گوید"، خودی یا غیرخودی برایشان مهم بود. دستهٔ دیگری هم از تحکیم وحدتی‌ها بودند که دل به واقعه داده و گوش به فرمان وجدان دانشجوئی خویش و فارغ از بایدها و نبایدهای ایدئولوژیک. همینها را می‌شد میان کسانی دید که در تحصن کوی، جلوی فائزه رفسنجانی که برای خودشیرینی به عنوان نمایندهٔ تهران آمده بود، ایستادند و نگذاشتند حرف بزند و از تاج‌زاده که از وزارت کشور سوار بر موتورسیکلت آمده بود به گرمی استقبال کردند. همینها در دانشگاه به حرفهای معقول عبدالله نوری و اکبر گنجی و سحابی بیشتر دل می‌دادند تا توصیه‌های پر قیچیهای "آقاسعید"، و همینها پذیرفتند و به بقیهٔ تحکیم وحدتی‌ها هم قبولاندند که در شورا فقط یک نماینده داشته باشند. اینها، برخلاف دستهٔ قبلی اصلاً حالت "قیم" نداشتند و خوب می‌فهمیدند که بچه‌های فعال غیرمذهبی، سابقهٔ عربده‌جویی تحکیم وحدتی‌ها یادشان هست و بنابراین بطور مداوم و حتی بیشتر از آنچه باید، سعی می‌کردند برای بقیه، جا باز بگذارند. اینها دقیقاً کسانی بودند که نسیم زمانه که بشارت رهائی از ایدئولوژی می‌داد را بر روی پوستشان حس کرده بودند و همینها بودند که بالاخره، در تابستان دو سال بعد، رسماً حسابشان را از بقیهٔ دفتر تحکیم وحدت جدا کردند.

۴ ـ پیامدهای واقعهٔ دانشگاه، در تهران و تبریز، و کمی آرامتر در رشت و شیراز، یعنی محاکمهٔ سردار نقدی و عدم محکومیت جدی او، دهن‌کجیهای آشکارش به همان دادگاه فرمایشی و دست آخر، ضد حملهٔ سردار و شکایت متقابلش از سرکوب شدگان و محکومیت وکیل دانشجویان و از همه وقیحانه‌تر، مقصر شناختن قربانی واقعهٔ دانشگاه (که لابد چرا جلوی گلولهٔ لباس شخصیهای حزب‌الله سد معبر ایجاد کرده!)، محکومیتهای سنگین دانشجویان در تهران و تبریز به حبس (و حتی اعدام)، بیوفایی "آقاسعید" در نجات دانشجویان دربند، و سکوت وهن‌آور خاتمی در پاسخ به نداهای پرشوری که از دانشگاه می‌رسید و ظاهراً همه شنیدند جز او که "خاتمی، خاتمی، واکنش، واکنش، اقتدار، اقتدار" (روزنامهٔ *خرداد*، ۲۰ تیر ۷۸)، اینها و هزاران حقیقت عریان دیگر باعث شد که یک بار دیگر، قشر جوان این مملکت، چهرهٔ حکومتیها را، چهرهٔ طرفداران "رئال پولیتیک" را، همه با هم، در یک عکس دسته جمعی

خانوادگی، ببیند و دیگر توهم آنرا نداشته باشد که "رئیس جمهور، رهبر اپوزیسیون هم هست". اصلاًاتفاقی نبود که بعد از این واقعه، وقتی خاتمی به دانشگاه صنعتی رفت، دانشجویان زخم خورده، یک صدا، با این ترانهٔ دلپذیر از معمار جمهوری اسلامی "لایت" استقبال کردند: "آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا".

۵ ـ واقعهٔ دانشگاه زنگ خطر و هشداری برای حاکمان و قدرتیان بود که باید مواظب باشند شعله‌ها آنچنان زبانه نکشد که خشک و تر را با هم بسوزاند. حکومتیها فهمیدند که به تعبیر روشن رفسنجانی باید "فتیله‌ها را پائین بکشند" و "رهبر معظم انقلاب" هم طی "بیانات مهمی" فرمودند: "... شما خودی‌ها، وقتی بر سر قضایای بیهوده اینطور با هم درگیر می‌شوید، دشمن سوءاستفاده می‌کند. بفرمائید، این یک نمونه... برای درگیری سیاسی حدی قایل بشوید و یک خط قرمزی بگذارید" (*خرداد* ، ۲۲ تیر ۷۸).

خوب سر منبر رفته‌ام و نظریه صادر می‌کنم و آسمان را به ریسمان می‌دوزم و تو هم چیزی نمی‌گویی. اما خودمانیم، بعد از آن همه جریانات و اتفاقاتی که از میانه‌های سال ۷۶ تا حالا تعریف کردم، چندتا اظهار لحیه هم لازم بود. خودم هم نفسی کشیدم. پس قبل از آنکه حوصله‌ات سر برود، بروم سر بقیهٔ داستانها.

از وقایع اتفاقیهٔ بسیار مهم سال ۷۸، یکی هم محاکمهٔ عبدالله نوری بود که طبعاً جزئیات آنرا از غایت اشتهار نباید ثبت کرد. نوری، مدیر مسئول روزنامهٔ *خرداد*، به اتهام توهین و مقابله با دیدگاههای "امام"، ترویج سیاسی آیت‌الله منتظری، طرفداری از نهضت آزادی و جبههٔ ملی، ترویج رابطه با آمریکا، نشر اکاذیب به قصد تشویش اذهان عموم و اضرار به غیر، فعالیت تبلیغی علیه نظام، نشر مطالب خلاف دین و اهانت به مقدسات دینی، توهین و افترا به مسئولان و دستگاههای وابسته به نظام،... خلاصه با یک کیفرخواست ۴۴ صفحه‌ای روانهٔ دادگاه ویژهٔ روحانیت شد. عبدالله نوری آدم گمنامی نبود. پیش از این وزیر کشور و عضو شورای امنیت ملی و از آن قبلتر، نمایندهٔ خمینی در سپاه پاسداران و عضو شورای بازنگری قانون اساسی بود و در مجلس پنجم، قبل از اینکه وزیر کشور خاتمی بشود، نمایندهٔ مردم تهران بود و عضو شورای تشخیص مصلحت نظام. عبدالله نوری یک اصلاح‌طلب "باسابقه" نبود و در نامهٔ اعمالش ثبت بود که با بولدوزر به خانهٔ منتظری حمله کرده است. اما، آنطور که خودش گفته بود، هر کاری را که کرده از روی اعتقاد کرده است. از آنجایی که اعتقادات آدم عوض می‌شود عبدالله نوری هم یواش یواش از بعضیها *فاصله* گرفت و این فاصله آنقدر زیاد شد که عسگراولادی و شرکاء از او، از یک کله گندهٔ دیگر نظام، اینجوری یاد می‌کردند: "مشکلی به نام عبدالله نوری". گذشتهٔ نوری طوری بود که نمی‌شد، مثل خیلیهای دیگر یکسره چسباندش به "منافقین" و "ضدانقلاب" اما "وضعیت کنونی"اش طوری بود که نمی‌شد همینطوری راحتش گذاشت و از آنجائی که به قول امام مرحوم "ملاک، حال کنونی افراد است"، "هیئت منصفهٔ" دادگاه ویژهٔ

روحانیت، بعد از یک محاکمهٔ پر سر و صدا و پرهزینه، عبدالله نوری را در ۱۵ مورد از اتهامات کیفرخواست ۴۴ صفحه‌ای دادستان مجرم شناخت و او را به ۵ سال زندان و محرومیت از مشاغل و فعالیتهای مطبوعاتی محکوم کرد (۷۸/۹/۶). این بار سید غیرتی نشان داد و فردای روز اعلام محکومیت نوری، از این حکم اعلام ناخشنودی کرد (۷۸/۹/۷). دفاعیات نوری در دادگاه، که بعدها به صورت کتاب جداگانه‌ای چاپ شد، از این نظر اهمیت داشت که یکی از بزرگان نظام، با صلابت و از موضع قدرت، حرفهایی را مطرح کرد که هیچکس جرئت اشاره به آنها را نداشت. و به این ترتیب تابوهای زیادی شکسته شد و خط قرمز عقبتر رفت. نوری نشان داد که آدم قرص و محکمی است و بجای چسناله و تقاضای عفو از "مقام معظم رهبری"، وقتی با زندان و محکومیت روبرو شد گفت "حسرت یک آخ را بر دلشان می‌گذارم" (۷۸/۹/۱۲).

خلاصه، محاکمهٔ نوری برای دستگاه آخوندی بهای سنگینی داشت آنقدر که بعضیها در ضرورت چنین کاری به چنین بهائی، پرسشها کردند. البته اشتباه نشود، دفاعیات نوری نظام جمهوری اسلامی را زیر علامت سئوال نمی‌برد و تأملی اندک بر وزن قابل ملاحظهٔ دفاعیاتش از نظام و شخص خمینی، البته با قرائتی و توصیفی که خود از آنها داشت، به روشنی به این سئوال مقاله‌نویس روزنامهٔ *عصر آزادگان* (اصلاح‌طلب) پاسخ می‌دهد که: "دگردیسی در فرزند انقلاب یا در روند انقلاب" رخ داده است (*عصر آزادگان*، ۹/۲۰/ ۷۸). محاکمهٔ نوری، تجلی عریان بحران خودی‌ها بود و در آن خودیهای منوره، با قداست‌طلبی و امتیازخواهی روحانیت در قدرت، با سقف کنونی سانسور (البته نه با خود آن)، با مرزهای غیرقابل عبور میان خودی و غیرخودی (و البته نه با خود این دوپارگی) درگیر شدند. دفاعیات نوری، بالاترین حد پرش یک گفتار اصلاح‌طلبانه در جمهوری اسلامی است و به این جهت هم بسیار قابل توجه و تأمل. در مقابل این "دگردیسی" آشکار از راستی‌ها کار دیگری برنمی‌آمد جز یادآوری گذشته: عسگراولادی در رابطه با ایراد نوری به دادگاه ویژهٔ روحانیت گفت: "دادگاه ویژهٔ روحانیت در زمان امام بوجود آمد و حتی مهدی هاشمی را محاکمه کرد که همهٔ اینها کف زدند". و یا مرتضی نبوی (مدیر *رسالت*): "ما راضی نیستیم کسانی که زمانی با بولدوزر به جنگ دشمنان انقلاب می‌رفتند به زندان بیفتند" (*صبح امروز*، ۷۸/۹/۱۷)

در مدتی که محاکمهٔ نوری و بعد هم محاکمهٔ شمس‌الواعظین جریان داشت، در من فکرهای عجیب و غریبی می‌گذشت که دوست دارم یکی از آنها را برایت نقل کنم. وقتی این محاکمه‌ها و دادگاهها و هیئت منصفه‌ها و اینجور استفاده از قانون و مقررات را می‌دیدم فکر می‌کردم ما هنوز راه زیادی داریم تا برسیم به آنچه سالهاست در صورت و در شکل آنرا پذیرفته‌ایم: نزدیک به سی دوره مجلس و تجربهٔ قانونگزاری چه چیزی را در ما عوض کرده است؟ هنوز نمایندهٔ مجلس تصوری که از وظیفه‌اش دارد از تصور میراب فلان ده در جمع کسانی که برای تقسیم آب گرد آمده‌اند، فراتر نیست. فکر می‌کند آمده است برای ده و شهر خودش سهم بیشتری ببرد. در بهترینهاشان نگاه قسمتی و دست بالا صنفی می‌بینی نه ادراکی

سیاسی و ملی. به همین سیاق پوسته‌های حزب را داریم بی آن که مغز و هسته‌اش را داشته باشیم و یا ظاهر دانشگاه را داریم، بی هیچ برخورداری واقعی از دانش و هیچ تلاشی در تولید دانش. پس محکمه و قاضی و دادستان چه تفاوتی با صورتکهای دیگر دارد که انتظار دیگری از آنها داشته باشیم؟ و فرشتهٔ عدالت را با آن چشمهای بسته و ترازویش چرا باید از آنهای دیگر، جدی تر گرفت؟ بگذریم.

محاکمهٔ عبدالله نوری و دفاعیات او، روی خیلیها را زیاد کرد و کار به آنجا رسید که در سالروز قتلهای زنجیره‌ای، دفتر تحکیم وحدت (توجه کن، نوشتم *دفتر تحکیم وحدت*) می‌پرسد "چرا حسین برازنده، احمد تفضلی، احمد میرعلائی، ابراهیم زال‌زاده،... یا عده‌ای از دانشگاهیان و روحانیون اهل تسنن و یا برخی از کشیشهای مسیحی به قتل رسیده و قاتلان آنها به مردم معرفی نشده‌اند؟" (*عصر آزادگان*، ۷۸/۹/۱۵). و یا دربحث میان نویسنده‌ای از روزنامهٔ *انتخاب* (راست عاقل) با جلائی‌پور (از دست‌اندرکاران مهم روزنامه‌های اصلاح‌طلب *جامعه*، *توس*، *نوسازی*)، نویسندهٔ *انتخاب*، بی تعارف از مسئولیت اصلاح‌طلبان امروزی در "رویدادهای قبل از دههٔ هفتاد" می‌پرسد و به صراحت از "اعدام دسته‌جمعی هزاران زندانی سیاسی" در تابستان سال شصت و هفت می‌پرسد. (مقالهٔ مهم "تا کجا به حقوق مخالفان اعتقاد داریم"، *عصر آزادگان* ۲۱ دی ۷۸). وقتی این چیزها را می‌خواندم، به چشمهایم باور نداشتم. آیا واقعاً در ایران از بزرگترین کشتار زندانیان سیاسی دارند حرف می‌زنند؟ دوباره و چندباره خواندم. البته از اصلاح‌طلبها هم چیزهایی خوانده بودم که اول به چشمهایم شک کردم. روزنامهٔ *عصر آزادگان*، مورخ هیجدهم آذر هفتاد و هشت، به مناسبت سالگرد قتل پوینده و مختاری ویژه‌نامه‌ای منتشر کرده بود، مقاله‌ای خواندم از یک نویسندهٔ اصلاح‌طلب که در نوشته‌هایش همواره از خردورزی و اعتدال و میانه‌روی سخن می‌گفت. در این مقاله او به اصلاح‌طلبانی که بابت قتلهای زنجیره‌ای به پر و پای بخشی از حکومتیان می‌پیچیدند اندرز می‌داد که پیگیری داستان قتلها و تلاش برای معرفی آمران آنها را رها کنند. به اعتقاد او این کار تا بحال فواید بسیاری برای اصلاح‌طلبان در مبارزه‌شان با راستیها داشته اما از این ببعد دیگر مفید فایده‌ای نیست و مصلحت ایجاب می‌کند که اردوی اصلاحات دیگر به آن نپردازد! از این قلم دربارهٔ دیالکتیک رابطهٔ مصلحت و حقیقت، افاضاتی خوانده بودم اما ذهن عقب‌ماندهٔ من هنوز رابطهٔ این مقدمات نظری را با آن نتیجه‌گیری درک نمی‌کرد و نمی‌دانم چرا یاد مغازه‌هایی افتادم که بر در یا دیوارشان می‌نوشتند " توقف بیجا مانع کسب است". اندرزی و هشداری به غایت درست و همسو با منطق معامله و کاسبی اما اخلاقیات به کنار، واقعیت اینست که خوشبختانه نه اصلاح و اصلاح‌طلبی چنین الزاماتی دارد و نه اصلاح‌طلبان مثل این نویسندهٔ مصلحت‌اندیش فکر می‌کنند. به داستان اصلاحات باید جدیتر از اینها پرداخت.

انتخابات دورهٔ ششم مجلس فرصت بی نظیری بود برای بازبینی و نگاه دوباره به این مسئله، چرا که مباحثه‌ها و مناظره‌های انتخاباتی، گفتگوها و اظهارنظرهای نامزدها و

صاحبنظران، همه و همه بر گرد یک محور می‌چرخید: اصلاحات ممکن است یا ناممکن؟ اگر ممکن است تا کجا و با چه بردی؟ با چه آهنگ و سرعتی؟ و بالاخره این سئوال نهفته در هر سخن و کلام: نظام جمهوری اسلامی، اسلام ناب محمدی، روحانیت در قدرت، چه نوع اصلاحاتی را و تا کجا برمی‌تابد؟ و مرزهای طاقت نظام در کجاست؟

پس به انتخابات مجلس ششم و حرفها و سخنهایش بپردازیم.

درست اینست که داستان انتخابات مجلس ششم را از روزهای آخر عمر مجلس پنجم شروع کنیم: تقریباً همه می‌دانستند که در انتخابات مجلس ششم خاتمی‌چیها اگر برندهٔ مطلق نباشند، حداقل، دست بالا را خواهند داشت. به همین خاطر هم مجلس پنجم هرچه در توان داشت کرد تا پیشاپیش دست مجلس بعدی را با تصویب چند طرح و لایحه ببندد. مجلس در مرداد ۷۸، رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام، یعنی هاشمی رفسنجانی را از استعفاء از سمت خود پیش از انتخابات، مستثنی کرد و مقررات جدیدی برای تبلیغات کاندیداها وضع کرد که استفاده از مطبوعات (که بیشتر دوم خردادی بودند) را برای آنها مشکل و نقش رادیو و تلویزیون (که انحصاراً دست راستی‌ها بود) را برجسته کرد. نظارت استصوابی را بار دیگر با رأی تعداد قلیلی تصویب کرد (فقط ۱۱۶ رأی موافق در حالی که ۸۰ نماینده در مجلس حضور نداشتند). سن رأی‌دهندگان را از ۱۵ سال به ۱۶ سال و سن نامزدهای نمایندگی را از ۲۵ سال به ۳۰ سال افزایش داد. آخرین و مهمترین شاهکار مجلس پنجم قبل از ارتحال، اصلاح قانون انتخابات بود که تسلط دولت و دستگاه قضائی را بر مطبوعات و ابزار قانونی سرکوب آنها را فراهم می‌کرد. اصلاح‌طلبان، برآشفته از این وقاحت و فرصت‌طلبی، آشکارا متعهد شدند که اولین اقدامشان در مجلس آینده، لغو این مصوبهٔ قانونی خواهد بود. اما، بد نیست که با به هم ریختن زمان و دویدن به جلو، همینجا بگویم که اولین تودهنی را مجلس ششم از رهبر و دستگاه آخوندی، در رابطه با همین کار خورد. مجلس ششم سرمست از پیروزی، تغییر قانون مطبوعات را در دستور کار خود قرار داد و درست روزی که نمایندگان خواستند به این مهم بپردازند، رئیس آخوند مجلس، با "حکم حکومتی" در دست وارد شد و ندا داد که عمود خیمهٔ انقلاب و ولی امر مسلمین، فرمان داده‌اند کاری به کار قانون مطبوعات نداشته باشید. و خلاصه، فضولی موقوف. و نمایندگان که سنبه را پر زور می‌دیدند و دیالکتیک حقیقت و مصلحت را هم خوب دریافته بودند، به "حکم حکومتی" گردن گذاشتند و بعد هم همانطور که تجربه بارها نشان داده بود بعضیها شروع کردند به توجیه و "درونی کردن" این زورگویی. آدمیزاد، به قول مختاری، خیک ماست که نیست که هر کلفتی را همینطوری قورت بدهد. هضم و پذیرش حقیقت، مراحلی دارد؛ از توجیه ضرورت و درست بودن آن شروع می‌شود و به به‌به و چه‌چه می‌رسد. مجید انصاری، اصلاح‌طلب، در مرحلهٔ اول این وادی گفت: "حکم حکومتی در واقع تناقضی با قانون اساسی ندارد. در همهٔ نظامهای سیاسی... در شرایط خاصی که قوانین عادی ... تحمل تأمین منافع ملی را ندارند اختیارات ویژه‌ای وجود دارد" (*ایران*، ۸۰/۳/۱۷). خدا را

شکر که عمود خیمهٔ انقلاب به موقع "منافع ملی" را با "حکم حکومتی" تأمین فرمودند. اما بعضیها هم بودند که هرچه کردند نتوانستند تلخکامی وحشتناکشان را پنهان کنند.. بیچاره‌ها نمی‌دانستند که این تازه اول ماجراست. خفتها و تحقیرهای دیگری در پیش بود که اگر از قبل می‌دانستند شاید نگاهشان دربارهٔ "دموکراسی دینی" و "مجلس اسلامی" تغییرات قابل ملاحظه‌ای می‌کرد.

حالا که زمان را درهم ریخته‌ایم و مثلاً داریم سال هشتاد را نگاه می‌کنیم، مجلسیان کلافه را می‌بینیم که نه اجازه دارند از حق تحقیق و تفحص که بر طبق نص صریح قانون اساسی دارند در شکارگاههای اختصاصی حکومتیان مثل حوزهٔ زیر فرمان رهبری، قوهٔ قضائیه، صدا و سیما و... استفاده کنند و نه حتی مأذون به انتخاب کس دیگری جز نامزدهای مورد نظر قوهٔ قضائیه برای تصدی منصب حقوقدانان شورای نگهبانند. البته اگر الطاف رهبری شامل حال مجلس شود و شورای تشخیص مصلحت نظام هم از سر لطف موافقت کند، مجلسیان می‌توانند بعد از این تهران را با طای مؤلف بنویسند و... . کم نیستند نمایندگانی که از شرم، کمتر به مجلس می‌روند تا کمتر خفت ببینند و چشمشان به تابلوی بزرگ دیوار مجلس نیفتد که بر آن نبشته‌اند "مجلس در رأس امور است". چشم بینا می‌خواهد که خط زیرین تابلو را هم بخواند، که به سیاق امور رمزی با آب پیاز نوشته‌اند "به شرط آنکه ذوب در ولایت باشد".

به قدر کافی زمان را درهم ریختیم. نشان دادیم که حرکت سیال ذهن و این چیزها را بلدیم. پس برگردیم به زمستان ۷۸ و انتخابات مجلس ششم.

طبق روال همیشگی اولین حرف و سخن در هر انتخاباتی در جمهوری اسلامی، شرکت کردن یا شرکت نکردن در انتخابات و دلایل و انگیزه‌های این کار است. این بار استدلالهای اصحاب دعوا، تکراری بود. تقریباً همان چیزهائی که در انتخابات دوره‌های گذشتهٔ مجلس و انتخابات ریاست جمهوری (مخصوصاً هفتمین دوره) شنیده بودیم و من شمه‌ای از آنرا در کاغذ قبلی ذکر کردم. موافقان شرکت در انتخابات، با در نظر گرفتن "موقعیت" و "نبود اپوزیسیون متشکل" با "واقع‌بینی" و "خردورزی و اعتدال" برای پرهیز از "انزوا"، به انتخاب بد و پس زدن بدتر نظر داشتند و مخالفان غیربرانداز هم درست به دلیل عدم امکان وجود یک اپوزیسیون غیرمذهبی، وجود صافیهای متعدد و آخرین آنها نظارت استصوابی شورای نگهبان، در "بازی رأی دادن" شرکت نکردند و به "مشروعیت نظام" صحه نگذاشتند. در انتخابات مجلس ششم، علاوه بر این مباحثات همیشگی، استدلال تازه‌ای هم از جانب خاتمی‌گرایان مطرح شد که آتش بحث و جدل را تیزتر کرد: چرا خاتمی در حد گفتاردرمانی متوقف شده است؟ برای اینکه قوهٔ مجریه به تنهایی قادر به مقابله با آن دو قوهٔ دیگر نیست. اتمام کاری که با دوم خرداد شروع شد فقط با انتخاب مجلسی که کنار رئیس جمهور بایستد و نه مقابلش، ممکن است. پس اهل کوفه نباشیم و سید را تنها نگذاریم. این استدلال فقط به درد کسانی می‌خورد که الف را گفته بودند و حالا بایستی می‌گفتند ب و نیازی هم به اقناع و استدلال منطقی نداشتند. کسانی هم

کـه اصلاً زحمت گفتن الف را به خود نداده بودند، در رفتار و کردار سید و تحولات این دو سال و نـیمه موجبـی بـرای تغییـر عقیده نمی‌دیدند و بعضیهاشان هم به درستی ایراد می‌کردند که سوراخ دعا را نباید گم کرد. مجلس همرنگ خاتمی، برای او اقتدار نمی‌آورد و قدرت را در جای دیگـری بـاید جسـتجو کـرد. گذشـته از این بحث قدیمی مشارکت و یا عدم مشارکت، داستان قدیمـی رد صـلاحیتها هـم بـود. شـورای نگهـبان ایـن بـار تقریـباً همهٔ چهره‌های سرشناس و درشـتهای اصـلاح‌طلب را رد صلاحیت کرد، مثل: عباس عبدی، جلائی‌پور، زیدآبادی، آغاجری، مظفر و... ملی ـ مذهبیهای شناخته شده که در *انتخابات شوراها* امکان حضور پیدا کرده بودند و امید داشتند تعدادی از آنها از صافی شورای نگهبان بگذرند، تماماً رد صلاحیت شدند. اما پنج نفـر از نامـزدهای گمنامشـان، در کـل مملکـت، توانسـتند از سـد نظـارت استصـوابی بگذرند. اصـلاح‌طلبانـی مثل زیدآبادی و آغاجری و... که صلاحیتشان رد شده بود، در دانشگاه صنعتی امیرکبـیر (پلـی‌تکنیک تهران) میزگردی درست کردند به نام "آپارتاید سیاسی" (*عصر آزادگان*، ۷۸/۱۱/۲۶) و مطـبوعات دوم خـردادی انتخابات دورهٔ ششم را "انتخابات محدودشده" نامیدند، در قـیاس با انتخابات دورهٔ اول که در آن "نمایندگان تمامی اقشار و اندیشه‌ها کاندیدا داشتند" (*عصـر آزادگان*، ۷۸/۱۱/۲۶). اما سید خاتمی، لابد به اقتضای مقامی که دارد، نوزدهم بهمن ۷۸ از خدمـات شـورای نگهـبان تشکر کرد. طرفداران خاتمی که در تدارک انتخابات مجلس ششم تشـکیلات بی در و پیکری به نام جبههٔ مشارکت *ایران اسلامی* درست کرده بودند، سعی کردند از همان ابتدا با طرح شعارهای مشخصی مثل "ایران برای همهٔ ایرانیان" و معرفی نامزدهای این جـبهه بـه عـنوان تـنها نامـزدهای خاتمی‌گرای اصیل، هم از تفرقه و تشتت آرای اصلاح‌طلبان جلوگـیری کنـند و هم با راستی که سعی می‌کرد ادای اصلاح‌طلبی مد روز را درآورد، مرزبندی روشـنی داشـته باشـند. البـته اهـل بخـیه اشـاره می‌کردند که ترس مشارکتیها از کاندیداهای خوشنام و مستقل، که در شهرستانها تعدادشان بر مشارکتیها و خاتمی‌چی‌ها می‌چربید، در این کـار بـی تأثـیر نـبود و یـادآوری کـنم کـه از ۲۹۰ کرسی مجلس ششم، ۲۵۵ کرسی متعلق به شهرستانها، ۳۰ کرسی به تهران و ۵ کرسی برای نمایندگان اقلیت بود. عباس عبدی (دانشجوی سـابق تصـرف‌کنندهٔ سفارت، سردبیر *سلام* و عضو کنونی مرکزیت جبههٔ مشارکت) و محمدرضا خاتمـی (بـرادر سید)، از همه کاره‌های جبههٔ مشارکتند. جبهه برای تهران و تعدادی شهرستان لیسـت درست کرده بود و یا درس‌آموزی از تجربهٔ گذشته به طرفداران دوم خرداد اندرز می‌داد کـه بـرای جلوگـیری از "ریزش آراء" فقط به لیست مشارکتی‌ها و آنهم به کل لیست (یعنی در تهـران بـه همـهٔ سـی نفـر) رأی بدهـند وگرنه حریف استفاده خواهد کرد. جبههٔ مشارکت تنها تشـکیلات دوم خردادیها نبود. در این اردوگاه، تشکلهای قدیمی مثل سازمان مجاهدین انقلاب اسـلامی، مجمـع روحانـیون مـبارز، حزب اسلامی کار، جمعیت زنان جمهوری اسلامی، مجمع اسـلامی بـانوان و تشـکلهای تازه مثل حزب همبستگی ایران و... هم دیده می‌شد. در اردوگاه مقـابل احزاب و سازمانهای خلق‌الساعه که مصرف انتخاباتی داشتند، بیشتر بود: حزب اعتدال و

توسعه، چکاد آزاداندیشان، حزب تمدن اسلامی. با آن دقتی که تو داری حتماً متوجه کلمهٔ "چکاد" هستی. این فقط خاتمی‌چیها نبودند که از پرچم سه رنگ ایران و عکس فردوسی و امیرکبیر و سرود "ای ایران" استفاده می‌کردند. محافظه‌کاران هم، ایران‌دوست و فارسی‌شناس و حتی اصلاح‌طلب شده بودند. آنها هم مثل مشارکتیها لیست نامزدهای خودشان را داشتند و تقریباً همان توصیه‌ها را به طرفدارانشان می‌کردند.

همانطور که همهٔ دنیا می‌دانند و طبعاً از غایت اشتهار لازم نیست حرف زیادی در این باره بزنم، مهمترین حادثه، نامزدی هاشمی رفسنجانی برای نجات راست از شکست حتمی بود که به آن افتضاح عالمگیر منتهی شد. سردار در مصاحبه با روزنامهٔ *انتخاب* (راست معتدل) با همان لحن پدرخوانده‌ای که به گردن همه حق دارد گفت: "تا دیشب مقاومت کردم. حالا تا بعد ببینیم چه کاری می‌توانیم بکنیم. ولی به شکستن مقاومت ما نزدیک شده‌اند". در ۷۸/۹/۲۴، مقاومت قهرمانانهٔ سردار شکست و ایشان رسماً بزرگترین خریت زندگی خودشان را مرتکب شدند. در این مورد دوم خردادیها برخورد چندگانه‌ای با رفسنجانی داشتند. جناح چپ رادیکال جبههٔ دوم خرداد، که مخالف شرکت رفسنجانی، به هر شکل و به هر صورت بود، با همهٔ توش و توان، با تحلیل و افشاگری و طنز، "عالیجناب سرخپوش" را رسوا کرد. البته با شتاب و به تأکید اضافه کنم که افشای اطلاعات و اسرار مربوط به رفسنجانی، که به صورت قطره‌ای انجام می‌شد اصلاً به خاطر اعتقاد این جناح به "حق اطلاع مردم" نبود بلکه گرزی بود گران و مؤثر در بازی قدرت و برای به خاک انداختن حریفی قدر و با پشتوانه. جناح معتدل‌تر دوم خردادیها یعنی طرفداران "رئال پولیتیک" شرط گذاشتند که اگر سردار رسماً با راست فاصله بگیرد و از لیست محافظه‌کاران کنار بکشد حمایتش خواهند کرد و بالاخره، کارگزاران در حال تجزیه، پدر و سرسلسلهٔ خودشان را بر بالای لیست انتخاباتی‌شان قرار دادند. در این میان، اما، سردار که بیخبر از تحول زمان و زمانه، وسط گود پریده بود، با اعتماد به نفس همهٔ کسانی که متوجه انقضای تاریخ مصرف خودشان نیستند و به شیوهٔ همیشگی خودش وارد بازی شد: برای همهٔ شهروندان تهران، نامهٔ فدایت شوم، از طریق پست (با هزینه‌ای حدود ۱۵۰ تومان) فرستاد که در آن البته برحسب اتفاق عکس مشترکی از او و خاتمی هم بود. آگهیهای بزرگ یک صفحه‌ای در مطبوعات، و بویژه مطبوعات دوم خردادی که با توجه به آیه شریفهٔ "کاسبی، کاسبی است" پول کلان به جیب زدند، سردار را با سر بدون عمامه در کنار طفل معصومی، مثلاً نوه‌اش، نشان می‌داد که لبخند محوی بر لب داشتند و بی تردید همه را یاد آن عکس معروف خمینی، با شبکلاه و طفل، می‌انداخت. فرزانه‌ای برخورد اصلاح‌طلبان را با رئیس جمهور سابق اینطور خلاصه می‌کرد: روشنفکران دوم خردادی رفسنجانی را افشاء و سیماستمدارانش با او مذاکره می‌کنند. به هرحال، تصور من اینست که اگر انتخابات مهم قبلی یعنی انتخابات ریاست جمهوری را تصفیه حساب مردم با "رهبر معظم انقلاب" بدانیم این انتخابات بی تردید تصفیه حساب با سردار سازندگی بود. محسن آرمین (از درشتهای دوم خردادی) چهار روز بعد از

انتخابات، با اشاره به رفسنجانی و تأکید بر اینکه ما به اشخاص تعهد نداریم بلکه به اصلاحات متعهدیم، گفت: "برای ما به عنوان نیروی سیاسی خوشایند نیست که چهره‌ای مثل هاشمی با توانمندیهای سیاسی که در ایشان سراغ داریم از عرصهٔ سیاست خارج شود" (*صبح امروز*، ۱۲/۳/ ۷۸). حرفهای آرمین بفهمی نفهمی نوعی دفاع از رفسنجانی رسوا در مقابل راست افراطی بود و جوابی ضمنی به ده‌نمکی (از رهبران حزب‌الله) که اعلام کرده بود: "گفته بودم که آقای رفسنجانی مدتی احتیاج به استراحت دارند".

از رسوایی رفسنجانی که بگذریم بقیهٔ نامزدها، از راست و چپ، چیزهای بانمکی داشتند که برای رفع خستگی تو هم شده، به چندتایی اشاره می‌کنم. چشمگیرترین نکته وضعیت نامزدهای اصلاح‌طلب بود که چون آدمهای سرشناس و کله گندهٔ جناح چپ را نظارت استصوابی شورای نگهبان درو کرده بود، آنها هم برادر و پسر و خواهر و همسر خودشان را به میدان فرستاده بودند: برادر عبدالله نوری، پسر موسوی خوئینی‌ها، خواهر کدیور (زن مهاجرانی)، زن باقی، حتی برادرزادهٔ تختی! و "نوهٔ همرزم سردار ملی"! مهندس سحابی در تأئید این شیوهٔ مرضیه گفت: "مایلم با یادآوری و بزرگداشت شجاعت و صراحت و جوانمردی و صداقت جناب آقای عبدالله نوری در بیان مطالبات اصلاح‌طلبانهٔ ملت ایران، از مردم شریف تهران دعوت کنم تا با رأی قاطع خود به دکتر علیرضا نوری برادر متخصص و جوان و خوش‌فکر جناب آقای عبدالله نوری در چهارچوبی قانونی و مسالمت‌آمیز حمایت خود را از آن جوانمرد دربند اعلام دارند" (*فتح*، ۷۸/۱۱/۲۷). برخلاف انتخابات در سالهای گذشته، طرفین بجای آخوند و بسیجی و سردار جنگ تحمیلی، دکتر و مهندس و تحصیلکرده رو کردند، آنهم با تأکید آشکار بر موضعگیریهای "لیبرالی" آنها در مورد زنان، حجاب، ورزش، اشتغال، کنکور، و... جناح راست (جامعهٔ روحانیت مبارز، ائتلاف پیروان خط امام و رهبری در لیست ۳۰ نفری خود در تهران فقط ۹ آخوند گذاشته بود . در لیست ستاد ائتلاف کاندیداهای مستقل جبههٔ دوم خرداد، هیچ آخوندی دیده نمی‌شد). هر دو طرف با درس‌آموزی از دوم خرداد، برای زنان، جوانان، تحصیلکرده‌ها، بخشی از روشنفکران، و خلاصه طبقهٔ متوسط شهری تور پهن کرده بودند و از هر وسیله‌ای از عکس علی دائی گرفته تا موسیقی پاپ، در سینمایی در بروجرد با حضور دختران و پسران (بنا به گزارش *فتح*، ۷۸/۱۱/۲۷) استفاده می‌کردند. سیدمرتضی *صالحی*، نمایندهٔ دورهٔ پنجم، که برای دورهٔ ششم هم نامزد شده بود از طبع روان شاعری (یا خودش) کمک گرفته و اینطور تبلیغ کرده بود: "هر که را باید به مجلس ره نداد / دل به مرد صالحی باید نهاد". (متوجه هستی که آهنگ خواندن این شعر بایستی طوری باشد که صفت را به اسم تبدیل کند) و نامزد شعردوست دیگری اعلام کرده بود: "فارغ از هر زنده باد و مرده باد / سر به راه مملکت باید نهاد". و چندتا پزشک هم چون از شعر سررشتهٔ زیادی نداشتند در آگهی تبلیغاتی‌شان از سهراب سپهری مایه گذاشته و نوشته بودند "آب را گل نکنیم" (*ارتباطش با انتخابات؟ المعنا فی بطن‌الکاندیدا*). عکسهای نامزدها محشر بود. خانمهای خوشگل (اگر جوان

بودم به این انتخابات علاقهٔ بیشتری نشان می‌دادم)، مردهای نتراشیده نخراشیده با چشمهای چپ، قیافه‌های وحشتناک حزب‌اللهی دو نبش با ژستهای مکش مرگ ما و...، خلاصه شنیدن کسی بود مانند دیدن. یک پروندهٔ عکس درست کرده‌ام که اگر کسی راهی آنطرفها شد برایت می‌فرستم. آرشیو فوق‌العاده‌ای می‌شود دربارهٔ تاریخ این دورهٔ مملکت و کمکی هم به تکامل علم‌القیافه یا فیزیونومی فرنگیها. آقای *مهندس کاوه*... فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ هنرهای زیبا با هدف "فراهم نمودن بستر اجرایی فرمان مولای متقیان علی (ع) به مالک اشتر در رابطه با حکومت مردم‌سالاری" اضافه کرده بودند که "امروز ایران احتیاج به *کاوه* دارد". نامزد "مستقلی" بر بالای ورقهٔ تبلیغ میتینگ انتخاباتی خودش چند بار نوشته بود "مژده، مژده" و سپس در ادامه می‌خواندی "همایشی با حضور هنرمندان و قهرمانان ملی و... شرکت برای عموم آزاد است". کاندیدای "رنگی" هم داشتیم کاندیدای سبز با چهار لیسانس (مدیریت، مدیریت اداری، بازرگانی، علوم سیاسی) و دو فوق لیسانس در علوم سیاسی و اقتصاد از دانشگاه ایالتی جنوب تگزاس و *دکترا* در دو رشتهٔ علوم سیاسی با تخصصی در اقتصاد مدیریت، حقوق بین‌الملل و مقایسه‌ای [کذافی‌الاصل] و مدیریت دانشگاهی [کذا...]. برنامهٔ این نامزد: "حمایت از لوایح مصلحانهٔ جناب آقای خاتمی" و این تعهد "من با ارائهٔ طرحهای علمی و عملی هوای آلودهٔ تهران را در کمتر از دو سال پاکیزه و به حد مطلوب خواهم رساند *به اذن‌الله*" و در آخر هم این شعر حافظ که "صالح و طالح متاع خویش..." . هادی غفاری (هفت تیرکش سابق) در تبلیغ برای خودش گفته بود "روحانی و فارغ‌التحصیل از دانشگاه تهران *قبل از انقلاب* و مورد حمایت.. [از جمله] مؤسسهٔ اسلامی الهادی [متعلق به خودش!]، آذریهای ایران اسلامی"، و با این برنامه: "دفاع از جمهوریت و اسلامیت نظام". نامزد دیگری، آقای دکتر... جزو سوابقش آورده بود: ارائهٔ طرح هستهٔ مغزهای متفکر نظام و ارائهٔ طرح دانشگاه تربیت مدرس و دانشگاه آزاد اسلامی در جریان انقلاب فرهنگی"، و در آخر یادآوری اینکه " در کتاب Who's Who هم معرفی شده‌اند. خانم شیلا آیت‌الله غفاری (ترکیب اسم را متوجه هستی؟) نشانی پست الکترونیکی خودش را داده بود. نامزدی در کرمانشاه عکسی انداخته بود با دو شمشیر در کمر. در آگهی تبلیغاتی محسن رضائی، عکس چند شهید اسم و رسم دار (مثل همت و کلاهدوز و ...) را دور عکس رضائی چاپ کرده بودند و در کنارش نوشته بودند "اگر شهیدان [حاضرالعکس!] زنده بودند به تو رأی می‌دادند". خانم مرضیهٔ دباغ حدیدچی (خدمتکار خمینی) در آگهی تبلیغاتی‌اش نوشته بود "تنها سفیر زن از جانب امام خمینی به شوروی سابق، فرماندهٔ سپاه پاسداران همدان..." . نامزد دیگری هم وعدهٔ حذف بلیط شرکت واحد و حذف کنکور و... را داده بود. ببینم، فوق‌العاده نیست؟ اما بگذار با یک چیز تراژیک ـ کمیک (خنده‌دار ـ گریه‌ناک) تمام کنم: حجت‌الاسلام والمسلمین فلاحیان (وزیر اطلاعات، متهم فراری دادگاه میکونوس، حلقهٔ واسط عاملان و آمران قتلهای زنجیره‌ای، پدر دو پسر با هنر اما خشن...) هم نامزد شد، از اصفهان و با نتیجه‌ای مفتضحانه‌تر از رفسنجانی. بدون شرح.

در همه جای دنیا، مبارزات انتخاباتی فرصتی است برای مردم که از میان بحث و مجادلهٔ گروههای رقیب یک کمی از اوضاع و احوال سر دربیاورند. در ایران تا مجلس پنجم، وضعیت اینجور نبود اما از آن موقع و بعد در انتخابات هفتمین دورهٔ ریاست جمهوری و مخصوصاً در انتخابات مجلس ششم، غیر از زنده‌باد و مرده‌باد مرسوم و مألوف، بحثهای عمیقتری پیش آمد که معنای یک چیزهایی مثل اصلاحات، جمهوریت، دموکراسی، رابطهٔ دین و دنیا و.. را کمی روشنتر کرد و این دستاورد کمی نبود. همه جا صحبت سیاست بود و همه، صاحبنظر و جامعه‌شناس. بعد از انقلاب این از اولین فرصتهایی بود که سیاست به کوچه و بازار راه پیدا کرده بود و این درست همان بخشی از داستان بود که خوشایند بود و شادم می‌کرد: فرصتی تاریخی برای یک ملت، که با هم به گفتگو بنشینند، روشنفکران اعتراض و مردان سیاست با هم مذاکره کنند. سایه روشنها را ببینند و راه بر آن ذهن اسطوره‌ای، که نبرد را میان اهریمن و اهورامزدا، میان شمر و حسین می‌داند ببندند. و در این گفت و شنید راست و محافظه‌کار بفهمد که آب رفته را نمی‌توان به جوی برگرداند و زمانهٔ تازه، رفتار تازه می‌طلبد و مخالف و "دگراندیش" را نباید کشت و اصلاح‌طلب و چپ هم متوجه بشود که در این مملکت حداقل هفت هشت میلیون نفر دور علم محافظه‌کاران سینه می‌زنند و به فرض قبضه کردن واقعی قدرت بالاخره باید با اینها در اینجا زندگی کرد و آزادی و مشارکت وقتی معنا پیدا می‌کند که مخالف و غیرخودی آزاد باشد و بتواند با هویت خودش در بازی شرکت کند. بحث اصلی، در انتخابات مجلس ششم بحث اصلاحات و حوصلهٔ نظام در پذیرفتن یا چقدر و چگونه پذیرفتن اصلاحات بود. بحثی به غایت دلپذیر که در مجال این نامه نیست و اگر عمری باشد و غم نان بگذارد، روزگاری برایت قلمی می‌کنم.

به جریان انتخابات برگردم. همهٔ گروهها لیست داده بودند اما، هر کجا و هر حوزه‌ای که من رفتم، می‌دیدم که مردم لیستهای *دست‌ساز* خودشان را دارند. در اغلب موارد از لیست جبههٔ مشارکت، آخوندها (مخصوصاً کروبی و محتشمی) را حذف و به جای آنها از کاندیداهای گمنام ملی ـ مذهبی و کاندیداهای مستقل می‌گذاشتند. لیست‌سازی *البته* با بحث و جدل همراه بود. سردمداران جبههٔ مشارکت در مخالفت با لیست‌سازی مردم از "تکروی" صحبت می‌کردند و بعضی از رفقای سابق هم، با تأئید مشارکتیها، رأی به مثلاً محتشمی را اینجور توجیه می‌کردند که "این سگ (محتشمی) برود و پاچهٔ هاشمی را بگیرد" و یا اینکه "آخوند مترقی (از گروه خونی عبدالله نوری) بهتر از کت و شلواری مرتجعی مثل مرتضی نبوی و... است". لیست تحکیم وحدتیها و مخصوصاً روزنامه‌های دوم خردادی، رادیکالتر و جهت‌دارتر بود. مخصوصاً لیست مطبوعات. برای اولین بار بود که به صورت جبهه‌ای *لیست* می‌دادند. اوراق جبههٔ مشارکت را دختران و پسران حدود بیست ساله پخش می‌کردند و جوانها جلوی سرشان

پیشانی‌بندی بسته بودند مثل مال حزب‌اللهیها با این تفاوت که بجای "لبیک یا خمینی" بر آن نوشته شده بود "ایران برای همهٔ ایرانیان".

یک خبر متفرقه: چهارشنبه ۲۷ بهمن عروسی دختر کرباسچی بود. تمام بچه‌های مدرسهٔ حقانی، رئیس دادگاهی که قهرمان را محاکمه کرده بود و... در این مجلس پرشکوه عروسی با هم صفا می‌کردند. تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

انتخابات به میمنت و مبارکی روز ۲۹ بهمن ۷۸ برگزار شد. یک هفته بعد از سالروز انقلاب. مثل هر انتخاباتی، این بار هم بعد از خاتمهٔ رأی‌گیری بحث داغ تقلبهای انتخاباتی شروع شد. *آفتاب امروز* در ۷۸/۱۲/۲ نوشت در سه ناحیه مأموران با زور به حوزه‌ها وارد شده و تعدادی رأی به نام رفسنجانی به صندوقها ریخته‌اند. بعد نوبت شورای نگهبان و ابطال این انتخابات در شوش و بندرعباس و دماوند و فیروزکوه رسید. در شوش دانیال و یک شهر دیگر، سر این جریان هشت نفر کشته و تعدادی مجروح شدند. پیروزی قاطع اصلاح‌طلبان تغییرات محسوسی به دنبال داشت: در آن روزنامه، ۷ اسفند ۷۸، خطاب "ملت انقلابی ایران" جای خود را به عبارت "ملت اصلاح‌طلب ایران" داد. جبههٔ مشارکت بطور ضمنی صحبت از تغییر قانون اساسی و رفراندوم می‌کرد (اصلاح‌طلبان عرفی، پیش از این، اصلاح قانون اساسی و از جمله انحلال شورای نگهبان، دادگاههای ویژهٔ روحانیت، محدود شدن اختیارات ولی فقیه و... را خواسته بودند). ده‌نمکی در جبهه نوشت که اقدامات اصلاح‌طلبان پس از فتح مجلس به انقلاب یا کودتا بیشتر شبیه است تا به اصلاحات. ملی ـ مذهبیها دست به عصاتر بودند. مهندس سحابی گفت "مجلس ششم مجلس آشتی ملی است" (عصر *آزادگان*، ۷۸/۱۲/۲۱). ملی ـ مذهبیها راه حل مشکلات را ائتلاف همهٔ نیروها، اصلاح‌طلب و محافظه‌کار و ملی ـ مذهبی می‌دانستند و اصلاح‌طلبان پیروز را به تجربهٔ افریقای جنوبی توجه می‌دادند و اینکه بالاخره از یک جا باید کینه و نفرت را به بازی قدرت تبدیل کرد. اما راست، راست خشمگین که یک دست دیگر را هم در قمار باخته بود، عکس‌العمل نشان داد: مجلس پنجم در حال احتضار، یک لایحهٔ ضد کارگری را تصویب کرد تا شاید پرولتاریای ناراضی حساب اصلاح‌طلبان را برسد. اما مهمترین و مؤثرترین عکس‌العمل راست، نشانه گرفتن "مغز متفکر اصلاحات" یعنی ترور حجاریان بود. این ترور نقطهٔ عطفی در روابط دو جناح حکومت و فصل تازه‌ای در زندگی جمهوری اسلامی بود. تا این زمان اصلاح‌طلبان مستظهر به "حمایت انتخاباتی"مردم، گمان می‌بردند روئین تنند و اصلاحات هم "برگشت ناپذیر" است. نقل می‌کنند که حجاریان در نشست با نمایندگان منتخب مستقل، از آنها خواسته بود "به جبههٔ مشارکت بپیوندند تا خوراک راست نشوند"، و، "راستها نمی‌توانند کودتا کنند چون متشتت و پراکنده‌اند و آنچه می‌کنند فقط برای چانه‌زنی بر سر تقسیم قدرت است".

ترور حجاریان نشانهٔ بیرون آمدن راست از انفعال و انداختن توپ در زمین اصلاح‌طلبان بود. تا قبل از این ترور، وقتی صحبت گنجی و افشاگریهای قطره‌ای اما جسورانهٔ او می‌شد، همه

به حمایت و محافظتی که از جانب حجاریان از او می‌شد اشاره می‌کردند و گمان بر این بود که اگر اکبر گنجی را بزنند، اسرار مگویی را که او به کامپیوترها سپرده به اشارهٔ "آقاسعید" افشاء خواهد شد و... حالا، نگهدارندهٔ جناب گنجی، یعنی "آقاسعید" را زده بودند. پیام روشن بود: "ما می‌کشیم. پس هستیم". در مقابل این ضربهٔ عظیم، اصلاح‌طلبان چه کردند؟ یا بهتر بگوییم، چه می‌توانستند بکنند؟ مراجعه به مردم؟ به "صداهای بلند کوچه"؟ اما اگر مردم از خاتمی و اصلاح‌طلبان "عبور" کنند و خود نظام را نشانه بگیرند چه؟

این، باز هم یکی از آن لحظه‌ها بود که میزان فاصلهٔ خاتمی و خاتمی‌گرایان را از نظام، نشان می‌داد. در جواب مردمی که با تظاهرات در مقابل بیمارستان سینا (که حجاریان محتضر در آن بستری بود) می‌خواستند از تنهاشان "زنجیر امنیتی نمادین"ی دور تهران بکشند و در یک کلام در صحنه باشند، اصلاح‌طلبان اندرز دادند که "به مسجدها بروید و دعا کنید". ترور حجاریان پاشنهٔ آشیل اصلاح‌طلبان را نشان داد. در مقابل این ضربه، تقریباً هیچ کاری نکردند. یعنی نمی‌توانستند بکنند، یعنی قدرت انجام کاری را نداشتند. هر نوآموزی می‌داند که سرشت مبارزه از "زور" است و حتی تمسک به قانون از اینرو کارآمد است که قانون ضمانت اجرا، یا روشنتر، زور دارد. اصلاح‌طلبان در مقابل رفتار خشن و غیرقانونی راست با تکرار نمایشی شعار قانونگرایی، به دامن فرشتهٔ عدالت پناه بردند اما روشن‌بینهاشان می‌دانستند که قوهٔ قضائیه با این همه ملائی که در آن چپانده‌اند و آنهمه ویرانگری که در آن کرده‌اند، دربست در اختیار و گوش به فرمان رهبر و محافظه‌کاران است. علاوه بر اینها، در جریان مبارزه، گاه نوع سلاح را دشمن به آدمیزاد تحمیل می‌کند و در برابر کسانی که به زبان استاد مصباح "به فاشیسم مقدس" و "خشونت‌طلبی مقدس" اعتقاد دارند و عاشورا را منشأ خونریزی می‌دانند، کتاب قانون جان‌پناه مناسبی نیست. جلوه‌ای از این حقیقت در واقعهٔ کوی دانشگاه و نحوهٔ برخورد خاتمی با آن بود. اما، آن موقع کسی این حقیقت را اینطور عریان ندید. علاوه بر این، دعوا، دعوای خانگی بود و اصحاب دعوا هم دلبستهٔ سرنوشت خانه. پس مگر می‌شد کاری کرد که خدای نکرده، خانه به آتش کشیده شود؟ این پیوستگی؟ این فاصله نداشتن، دستها را می‌بندد و بی اختیار وجه سلبی قضایا برجسته می‌شود. اتفاقی نبود که یکی از روشنفکران دینی در وارسی عملکرد اصلاح‌طلبان گفته بود بایستی "به جای چه کرده‌اند بر چه نکرده‌اند تمرکز داشته باشیم".

اما از این حرفها که بگذریم، ترور حجاریان کار که بود؟ کار جوان ۲۱ ساله‌ای به نام سعید عسگر با چپی‌عقال فلسطینی و ریش و لبخند؟ ظاهراً گروه "فدائیان اسلام" و حزب "فدائی ولایت فقیه" حجاریان را متهم کرده بودند که: "شما محکوم به ضدیت با ولایت فقیه هستید و مرتدید... شما به تئوریهای ضدانقلابی و ضد ولایتی "فشار از پائین و چانه‌زنی در بالا و فتح سنگر به سنگر نظام"، از جمله قوهٔ قضائیه و سپاه و نهاد رهبری اعتقاد دارید. از دلایل دیگر مرتد بودن شما، ایجاد جنگ روانی و مخالفت با یکی از چهره‌های شاخص انصار حزب‌الله است" (از نوار تهدید به قتل حجاریان، توسط رضا احمدی عضو مؤسس حزب فدائی...). این

آدمها و این تشکلهای افراطی کیها هستند؟ ترور حجاریان چشمها را متوجه لایه‌های اجتماعی خاصی کرد که می‌توانند بالقوه عاملین خشونت و بازوی مسلح راست افراطی باشند از این قرار: ۱ـ به حاشیه رانده شده‌های بعد از جنگ [فیلم *آژانس شیشه‌ای* یادت هست؟]. ۲ ـ کسانی که به پیروی از آموزشهای مصباح یزدی، معتقدند قانون همیشه کافی نیست و خود مردم بایستی وقتی لازم باشد عدالت را اجراء کنند. ۳ ـ افرادی که خود را از "سوسولها" و "مرفهین بیدرد" جدا می‌کنند و صاف و صادق هم هستند (نقل به معنی از *صبح امروز*، ۷۹/۱/۱۰).

حجاریان نیمه مرده را با احضار بقراط حکیم از آن طرف دنیا و به کار گرفتن ماه و خورشید و فلک، زنده کردند. البته دعای خیر کسانی که روزها جلوی بیمارستان سینا جمع شده بودند هم حتماً تأثیر داشته است. یک "خودی" بزرگ، یک "خودی" باارزش برای نظام در معرض خطر بود و طبیعی بود که شیر مرغ و جان آدمیزاد را برای نجاتش فراهم کنند. بی اختیار آدمیزاد یاد غربت "غیرخودی"ها می‌افتد که در جامعهٔ امروز ایران از افغانیها هم وضعشان بدتر است. از اطرافیان هوشنگ گلشیری که همانروزها از آن بیماری درگذشت شنیدم که اگر نتیجهٔ آزمایش به موقع رسیده بود و دوای لازم پیدا می‌شد، شاید ادبیات داستانی ایران یتیم نمی‌شد. خودی و غیرخودی قصه و داستان و مفاهیم ذهنی نیست، واقعیت زندگی روزمرهٔ ماست و حقیقتی که می‌توانی در کوچه و خیابان به آن دست بکشی و جلوه‌هایش را ببینی. به هرحال، بعد از ترور حجاریان، اصلاح‌طلبان با صدای بلند از استاد مصباح، نظریه‌پرداز خشونت و نقش غیرمستقیم او در ترور حرف زدند که جوابش ریشخند و تمسخر دست‌پرورده‌های مدرسهٔ "حقانی" بود. دوم خرداد راست را مرعوب کرد اما ترور " آقاسعید" نشان داد که از این به بعد با راستی روبرو هستیم که گرچه می‌داند چهره‌ای منفور دارد اما این را هم می‌داند که اهرمهای اساسی قدرت (سپاه، ارتش، قوهٔ قضائیه، شورای نگهبان، مجمع تشخیص مصلحت نظام، دستگاه اطلاعاتی، رادیو و تلویزیون، و...) در دست اوست. راست، سال ۷۹ را با اعتماد به نفس آغاز کرد و در مقابل سنگر از دست دادهٔ مجلس به تحکیم سنگرهای دیگر و مخصوصاً قوهٔ قضائیه به عنوان نوک پیکان حمله به حریف پرداخت. اصلاح‌طلبان از این آرایش جدید بی اطلاع نبودند. دو روز قبل از انتخابات، احمد پورنجاتی از بزرگان دوم خردادی گفت: "براساس یکی از پیش‌بینیها، پس از انتخابات مجلس ششم موانع قانونی فراروی جبههٔ دوم خرداد از مجلس به شورای نگهبان منتقل می‌شود و فعالیت مجمع تشخیص مصلحت نظام نیز افزایش خواهد یافت" (فتح، ۷۸/۱۱/۲۷).

در بهار ۷۹، حجاریان در حال اغماء بود. اصلاح‌طلبی در روزنامهٔ *عصر آزادگان* در این باره نوشته‌ای داشت که به تقلید از عنوان رمان معروف اسمعیل فصیح "ثریا در اغماء"، "امنیت در اغماء" نام گرفته بود. درست‌تر بود می‌نوشت "اصلاح‌طلبان در اغماء". ضربه سنگین بود و همه گیج بودند و مدتی طول کشید تا اصلاح‌طلبان هم مثل " آقاسعید" هوش و حواس خودشان را

پیدا کنند. روزهای عید ۷۹، بزرگان دو طرف که وضعیت را خطرناک دیدند، در قم به چاره‌اندیشی نشستند و اغراق نیست اگر بگویم هر چه در سالهای ۷۹ و ۸۰ بر این مملکت گذشته، در واقع تبلور آن توافق محرمانه‌ایست که می‌توان در همان کلام دقیق رفسنجانی خلاصه‌اش کرد: " فتیله‌ها را پائین بکشیم". دقیقتر قضیه بعداً روشن شد. مصالحهٔ قم یک اصل اساسی داشت: مهار چپ افراطی (که اسرار هویدا می‌کرد) و طرد راست افراطی (که مغز نشانه می‌گرفت). یک جور مهار دوگانه. در مقاله‌ای تحت عنوان " شرط بقاء" در روزنامهٔ *بهار* (اصلاح‌طلب) به روشنی نوشته بودند: "اگر خطری متوجه نظام اسلامی باشد از رقابت ناسالم دو جناح اصلی آن پدید خواهد آمد" (*بهار*، ۷۹/۲/۲۵). از جزئیات مصالحهٔ قم خبرهای دقیقی در دست نیست. زور کدام طرف چربیده و کفهٔ ترازو به کدام طرف کج شده است؟ جواب در حرکات بعدی طرفین بود.

روزهای اول اردیبهشت ۷۹، روزنامه‌ها و مجلات به صورت "فله‌ای" بسته شد. روزنامه‌نگاران وابسته به طیف نواندیشان دینی و دو افشاگر نام‌آور، گنجی و باقی، راهی زندان شدند. ظاهراً بعضی از روزنامه‌نگاران دوم خردادی مثل آن طنزنویس با استعداد، بلافاصله متوجه مصالحه نشدند و استراتژی "پرهیز از تنش" و "آرامش فعال"ی را که سیاستمداران دوم خردادی از آن صحبت می‌کردند، خیلی جدی تلقی نکردند. دستگیریها و بگیر و ببند مردادماه، اینها را هم متوجه وضعیت کرد. گرچه این آگاهی کمی دیر و این تأخیر برای همه‌شان بسیار پرهزینه بود. نویسنده و تحلیلگر و طنزپرداز مجبور شدند در دادگاههای فرمایشی، با تلخی انتقاد از خود بکنند و دست‌کم بگویند که "تند رفتیم". فکر نکن که این کار ساده‌ای برای این آدمهای شریف بود. اصلاً. این مملکتی است که به قول ظریفی ادیبش می‌تواند فقط ادیب بماند و کاری به سیاست نداشته باشد اما اگر سیاسی شد و ادیب، آنوقت باید حساب دستش باشد که وارد عرصه ای شده که در آن منطق همه یا هیچ حکومت می‌کند و ممکن است آدم در وضعیتی گیر کند که در آن فقط بشود گفت آری یا نه. هیچ می‌دانی وقتی سید طنزپرداز دوست‌داشتنی، آنهمه شیرینکاری و نکته‌پردازی در دادگاه کرد، عکس‌العمل بخشی از جامعه چه بود؟ این: سید هم گفت آری. دیگر با ما نیست، بر ماست و درگاه‌بوس. و این داوری اصلاً منصفانه نبود. بگذرم. وقت تنگ است و اعمال بسیار.

در فروردین ۷۹ داستان کنفرانس برلین پیش آمد که "غایت اشتهارش" را تو بهتر می‌دانی. فقط به این اشاره کنم که بعضی از شرکت‌کنندگان کنفرانس هم که رفته بودند فضای ایران بعد از انتخابات مجلس ششم را تحلیل کنند خودشان خیلی حواسشان نبود دعوا به چه سرانجامی رسیده است.

باری، سال ۷۹، سال استفادهٔ ابزاری از قانون، سال پرونده‌سازی، سال ترکتازی قوهٔ قضائیه بود. راست با ابزارهایی که در اختیار داشت و مخصوصاً با توسل به دادگاهها و پرونده‌سازی و بگیر و ببند " قانونی" وضعیتی بوجود آورد که بهتر است وصفش را از زبان حجاریان به هوش

آمده بشنویم: "... کودتای قضائی... ، به مدد قانون هم می‌توان به نوعی *کودتا* کرد. به شرط اینکه قانون به قدر کافی آب بردارد و استفادهٔ ابزاری از قانون را طرف بلد باشد... [در اینجا] همه به نوعی پرونده دارند..." (از مصاحبهٔ *بهار* با حجاریان، ۱۳ تیرماه). " آقاسعید" با این حرفها نشان داد که فقط پاهایش آسیب دیده است و هنوز روشنتر از بقیه می‌بیند. در گذشته حرفهای به یادماندنی زیاد زده بود، از جمله وقتی از "خود ترمیمی" نظام (یعنی که نظام به آن میزان از انسجام رسیده است که دیگر در برابر بلایا و حوادث مکانیسمهای تدافعی دارد و می‌تواند ضربات را ترمیم کند) حرف زد و چرت خیلیها پاره شد و یا وقتی هشدار داد که اگر اصلاح‌طلبان کاری نکنند نگاه مردم به آنها عوض می‌شود و از "نمی‌گذارند" به "نمی‌خواهند" می‌رسد آنهم به این ترتیب: "*نمی‌گذارند* کاری بکنند"، "*نمی‌توانند* کاری بکنند" و بالاخره، "*نمی‌خواهند* کاری بکنند". این اواخر، البته حرفهای خاصی هم می‌زند. معلوم می‌شود این هیجده نوزده ماهه روی صندلی چرخدار، خیلی چیزها خوانده و در ذهنش، مارکس و حافظ و پوپر دارند با هم کشتی می‌گیرند. اما این خوانده‌های خوب هضم نشده، به استاد کمک نکرده است تا ره به حال خراب دیوانگان مدرسهٔ حقانی ببرد. برای ختم مقال "آقاسعید" این را هم از تو پنهان نکنم که در این تابستان گرم گرم، که قطع آب هم قوز بالا قوز شده بود، پاسخ حجاریان به نامهٔ آن هموطن گرامی سخت حال ما را گرفت. بر اساس فرمایشات این مقام امنیتی منورهٔ معلول، مثلاً شماها که جانتان را در چمدانتان گذاشتید و لخت و پتی به غربت پناه بردید دچار بیماری "فقدان دغدغهٔ میهنی" بودید و اگر از محصولات فرعی و نتایج عارضی (به قول شماها سایدافکت) انقلاب نباشید دست کم بخاطر روبنا دانستن مقولهٔ وطن با "هدر دادن انرژیهای یک نسل، تحقق پروژهٔ اصلاحات را به تأخیر افکنده‌اید". جنایات شما آفتابی شد اما حالا که " آقاسعید" به لطف همدستان سابقشان فرصت مطالعه و بازبینی گذشته را پیدا کرده‌اند خوب بود به ما می‌گفتند که به هنگام محاکمات چند دقیقه‌ای و اعدامهای سال شصت و شصت و یک، در سرکوب کردستان، در تابستان ۶۷ و به هنگام اجرای فرمان صریح رهبر کبیرشان در نابود کردن هزاران زندانی سیاسی، کجا بودند و چه می‌کردند. آخر، برادر امنیتی، تاریخ جمهوری اسلامی که از دوم خرداد ۷۶ شروع نمی‌شود!

از نیمهٔ دوم سال ۷۹، تب انتخابات هشتمین دورهٔ ریاست جمهوری، بقیهٔ امور را تحت‌الشعاع قرار داد. مصالحهٔ دو جناح، تنشها را از میان نبرد. حاکمیت دوگانهٔ (به تعبیر یوشکا فیشر) برخاسته از این توافق حاصلش این شده بود که یکی دائماً می‌بست و می‌گرفت و دیگری هم با چانه‌زنی و یا تهدید و گاه فشار از پائین، تا حدودی رفع و رجوع می‌کرد. همه خودشان را برای نبرد بعدی آماده می‌کردند.

راست با پروژهٔ "عبور از خاتمی" و چپ با استراتژی "انتخاب مجدد خاتمی" و "رفراندوم غیررسمی به نفع اصلاحات". راست در صدد بازسازی چهرهٔ سیاه شدهٔ خود بود و این کار، زمان

می‌خواست. اینجا و آنجا، راستیها، گاهی اوقات کوتاه می‌آمدند. به قول آغاجری استراتژی راست "دادن زمین برای به دست آوردن زمان بود" (*حیات نو*، ۷۹/۱۰/۱۱). حملهٔ اصلی جناح راست دیگر مثل سابق بر "تهاجم فرهنگی" متمرکز نبود. راست از روبنا به زیربنا رسیده بود و این بار با برجسته کردن "مشکلات اقتصادی" به جنگ اصلاح‌طلبان می‌رفت. اغراق نیست اگر بگوییم که دولت خاتمی در این چهار ساله در حوزه‌ای که اصلاً توفیقی نداشته، حوزهٔ معیشت و اقتصادیات بوده است. پز می‌دهند که قروض خارجی را پرداخته‌ایم و قیمت دلار را در همان هشتصد تومان تثبیت کرده‌ایم و تورم را تخفیف داده‌ایم و... همهٔ اینها به مدد افزایش قیمت نفت صورت گرفته است و لاغیر. اگر قیمت نفت بالا نمی‌رفت سید لبخند زدن فراموشش می‌شد.

باری، حدود ۲۰ اسفند ۷۹، خاتمی گزارش کارش را به ملت، در خانهٔ ملت داد. چیز دندانگیری نداشت. طبق معمول اشاره کرد که چوب لای چرخ دولتش گذاشته‌اند و اما کیها و چطوری؟ اصلاً و ابداً. و این فرمایش که "به جای طرح این موضوع که رئیس جمهوری چه کرده است باید این پرسش مطرح شود که همه با هم چه کرده‌ایم" (*همشهری*، ۷۹/۱۲/۲۲).

آنچه در حرفهای خاتمی به دنبالش بودند، کارنامه‌اش نبود، این بود که یک بار دیگر می‌آید یا نمی‌آید؟ مسئله‌ای که چند ماه موضوع بحث راست و چپ بود و به قول ارگان جمعیت مؤتلفه "فاز مضحکی" بود در "ایجاد هیجان کاذب" (*شما*، ۸۰/۱/۳۰). هنوز طنین حرفهای خاتمی در مجلس، در گوشها بود که در ۲۱ اسفند، ۲۱ نفر از ملی ـ مذهبی‌ها دستگیر شدند. آنهم به اتهام عجیب "براندازی آرام" (در *کیهان* ۲ اردیبهشت که داستان پلیسی مضحکی از این جریان نقل شده بود عناوین "براندازی در سکوت" و "براندازی خاموش" را می‌بینی. واقعاً این برادران حزب‌الله لحظه‌ای از نوآوری غافل نیستند!). در روزهای بعد تعداد دستگیرشدگان باز هم بیشتر شد. اعلام رسمی وزارت اطلاعات دائر بر اینکه ما در رابطه با این براندازی چیزی در دست نداریم باعث شد دادگستری به دست و پا بیفتد و هر روز چیز تازه‌ای را افشاء کند. قطع نظر از اینکه افشاگریهای دادگستری چیز مهمی نداشت اما درس مهم این جریان این بود که وقتی بخشی از حکومتیان با بقیهٔ حکومت همساز نیستند، پرده‌ها راحت‌تر بالا می‌رود. دستگاه قضائی در مقابل سئوال مجلسیان برخورد تحقیرآمیزی کرد: رئیس کل دادگستری تهران که یک آخوند ارقهٔ تمام عیار است در نشست نمایندگان اقلیت (دست راستی، یعنی فراکسیون پیروان خط امام و رهبری) حاضر شد و مثلاً توضیحاتی داد که ۱۵۵ نفر نمایندگان اکثریت (اصلاح‌طلب) اعتراض کردند.

در بهار ۸۰، فیدل کاسترو به ایران آمد. اگر سی سال پیش این اتفاق می‌افتاد، از خوشحالی به عرش اعلا می‌رسیدیم. اما امروز... تاج گلی به قبر خمینی گذاشت و دکترائی هم از دانشگاه تربیت مدرس گرفت. می‌دانی که این دانشگاهی است که فقط آدمهای مطمئن نظام را می‌پذیرد، و البته باد پروسترویکا و گلاسنوست در اینجا هم وزیده است. رفیق کاسترو

فرمایش کردند: "امروزه ایران پیشاهنگ آزادیخواهی در جهان است". می‌بینی؟ "رئال پولیتیک" است یا پیری و خرفتی و هزار زهرمار دیگر؟ البته بی همتی من و ما هم هست، که بماند.

طبق معمول هر انتخاباتی، باز هم بحث و مجادلهٔ شرکت یا عدم شرکت بود و این بار اصلاح‌طلبان استدلال جدیدی هم در آستین داشتند: اگر خاتمی با آرایی بالاتر از دفعهٔ پیش انتخاب شود، چرخ اصلاحات به گردش درخواهد آمد و "انسداد سیاسی" رفع خواهد شد. چهار سال گذر زمان کافی نبود تا اینها متوجه شوند "حمایت انتخاباتی" مردم و مشروعیت و مقبولیت نزد افکار عمومی، لزوماً تعادل واقعی قدرت را در جامعه دگرگون نمی‌کند و پیروزیهای انتخاباتی اگر به جابجائی واقعی اهرمهای قدرت منتهی نشود دولتی است مستعجل. رفقای سابق هم در ضرورت حتمی مشارکت استدلالهای خودشان را داشتند: "در چهار سال گذشته برای نخستین بار جو حاکم، سیاسی بوده و سخنی که میان مردم رد و بدل می‌شده سخنی سیاسی (و متمایز با گفتار انقلابی)" و "اگر در کشور اپوزیسیونی وجود می‌داشت و امکان و وسایل طرح نظریات خود را می‌داشت آنگاه رأی ندادن هم مثل رأی دادن حرکتی سیاسی بود ... ما هنوز به وضعیتی نرسیده‌ایم که در آن حرکت مثبت ایجابی نامقدور باشد و تنها راه گشوده به رویمان حرکت منفی و سلبی..." و بالاخره اینکه "خاتمی از جنس زمان است و..." (*نوروز*، ۸۰/۳/۱۶). و "رفیق" فرهنگی‌کار دیگری به روشنفکران متحیر در مشارکت یا عدم مشارکت بانگ زد که "اصلاحات به تماشاگر نیاز ندارد" (*نوروز*، ۷ خرداد).

از این بحث شیرین که بگذریم، می‌رسیم به نامزدها. اولین کسی که پرید وسط گود، فلاحیان معروف بود در همان اسفند ۷۹. در مصاحبه‌ای با *پیام امروز* خود را "جزو بهترینها در سطح جهان" دانست و اضافه کرد که من "در دستگاه قضائی و اجرائی کشور نفوذ و رابطه دارم. دستگاه اجرائی و قضاوت کشور مرا می‌شناسند. خیلی از آنها دوستان من بوده‌اند". حضور فلاحیان که پیدا بود فقط تأئید صلاحیت از جانب شورای نگهبان و بطور ضمنی مبری شدن از اتهام شرکت در قتلهای زنجیره‌ای را می‌خواهد، برای راست خیلی خوشایند نبود. روزنامهٔ *جمهوری اسلامی* (راست) در ستون "جهت اطلاع" نوشت: "فعالان سیاسی حضور فلاحیان در صحنهٔ انتخابات را به نفع جبههٔ دوم خرداد ارزیابی کرده‌اند". و با هنر (از رهبران راست) روشنتر حرف زد: "با آمدن فلاحیان پروندهٔ قتلها دوباره باز می‌شود".

در ابتدای کار، غیر از نامزدی رسمی فلاحیان از احتمال نامزدی عسگراولادی، باهنر، علی مطهری (پسر مطهری)، محسن رضائی، دکتر حسن روحانی، دکتر ولایتی، زواره‌ای هم صحبتهایی در میان بود. حتی در روزنامهٔ *رسالت* در عید امسال یکی دو پیام چاپ شده بود که در آن از محضر آیت‌الله هاشمی رفسنجانی یار و یاور امام و رهبری تقاضا می‌شد برای سومین بار در انتخابات ریاست جمهوری نامزد شوند (به نقل از *نوروز*، ۸۰/۱/۲۶) که البته این تقاضاها نتوانست مثل دفعهٔ پیش مقاومت سردار را درهم بشکند. جناح راست با زیرکی و درس‌آموزی از گذشته، چون از پیش نتیجهٔ انتخابات را، با فرض شرکت خاتمی، می دانست، نگذاشت آن

داستان دیو و فرشته دوباره تکرار شود و به قول خودش "جاخالی داد". تقریباً تمام کاندیداهایی که از سد نظارت شورای نگهبان گذشتند، به جز خاتمی، یا دست راستی دو نبش و یا متمایل به راست بودند و هر کدام برای مصرف خاصی: شمخانی برای نظامیان، هاشمی طبا برای ورزشکاران، کاشانی برای مستقلها و دانشگاهیان ... می‌خواستند نشان بدهند که در این انتخابات "سیاه" و "سفید" مطرح نیست، خاکستری هم هست. زواره‌ای ثبت احوالچی، طاقچه بالا گذاشت که "اگر می‌خواهید من بیایم باید برای من در سیما، با خاتمی مناظرهٔ آزاد بگذارید"، و چون مناظره نگذاشتند نیامد! طبری (اسماعیل) نمایندهٔ کرمانشاه، نامزد شد و همانطور که انتظارش می‌رفت، صلاحیتش هم رد شد. اما مردم جور دیگری نظر دادند، ساخته بودند "طبری، خیلی خری اما از آخوند بهتری". بحر طویل یا شعر؟ مهم نیست. به هرحال، به همان شیوائی آنچه قبلاً ساخته بودند: "باز هم بگو نواره، نوار که پا نداره".

از وقایع عجیب این دوره نامزدی اصغرزاده بود. نگاهی به گذشتهٔ این کاندیدا جالب است: عضو شورای *اسلامی* شهر تهران، طراح تسخیر سفارت آمریکا، از بنیانگذاران جهاد سازندگی (حرکتی پوپولیستی که با ایجاد وزارتخانه‌ای به این نام، نهادینه شد)، عضو مهم روزنامهٔ *سلام*، دفتر تحکیم وحدت، مجمع نمایندگان ادوار مجلس و حزب همبستگی ایران اسلامی، معاون امور بین‌الملل خاتمی در وزارت ارشاد، عضو هیئت رئیسهٔ مجلس سوم، معاون فرهنگی مؤسسهٔ کیهان (وقتی خاتمی رئیس مؤسسه بود)، مسئولیتهایی در سپاه پاسداران و نهاد ریاست جمهوری، و بالاخره در حال نوشتن رسالهٔ دکترای علوم سیاسی. اصغرزاده به زبان خودش "در مقابل نظریه‌های برانداز که معتقدند باید سیستم سیاسی ایران را از بین برد یا از درون دچار استحاله کرد تا به سمت یک فروپاشی پیش برود..." معتقد است که "جنبش اصلاح‌طلبی بر ظرفیتهای موجود در قانون اساسی و ظرفیتهای معطل ماندهٔ آن تکیه داشته و تلاش کرده تا قانون اساسی به عنوان یک میثاق ملی... مورد توجه قرار گیرد" (*ملت*، ۸۰/۳/۱۷). عباس عبدی (که لیست سوابق او مشابه اصغرزاده و از آن هم طولانی‌تر است) با قساوت عجیبی با نامزدی همرزمش برخورد کرد و وقتی شورای نگهبان صلاحیت اصغرزاده را رد کرد افشاگرانه نوشت که بهتر است به همان آقائی متوسل شوی که به تو تلفن کرد و توصیه کرد برو و کاندیدا بشو. حقیقت ماجرا خیلی معلوم نشد. فقط فهمیدیم که در اردوگاه خاتمی هم تضادهای درون خلقی که مرحوم مائو صحبتش را کرده بود، کم نیست. ۸۱۴ نامزد ثبت کردند و خاتمی موقع ثبت نام گریه کرد و این خود برای اصلاح‌طلبان مبدأ تاریخ جدیدی شد. به هر حال، شورای نگهبان بعد از ۳ بار صافی کردن رسمی، ۱۰ نفر را به عنوان "نامزدهای صلاحیت‌دار" معرفی کرد و بیست روزی سر و گوشها پر شد از حرفها و صحبتهایی که فقط چند نمونه از آنها را اینجا ذکر می‌کنم. با شنیدن این حرفها این بندهٔ ناقابل هم مثل صدراعظم بیسمارک احساس کردم که "هیچوقت مانند قبل از انتخابات و بعد از شکار، این همه دروغ گفته نمی‌شود". نامزدهای محترم وعده‌هایی می‌دادند و حرفهایی می‌زدند که منی که بیست و دو سال آزگار به

دروغ و پررویی سیاست‌بازان اسلامی عادت داشتم، انگشت به دهان ماندم. نگاهی به نامزدهای رسمی و حرفهایشان بکنیم، فقط گذری و نظری. بیشترش فرصت نیست. به ترتیب حروف الفبا، برای رفع شبههٔ هرنوع پارتی‌بازی:

۱ـ احمد توکلی، ۵۰ ساله، دکتر اقتصاد از ناتینگهام انگلیس، زندانی سیاسی زمان شاه، نمایندهٔ مجلس، وزیر کار و سخنگوی دولت برادر موسوی، روزنامه‌نگار ناموفق (مؤسس روزنامهٔ *فردا*)، از جناح راست سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی که بالاخره هم از سازمان درآمد، و استاد فعلی دانشگاه شهید بهشتی (که غیرمذهبیها به آن می‌گویند دانشگاه شهید ملی). شعار توکلی: دولت پاک برای ملت پاک. و پاک یعنی مبرای از فساد. شاه بیت حرفهای توکلی: ایجاد جمهوری دوم. و جمهوری دوم؟ از زبان خودش: " آنچه من جمهوی دوم نامیده‌ام پاسخ دادن به این نیاز است: نیاز به پالایش و تحولی جدی در نحوهٔ اعمال حاکمیت و مبارزه با فساد و بیعدالتی بسیار ملموس". "در جمهوری دوم، ورزشگاه و شکارگاه برای آقازاده‌ها فرق نمی‌شود". برنامه: بیشتر متمرکز بر مبارزه با زرق و برق، جلوگیری از سفرهای پرهزینه به خارج و رامسر و کیش! سوار نشدن بر اتومبیلهای آخرین سیستم... . و در توجیه این پوپولیسم ارزان قیمت، دهها عدد و رقم و آمار جورواجور که جالبترینشان تعداد ۵/۵ میلیون دختر مجرد دم بخت بود (۱۵ تا ۳۴ ساله) و برنامهٔ ایشان در رواج "ازدواج آسان"، که آدم را یاد حرف آن اقتصاددان انگلیسی می‌انداخت که گفت: "عددها دروغ نمی‌گویند، دروغگویان عددسازی می‌کنند".

۲ ـ جاسبی، ۵۷ ساله، دکتر در مدیریت از آمریکا، استاد دانشگاه علم و صنعت و ۱۸ سال رئیس دانشگاه آزاد (با ۸۰۰ هزار فارغ‌التحصیل، ۸۰۰ هزار دانشجو (نصف کل دانشجویان مملکت) و ۲۰ هزار هیئت علمی، ۲۳ هزار کارمند اداری. خودش می‌گوید "من عضو جمعیت مؤتلفه نیستم" و رنود می‌گویند بوده ولی کنارش گذاشته‌اند) و قائم مقام حزب جمهوری اسلامی. شعار اصلی: ارتقای سطح مدیریتی جامعه! با یک برنامهٔ ۱۸ ماده‌ای از جمله کوچک کردن دولت و جلوگیری از رانت‌خواری، موافق پیراهن آستین کوتاه (به این دلیل که در عکس شهید عراقی با خمینی، پیراهن شهید عراقی آستین کوتاه بود و بعد هم استناد به آستین کوتاه آن شهید سوخته، رجائی)، و موافق کاهش مدت نظام وظیفه به یکسال و...، موافق ضمنی ماهواره، و در یک کلام موافق هر چیزی که جوانان، زنان و طبقهٔ متوسط را (قبل از انتخابات) راضی کند.

۳ ـ سیدمحمد خاتمی که لبخندش شهرت بین‌المللی دارد و بی نیاز از تعریف. آخر کار از او مفصلتر صحبت می‌کنم.

۴ ـ رضوی، ۴۹ ساله، دکتر مهندس عمران، رئیس سازمان امور اداری و استخدامی کشور، و شاید به دلیل همین شغل اخیر مخالف فرار مغزها از کشور. مهمترین ویژگی این کاندیدا ارزانی و کم خرجی: "من تاکنون هیچ تبلیغاتی جز ضبط برنامه‌های صدا و سیما نداشته‌ام. اگر

ارشاد کاغذ بدهد پوستر چاپ می کنم ولی ندادند... بیش از این مقدار را هیچ صحیح نمی‌دانم بخصوص اینکه مقام معظم رهبری صحیح نمی‌دانند" (*پیام نو*، ۸۰/۳/۱۶).

۵ ـ شمخانی (سردار)، ۴۶ ساله، مهندس کشاورزی از دانشگاه اهواز، فوق لیسانس مدیریت، وزیر سپاه در دولت برادر موسوی، وزیر دفاع خاتمی، برادر دو شهید. با شعار اصلی: امنیت، تفاهم و انسجام ملی (؟). ایشان می‌گویند " نه می‌خواهم سوپرمن باشم و نه یأس‌آفرین. نگران فقیر شدن ایرانیان ... هستم". به نظر سردار شمخانی "ما در کشور مشکل ایدهٔ بزرگ نداریم، می‌خواهم بگویم مشکل ما در این است که از یک ایده‌آلیسم به ایده‌آلیسم دیگری پناه می‌بریم. ما باید از مرحلهٔ بیان و تبیین گذشته و به اقدام عملی بپردازیم" و "در تحلیل چپ و راست باید گفت ما همه دیکتاتوریم. گروهی دیکتاتوری [کذافی‌الاصل] دینی و گروهی دیکتاتوری استالینی". به نظر سردار "مدیریت در کشور ما مدیریت "التماسی" است که باید به آن خاتمه داد". سردار وعده می‌دهند "هرگز من بعد از پایان انتخابات مردم را در هیچ کجا از جمله ورزشگاه و استادیوم جمع نخواهم کرد". دربارهٔ مطبوعات، به نظر سردار "قبل از توقیف مطبوعات باید به مقولهٔ انتشار آنها توجه کرد [!]. بنابراین ما ظرفیت انتشار روزنامه‌ها را داریم و "نازرنگی" [کذافی‌الاصل. تمام حقوق این نوآوری متعلق به سردار است] است در کشوری روزنامه توقیف شود و این ناهماهنگی میان قوهٔ مجریه و قوهٔ قضائیه را نشان می‌دهد". در پایان یادآوری کنم که شمخانی، دومین نظامی است که پا به عرصهٔ انتخابات ریاست جمهوری می‌گذارد و با آن لباس سفید دریاداری چه ابهتی دارد. این سفیدپوش پرابهت در کابینهٔ جدید خاتمی باز هم عنوان وزارت دفاع را حفظ کرد.

۶ ـ صدر، متولد سال ۴۰، دکترای فیزیولوژی، نمایندهٔ مجلس در دو دوره، معاون وزارت بهداشت و درمان، رئیس سابق سازمان نظام پزشکی. حرف خاصی ندارد. مثل بقیه گذشته را نقد می‌کند. خودش را مدافع اصلاحات واقعی می‌داند و مشکلات اقتصادی را برجسته می‌کند. شعار بی بو و خاصیتی هم دارد: "تمدن نوین ایران اسلامی" (؟). اظهار لحیه‌های عامیانه‌ای از این قبیل: "نظام آموزشی در تمام دنیا مانند قیفی دارای ورودی گسترده است که در مراحل بعدی افراد را غربال کرده و در انتها تعدادی افراد کارآمد تحویل جامعه می‌شوند اما در جامعهٔ ما، کاملاً برعکس است به طوری که "ورودی تنگ" داشته و بدون ریزشهای لازم در مراحل بعدی هر کس به نوعی از این مجرا خارج می‌شود". قسم می‌خورم اگر قبلاً هم ذکر نمی‌کردم تو می‌فهمیدی که گویندهٔ این کلیات فیزیولوژیست است.

۷ـ غفوری فرد (حسن)، تولد سنهٔ ۱۳۲۲، دکتر فیزیک هسته‌ای، وزیر، نمایندهٔ مجلس. رسماً اعلام می‌کند که "نامزد جمعیت مؤتلفه نیست و مستقل است. آنقدر مستقل که حتی جامعهٔ اسلامی ورزشکاران که خود بنیانگذار و دبیرکل آن هستم تصمیم بر معرفی نکردن کاندیدا گرفته است". به نظر دکتر غفوری‌فرد "اصلاحات کلاه گشادی است که بر سر مردم رفته است". می گوید من "خادم افتخاری حرم مطهر امام رضا (ع) هستم و اگر این افتخار نیز نصیبم

شود که در پست ریاست جمهوری خدمت کنم نور علی نور خواهد شد". در ضمن "روز تولد من روز تولد امام حسین است". روزنامه‌ای در قبال این توضیح پرسیده بود پس چرا اسم شما را گذاشته‌اند حسن؟ ! . به نظر این بندهٔ حقیر اصلاً حرف این تفاوت ناقابل را نباید زد. شعار اصلی: "توسعهٔ علمی و شایسته سالاری".

۸ ـ فلاحیان، متولد ۱۳۲۸ در اصفهان، فارغ‌التحصیل مدرسهٔ حقانی، تحصیلات تا سطح اجتهاد در قم، حاکم شرع آبادان، کرمانشاه و خراسان، فرماندهٔ کل کمیته‌های انقلاب اسلامی، دادستان ویژهٔ روحانیت، وزیر اطلاعات دولت رفسنجانی و اکنون عضو مجلس خبرگان.... فلاحیان سعی داشت خیلی کم از مسایل امنیتی حرف بزند و بیشتر به فلسفه و سیاست و اقتصاد بپردازد. در بحث دربارهٔ ادارهٔ جامعه می‌فرمایند "حاکم باید همچون پدری مهربان به فکر تمام افراد جامعه باشد [حواست به کلمهٔ حاکم که هست. زبان سرخ آدم را لو می‌دهد]، حکومت به معنی **اقتدار، اعمال قدرت، هماهنگ** کردن، حل مشکلات مردم و تصمیم‌گیری دربارهٔ آن است و با گفت و شنود، **لبخند و گل** و از این نمونه‌ها نمی‌توان مشکلات مملکت را برطرف کرد" (متوجهی که به کی دارد می‌زند). در مقولهٔ آزادی می‌فرمایند "آزادی بیان هم در اسلام و هم در قانون اساسی وجود دارد ولی نکته‌ای که هم در اسلام هست و هم در بیان آنهایی که تعریف غربی کردند این است که وقتی صحبت می‌کنند، مستدل صحبت کنند بنابراین در اندیشه انسان آزاد است که هرگونه فکر کند **ولی** هنگامی که می‌خواهد صحبت کند باید با استدلال حرف بزند... و در موقع عمل هم آزاد است هر عملی را انجام دهد **اما** باید عمل او طبق مصالح و منافع کشور و آرمانهایش باشد" [می‌شد به همین سیاق اضافه کرد: وگرنه با چاقو و سیم مسی، خودم یا معاونم، این نکته را مستدلاً به او حالی می‌کنیم]. فلاحیان، آخوند کمروئی است به همین خاطر با شکسته نفسی می‌گوید "گفت و گوی تمدنها و ادیان را ابتدا **ما** در وزارت اطلاعات و دوستان دیگر در وزارت ارشاد، شروع کردیم که بعدها این موضوع به عنوان گفت و گوی تمدنها مطرح شد". می‌بینی، روز روشن دارند افتخارات سید خندان را می‌دزدند. و بالاخره چون ایشان معتقدند "ما امروز از دنیای صنعت به دنیای فراصنعتی می‌رویم" شعار اصلی ایشان هم این بود "جامعهٔ فراصنعتی".

۹ ـ کاشانی، متولد ۱۳۲۱، فرزند آیت‌الله کاشانی، دکتر در حقوق، استاد دانشگاه با سابقهٔ همکاری با حزب زحمتکشان دکتر بقائی، سرپرست هیئت داوران ایرانی در دیوان داوری لاهه. شعار اصلی: اصلاح قوانین و مقررات کشور. بدون حرف خاصی. و چون تشخوار آدمیزاد، مخصوصاً وقتی نامزد ریاست جمهوری باشد، حرف است، فرمودند "دولت در زمینه‌های معنوی، موسیقی و سینمایی [کذافی‌الاصل] بیشتر از حدود اختیارات خود دخالت کرد و ملت ایران که باید تولیدکنندهٔ زمینه‌های هنری باشد [هکذافی‌الاصل] به صورت عملی به واردکننده تبدیل شدند". آقای کاشانی را، به عنوان یک آدم آرام و مسلط به خود از زمانی می‌شناسم که در دیوان داوری لاهه، با زدن یک توگوشی محکم، قاضی فرنگی را ادب کرد.

۱۰ ـ هاشمی طبا، متولد ۱۳۲۵، فوق لیسانس مهندسی نساجی، وزیر صنایع، رئیس کمیتهٔ المپیک، معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان تربیت بدنی، از کاندیداهای کم خرج و واقع‌بین که پوستر چاپ نکرد. گذشتهٔ سیاسی پر و پیمانی ندارد. جزو کارگزاران سازندگی بود اما وقتی به قول خودش "این حزب سیاسی شد" از آن کنار کشید. به خاطر ریزش سقف ورزشگاه ساری و کشته شدن تعدادی و دوپینگی درآمدن بعضی ورزشکاران پیروز ایران، اوقات ایشان یک کمی تلخ بود که بعداً با ابقای ایشان در پست... ، شیرین شد.

در روزهای قبل از رأی‌گیری، به خیلی جاها سر کشیدم اما نشانی از شور و شوق چهار سال پیش نبود. تنها جوانهایی از جبههٔ مشارکت چشمگیر بودند که فقط یک پلاکارد کوچک در دست داشتند که رویش یک کلمه نوشته شده بود: آزادی. در میتینگ امجدیهٔ خاتمی، یکی آمد و میکروفون خاتمی را کشید. پاسداران خاتمی خواستند دورش کنند که سید گفت نه، بگذارید حرفش را بزند. و یارو گفت "منافق حیا کن. اسلام را بر باد دادی. تا کی می‌خواهی اسلام را از بین ببری. فقط حرف می‌زنی و شعار می‌دهی". و وقتی بعد از خالی کردن عقدهٔ دلش خواست برود سید گفت اسم و آدرس این برادر را بگیرید تا بعداً با او صحبت کنم. جمعیت، آشکارا تحت تأثیر این ژست آزادیخواهانه فریاد می‌زد: "خاتمی گفته به من / زنده باد دشمن من"، که خاتمی فوری، دوستدارانش را اصلاح کرد: "ما دشمن نداریم. در این مملکت همه دوست هستیم. من گفتم زنده باد مخالف من". و جمعیت به پیروی از پیشوا فریاد زد "خاتمی گفته به من / زنده باد مخالف من". (متوجه که هستی. نوآوری فقط در محتوی نیست. وزن شعار هم برطبق عروض نیمایی است!). یک ربع ساعت بعد، همین سناریو، تقریباً، تکرار شد. "رأی اولیها"، هم پوستری چاپ کرده بودند با عکسی از گریهٔ خاتمی موقع ثبت نام و با این عبارت "بیعت یا اشکهایش".

به میتینگ بعضی کاندیداهای دیگر هم رفتم. حیف که فرصت نیست برایت به تفصیل تعریف کنم. در یک کلام، خیلی از این " میتینگ"ها حال و هوای پارتیهای مدل جدید را داشت، با موزیک تحریک‌کنندهٔ پاپ. فقط گاهی اوقات یک صلوات کم‌جان چرت آدم را پاره می‌کرد. چیزی که در صحبتها و میتینگهای کاندیداهای دیگر (غیر از خاتمی) کاملاً برجسته بود این بود که اکثر این نامزدها کاتولیک‌تر از پاپ شده بودند و نه فقط خودشان را مدافع اصلاحات می‌دانستند بلکه به شدت از عدم اجرای سریع و صحیح اصلاحات انتقاد می‌کردند. فرزانه‌ای گفته بود " تقلید صمیمانه‌ترین شکل تملق است". اصلاحات اگر مثل " آقاسعید" نیمه فلج هم باشد، در یک چیز توفیق داشته است: اثبات ضرورت اصلاحات تا بدان پایه که راست در صدد برآمده گفتار اصلاح‌طلبانه را " از آن خود" کند. تاج‌زاده راست می‌گفت که "چیزی اتفاق افتاده است: تغییر ادبیات و گفتمان" (*بهار*، ۷۹/۵/۱).

انتخابات روز جمعه هیجدهم خرداد، به میمنت و مبارکی انجام شد. خامنه‌ای پای صندوق رأی گفت "امروز هر برگه رأی که به صندوقها انداخته شود در حقیقت رأی به نظام جمهوری اسلامی و قانون اساسی است" (*ایران*، ۸۰/۳/۱۹). و روزنامهٔ *ایران* (متمایل به اصلاح‌طلبان) هم به همین مناسبت در یادداشت روزش نوشته بود "امروز هر نامی که بر کاغذ نوشته باشی به معنای آری به آیندهٔ روشن نظام است". به حوزه‌های زیادی در شمال و جنوب تهران سر کشیدم. در شمال شهر صفها طولانیتر بود و عده‌ای دلیلش را کم کردن تعداد شعبه‌های اخذ رأی می‌دانستند و در جنوب حوزه‌ها خلوت‌تر و گاه بی مشتری. من شور و شوق و استقبال خاصی ندیدم. البته دیگران چیزهایی دیده بودند از جمله بر طبق گزارش روزنامه‌ها، ۱۲ گردشگر کره‌ای که سرگرم بازدید از مناطق دیدنی جیرفت بودند، از استقبال مردم تعجب کردند و به گزارش روزنامهٔ *ایران* آقای "کیم چون سونگ"، دانش آموختهٔ علوم جزایی، پس از بازدید از شعبهٔ اخذ رأی مسجد جامع جیرفت گفت "در چنین گرمای طاقت‌فرسائی حضور این همه جمعیت تعجب‌آور است" (*ایران*، ۸۰/۳/۱۹). جوانی که برای دادن رأی آمده بود به خبرنگاران گفت "امروز آمده‌ام عطر یاس را بنوشم" (اشاره به گل یاس که در تبلیغات جبههٔ مشارکت به عنوان نشانه به کار گرفته شده بود). گزارش فرنگیها را هم خواندم و شنیدم: لبخند سید آنها را هم شیفته کرده است. شیکاگوتریبیون نوشت "خاتمی روحانی اصلاح‌طلب با تبسمی دلنشین..." و کوریه دلاسرا متوجه شده بود که "هیچ نامزد ریاست جمهوری در *جهان*، همچون خاتمی به لطافت سخن نمی‌گوید".

علی فلاحیان پای صندوق رأی گفت "نتیجهٔ انتخابات را غیرقابل پیش‌بینی می‌دانم". اما نتیجه روشن بود. سید تقریباً به همان اندازهٔ دفعهٔ پیش رأی آورد (با توجه به افزایش تعداد رأی‌دهندگان واجد شرایط و کاهش درصد شرکت‌کنندگان). حتماً راجع به تفسیر نتایج خیلی چیزها شنیده‌ای که تکرار نمی‌کنم. فقط آنچه هیچ تفسیر و تحلیل موافق و مخالفی نتوانست پنهان کند این حقیقت بود که یک سوم از واجدین حق رأی، در انتخابات شرکت نکردند. دقیقتر اینکه در سال ۷۶، حدود ۸۲ درصد واجدین شرایط رأی دادند و در ۱۸ خرداد ۸۰، فقط حدود ۶۷ درصد. همهٔ تفسیرها متوجه توضیح و توجیه همین رقم بود. در تمام دنیا، به هنگام انتخابات، چون بیمار مسافر و گرفتار هست، میزان مشارکت در انتخابات به صد در صد نمی‌رسد. اما مسئله اینست که چقدر از این ۱۴ میلیون غایب در انتخابات ۱۸ خرداد، به اضطرار حاضر نشدند و چقدر تحریم کردند و چه تعداد مأیوس شدگان کاروان اصلاحتند؟

باری، واکنش طرفین به نتیجهٔ انتخابات نشان داد که در آئینهٔ رأی مردم هر جناحی دلخواه خودش را دیده است. عسگراولادی مسلمان اعلام کرد: ما شکست نخوردیم چون نامزدی نداشتیم! و طرفداران خاتمی در نتیجهٔ انتخابات، خیلی خلاصه، یک "آری بزرگ" به اصلاحات دیدند (*حیات نو*، ۸۰/۳/۲۰). رفسنجانی که حوصله‌اش از جر و بحثهای انتخاباتی سر رفته بود در خطبهٔ نماز جمعهٔ روز انتخابات با همان لحن پدرخواندگی گفت: "انتظار ما به عنوان **دلسوز**

**انقلاب و مردم**، این است که بحثهای ملال‌انگیز دوران انتخابات عوض شده و راه همدلی و همراهی هموار شود". "آقاسعید" هم در تحلیل نتیجهٔ انتخابات به طیف گستردهٔ مخالفان خاتمی، خاصه آنهایی که این نتیجه را حاصل همکاری "سروش و گوگوش" می‌دانستند هشدار داد (نوروز، ۸۰/۳/۲۶). باری، سید که بار اول با یک "نه بزرگ" مردم به دستگاه آخوندی انتخاب شده بود این بار، اگر قرائت دوم خردادیها را قبول کنیم، با یک "آری بزرگ" به اصلاحات و آرزوی گذار از گفتاردرمانی به عمل کار خودش را شروع کرد. اما هنوز هیچی نشده انتخاب کابینه نشان داد که ای بسا آرزو که خاک شده. و در بر همان پاشنه می‌چرخد. رأی اعتماد مجلس به کابینه‌ای که بسیاری از دوم خردادیهای مجلس پیشاپیش از عدم لیاقت وزیران پیشنهادی آشکارا حرف زده بودند، نشانهٔ بارز حیثیت بربادرفته و مرعوب شدن نمایندگان بود. به هرحال، اینطور که پیداست خاتمی در دورهٔ دوم ریاست جمهوری‌اش احتمالاً کمتر فرصت لبخند زدن پیدا خواهد کرد.

وقتی برگشتم و به آنچه برایت گفته بودم نظر انداختم، بی اختیار این احساس در من پیدا شد که دارم گزارش یک خبرنگار جنگی را از جبهه می‌خوانم. درست است که در این مملکت یک جنگ داخلی اعلام نشده درا ین چهارسال درگیر بود، و طبعاً گزارش حوادث هم گزارشی جنگی از آب درمی‌آید اما، در این فلات پهناور، غیر از جنگ و جدال دو جناح حاکمیت، شصت میلیون آدم هم زندگی می‌کنند که مسایل زندگی آنها در حکایت جنگ خلاصه نمی‌شود. آنچنان مسحور حوادث و زد و خوردها شده‌ام که یادم رفته از حال و هوای جامعه‌ای که حکومتیان آن این چنین همدیگر را لت و پار می‌کنند، برایت بنویسم. سعی می‌کنم در این فرصت کم جبران کنم.

به عادت قدیم از زیربنا و وضع معیشت شروع کنم که غصهٔ اصلی ماست. در این سه سالهٔ آخر، به لطف پول نفت و دلار ثابت، اوضاع اقتصادی، به طور کلی، بهتر شده است. گفتم "به طور کلی" یعنی اگر ملاک را کاهش تورم (گرچه ناچیز)، افزایش اندک اشتغال و رشد خفیف تولید بگیریم (آنطور که آمار نشان می‌دهد). با این حال اوضاع هنوز با قبل از انقلاب فاصلهٔ بسیار دارد. از قول اقتصاددان معتبری خواندم که تولید سرانه در سال ۸۰ به قیمت ثابت سال ۶۱، هنوز ۳۰ درصد نسبت به سال ۵۵ کاهش دارد و هنوز از ۱۲ میلیون خانوار ایرانی حدود یک تا یک و نیم میلیون خانوار زیر خط فقر زندگی می‌کنند (*حیات نو*، ۸۰/۲/۳۱). جامعه‌شناسی گفته بود اگر گروههای درامدی را ده قسمت کنیم دهک اول (یعنی ۱۰ درصد بالاترین درآمد) در روستا ۲۰ برابر و در شهر ۱۰ برابر دهک آخر (پائینتر) است. اینها تازه اقلام کلی است. در زندگی روزمره داستان فرق می‌کند. هنوز دریافتیها به ریال و پرداختیها به دلار است و اگر نفسی کشیده‌ایم از این روست که سرعت فرار دومی از اولی (با توجه به ثبات قیمت دلار) کمتر شده است. قرار بود کارها را بدهند به بخش خصوصی اما ظاهراً بعد از ۱۰ سال که

از ایـن داسـتان مـی‌گـذرد تعـداد شرکتهای دولتی دو برابر شده است. در بازار، برای دارندگان درآمدهـای غیرثابـت، همـه چـیز از شیر مرغ تا جان آدمیزاد پیدا می‌شود. آخر به قول یکی از مسئولان "سالانه یک میلیارد دلار کالای قاچاق وارد مملکت می‌شود". درست است که تورم آن حالت افسارگسیختهٔ قبلی را ندارد اما در بعضی زمینه‌ها وضع وحشتناک است. مثلاً قیمت خانه و مسـکن در طـول دو سـال گذشـته چـند برابـر شده است. چیزی که سالهاست هم صاحبان درآمدهـای ثابـت مثل من و هم حتی کاسبان حبیب‌اللـه و تجار را کلافه کرده اینست که هیچ چـیز در اقتصاد این مملکت ثبات و قراری ندارد. برای فردا هیچ فکری از امروز نمی‌توانی بکنی. نمـی‌دانـم برایت نوشته بودم یا نه که یک بار رئیس کل گمرک گفته بود در ظرف یکسال ۸۰۰ بخشـنامه در ارتباط با صادرات و واردات به گمرک ابلاغ شد (۵۰۰ تا مربوط به صادرات و ۳۰۰ تـا مـربوط بـه واردات) و بسـیاری از ایـن بخشنامه‌ها هم در طول یک سال چند بار عوض شد (*کـیهان*، ۷۷/۵/۲۲). مـی‌توانم ارقام رسمی بیکاری را که از روزنامه‌ها درآورده‌ام برایت بنویسم، کـه خبر از اندکی بهبود می‌دهد اما دور و بر ما پر است از جوانهای بیکار و با مدرک دانشگاهی (و بیشـتر از نـوع "آزاد اسـلامی"). بـه هـر کـاری خواسـته باشی دست بزنی می‌بینی در تیول "آقـازاده"هاسـت. آش انقـدر شور است که یک مقام امنیتی سابق که مشاور خاتمی شده، خطر "آقـازاده سـالاری" را افشـاء کـرد و مدتـی این حرف ورد زبانها بود. جایی خواندم رفسنجانی و خـانواده به تنهایی ۷۰۰ شرکت بزرگ دارند. داستان چپاول و بخور بخور در بنیاد مستضعفان و آسـتان قـدس رضـوی، که وزن سنگینی در اقتصاد مملکت دارند را هم که می‌دانی. بی مروتها مـیوه را که می‌خورند هیچ، شاخه را هم می‌شکنند. چون به فردا هم اعتقادی ندارند. فرانسویها اخـیراً در گزارشـی گفـته بودنـد بازسـازی صـنایع فرسـودهٔ ایران احتیاج به ۱۰۰ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری دارد. لابد باید قرض کرد. و بانمک اینجاست که هیچ کس نمی‌داند قرض مملکت چقـدر اسـت. همـهٔ این ارقارم را از " منابع" مختلف شنیده‌ایم: ۶۰، ۴۲، ۳۰، ۲۶، و بالاخره ۱۱ میلیارد دلار. حتماً جد سید عنایتی می‌کند و گره از کار فروبستهٔ مملکت باز خواهد شد. بر من می‌بخشی اما در این وضعیت عدم ثبات و عدم اطمینان، آدم نمی‌تواند خرافاتی نشود.

فقر و بیکاری و بی برنامگی، خاصه در میان جوانها، اعتیاد و فساد و نرخ بالای خودکشی را به ارمغان آورده است. هروئین، از سیگار فراوانتر و در دسترس‌تر است. تقریباً در همهٔ میهمانیها و شـب نشستنها، بساط منقل و وافور هست و به من که اهل " نشستن" نیستم و از حد سیگار، تکـامل بیشتری پیدا نکرده‌ام، به طعنه و با همان زبان شیرین می‌گویند "آدم شالم". امام جمعهٔ اسلامشـهر گفـته بـود تعداد دانش‌آموزان معتاد یا در معرض اعتیاد نسبت به سال قبل، صد در صد افزایش پیدا کرده است (*ایران*، ۷۷/۵/۲۴). معاون امور اجتماعی سازمان بهزیستی از افزایش ۱۰۹ درصـد مـیزان خودکشـی خبر می‌دهد (*صبح امروز*، ۷۸/۱۲/۱۱) و یک میلیون و ۳۷ هزار خـانوادهٔ بـی سرپرست و ۹۰ هزار زندانی معتاد و بالاترین تعداد زندانی در جهان بعد از آمریکا. بـرای ایـن کـه بدانـی ما در هیچ زمینه‌ای از دیگران عقب نیستیم فضولتاً عرض می‌کنم ایران

اسلامی دو رکورد جهانی را شکسته است: آلوده‌ترین هوا و بالاترین میزان مرگ و میر در رانندگی (*نشاط*، ۱۲/۱۱/ ۷۸). اگر خواسته باشی دربارهٔ فساد و فحشاء و اعتیاد بیشتر بدانی باید بروی خدمت حجت الاسلام زم. این بابا یک آخوند قدکوتاه زبر و زرنگی است که در همین مدتی که در کارهای فرهنگی شهرداری وسط گود پریده، همه را حیرت‌زده کرده است. جنمی است. گزارشی داشت که خون را در رگهای آدم منجمد می‌کرد. برایت می‌فرستم که بخوانی و بدهی بخوانند. تازه در این گزارش داستان عدم امنیت و مخصوصاً قتلهای زنان در مشهد و شهرری و جاهای دیگر نیست، که سرش ظاهراً به همان "محافل خودسر" برمی‌گردد که در قتلهای پائیز ۷۷ و ترور حجاریان معلوم شد خیلی هم خودسر نیستند و شبکهٔ پیچیدهٔ تودرتوئی را تشکیل می‌دهند که هیچکس چیز زیادی از آنها نمی‌داند و در سایه زندگی می‌کنند. قبل از قتلها، با آن اقتداری که در وزارت اطلاعات داشتند، مرکزی علنی درست کرده بودند به نام "مرکز ارشاد و آگاه سازی عمومی" و نشریاتی هم منتشر می‌کردند مثل "نشریهٔ جامعهٔ اطلاعاتی"، "نشریهٔ جامعهٔ آگاه"، "نشریهٔ آگاه‌سازی عمومی". در این نشریات مصاحبه‌هائی می‌کردند با افرادی با عناوین "کارشناس ضد براندازی"، "کارشناس امنیت داخلی"، "کارشناس ارشد ضد جاسوسی" (*صبح امروز*، ۷۷/۱۲/۲۷). یا از گوشه و کنار می‌شنیدم که یک واحد نظامی تا دندان مسلح وجود دارد به نام نپو (نیروی پاسدار ولایت) که وظیفه‌اش حفظ و حراست کله گنده‌هایی مثل خامنه‌ای و رفسنجانی است (مثل گارد ریاست جمهوری صدام حسین " کافر" یا "سکوریتات" چائوشسکو در رومانی)، متشکل از پاسداران لبنانی و افغانی. و وقتی ساده‌لوحانه از دوستان پرسیدم مگر پاسداران فدائی خودمان چه عیبی داشتند که افغانی و لبنانی آورده‌اند، جواب شنیدم که در ابتدا، پاسداران حضرات را از خانوادهٔ شهدا یعنی آنهایی که چند برادر و فرزند از دست داده بودند انتخاب می‌کردند. اما تجربه، آنهم نه یکی دوتا، چندین تجربه، نشان داد که اینها که از روی اعتقاد، از بزرگان، به جان، حفاظت می کنند اولین کسانی هستند که با نفرت از بریز و بپاش و تجمل و فساد زندگی آنها، در فرصتی که پیش بیاید به رویشان آتش خواهند گشود. برای همین هم " نپو" را درست کرده‌اند. به هرحال با وجود این "محفل"های در سایه، و عدم اطمینان و عدم امنیتی که در همه جا هست، تعجب نکن از این که می‌گویم ما به تصادف، زنده‌ایم. به قول صائب "وای بر ساده‌دلانی که در این وحشتگاه / پشت از بیم به دیوار فراغت دادند".

اوضاع و احوال امور فرهنگی چگونه است؟ همان "خرده گشایش" هست و ادامه دارد. دوم خردادیها، تسامح و تساهل فرهنگی خودشان را دارند که حاصلش رونق پیشخوان کتابفروشیهاست و گرمی بازار سینما و تئاتر. اما طرف مقابل هم کار فرهنگی خودش را می‌کند. مدیرکل دارالقرآن سازمان تبلیغات اسلامی (راست) می‌گوید که "از سال ۱۳۶۴ تاکنون یک هزار و سیصد و هشتاد و شش (۱۳۸۶) مجوز چاپ قرآن در تیراژ بیش از بیست و شش میلیون جلد صادر شده است. همین دارالقرآن تاکنون بیش از یک میلیون و ششصد و هشتاد و سه

هزارکتاب و جزوه و نشریه برای آموزش قرآن تدوین کرده است" (*جمهوری اسلامی*،۷۷/۵/۱۸). دوتا رادیو هم درست کرده‌اند به نام رادیو *قرآن* و رادیو *معارف* که از صبح تا شب حمد و سورهٔ مردم را درست و آنها را به راه راست هدایت می کند. امکانات فرهنگی به طور عمده دست "خودی"هاست اما هنوز که هنوز است حتی بعد از ظهور "روشنفکر دینی"، تولیدات فرهنگی ماندگار، کار " غیرخودی"ها و غیرمذهبیهاست،که شعر می‌سرایند و قصه و داستان می‌نویسند و مردم هم، با همهٔ گرفتاریها، دوستشان دارند و به آنها دل می‌دهند. تشییع پیکر شاملو، با آنهمه جوان و آنهمه شور، فقط جلوه‌ای از این دل سپردنها و عزت گذاشتنها بود. درست است که خبر خاموشی ملوک ضرابی را در روزنامه‌های دوم خردادی حدود پانزده روز بعد منتشر کردند اما غیرخودیها، در حد توان، از او و یاد و خاطره‌اش، در همان جاهای کمی که برایشان مانده، حرف زدند. از حق نگذرم که بعضی از "خودی"های دوم خردادی، رفتار قشنگی دارند. مثلاً آن سید طناز، که به ناحق به بی مهری مردم گرفتار شده اما در دلش و در کارش، مهری به فرهنگی‌کاران غیرمذهبی هم دارد. راستهای دست به قلم و دوربین، روز روشن از غیرخودیهای نجس سرقت می‌کنند و کسی هم نطق نمی‌کشد: در آخر فیلم *ساحره* که الگوبرداری آشکار از قصهٔ *"عروسک پشت پرده"* هدایت بود، در میان انبوه نوشته‌ها می‌خواندی: با نگاه به قصهٔ *"عروسک پشت پرده"*. بدون ذکر نام نویسنده. اسم هدایت هنوز از محرمات است، آنهم بعد از نزدیک به پنجاه سال که آن آزاده از دست همین رجاله‌ها خودش را کشت. از نامش هم می‌ترسند ولی آنقدر وقاحت دارند که کارش را بدزدند. همین بلا را هم سر *شاپرک خانم* بیژن مفید آوردند در نمایشنامه‌ای به نام *آنسوی آدینه*.

حال و هوای کوچه و بازار در این چند ساله، تغییرات قابل توجهی کرده است و علیرغم ناامنی و حمله‌های گاه و بیگاه پاسداران عفت عمومی، زنها احساس راحتی بیشتری در نوع پوشش می‌کنند. دختران با شلوارهای پاچه کوتاه و نیم تنهٔ پسرانه، و گاه (نه چندان دزدکی) دست در دست دوستان پسر خود، یادآور فضای دیگری هستند. البته بعد از انتخابات ریاست جمهوری، بگیر و ببندها دومرتبه شروع شده و باز به خانه‌ها می‌ریزند و برای زهرچشم گرفتن در ملاء عام شلاق می‌زنند. این تابستان، دست بریدن و اعدام در کوچه و خیابان آخرین مد جمهوری اسلامی بود. جای شاملو خالی است که باز بسراید: "آنک قصابانند در گذرگاهها مستقر...".

پدیدهٔ چشمگیر دیگر، رشد شتابناک سازمانهای غیردولتی (N.G.O.) است. در این زمینه زنان سرعتشان از همه بیشتر است. این سازمانها روی کاغذ نیستند. زنان جلسه می‌گذارند، برای شعرخوانی، نقد داستان و بحثهای جدی اجتماعی. در کوچه و خیابان، نجواهای مردم در مخالفت با نظام و در ابراز نفرت از آخوند، عریانی بیشتری پیدا کرده است. حتی در روزنامه، پیامی چاپ شده بود از یک خواننده که گفته بود شما هر اتفاقی که می‌افتد می‌گویید قلم به دستان. خوب است ما هم بگوییم عمامه به سرها؟ گاهی اوقات این احساسات ظریفتر بیان

می‌شود: چند روز پیش با تاکسی به جایی می‌رفتم و دو جوان ظاهراً دانشجو که کنار من نشسته بودند با هم بحث می‌کردند که آیا آخوند صلاحیت دارد مملکت را اداره کند یا نه. اتفاقاً آخوندی دست بلند کرد و جلو سوار شد. جوانها صحبت خودشان را ظاهراً بی اعتنا به او ادامه دادند و یکی از آنها، طوری که آخوند بشنود گفت "در مقالهٔ فلان روزنامه خواندم که یونانیان قدیم گفته‌اند دو چیز مانع کار است، یکی حرف زیاد و یکی لباس بلند". و آخوند فقط به جلو نگاه می‌کرد.

راه زیادی آمدیم. حالا وقت آن رسیده که نه فقط به درختها، که به جنگل هم نگاهی بیندازیم. این تجربهٔ چهار ساله، چه درسهایی دارد و آیا از خلال آنچه گذشت می‌شود پی به حال خراب ولایت برد؟ کجاییم و به کجا می‌رویم؟ "اسلام ناز محمدی" چه فرقی با اسلام "ناب محمدی" دارد و در نیمهٔ دوم سال هشتاد هنوز هم می‌توان سخن از "جمهوری اسلامی لایت" گفت؟ اعتبار اصلاحات و جنبش اصلاح‌طلبی را بی تردید از بی اعتباری منطق براندازی آنهم در شکل خشن و کودکانه‌ای که بقایای چپ عقب مانده از قافلهٔ تاریخ و مجاهدین می‌خواستند، باید جستجو کرد. دوام و بقای اصلاحات هم به این بستگی دارد که تا چه پایه با اثبات عملی امکان‌پذیر بودن و تأثیر گذار بودن خودش بتواند چشم‌انداز براندازی را دورتر و دورتر کند. جنبش اصلاحی با خوشامدگویی جامعه روبرو شد چرا که ظاهراً پاسخی بود معتدل و بقاعده به ضرورت تغییر در رابطهٔ حکومتیان و مردم. اما در این چهار سال همانطور که دیدی، این تغییر بسیار اندک و یا دست‌کم بسیار پائینتر از حد انتظار مردم و حتی دوم خردادیها بود. بخش بزرگی از توش و توان اصلاح‌طلبان صرف دعوا و مبارزه بر سر قدرت شد. قدرتی که برای انجام اصلاحات به آن نیاز داشتند و علیرغم درخششهای انتخاباتی چشمگیر، کمتر به کسب آن توفیق پیدا کردند. اشتباه بزرگ دوم خردادیها این بود که کل مسئلهٔ مملکت را در دعوای خود و محافظه‌کاران خلاصه می‌کردند. اگر به روایت هرکدام از دست به قلمهای طیف اصلاح‌طلب گوش کنی، حتی بهترینشان که سید طناز باشد، می‌بینی که فقط خودشان را می‌بینند. گویی در این مملکت فقط راستهای تانجیب زندگی می‌کنند و دوم خردادیهای معصوم و مظلوم. دوم خردادیها فقط خودیها را می‌بینند و اصلاً نمی‌خواهند بفهمند که به لطف اقبال غیرخودیها، بر موج سوار شده‌اند. و این اقبال، تا آنجا برجا و برپاست که جریان اصلاح‌طلب، از ولایت مطلقهٔ فقیه، فاصله می‌گیرد. در این سه چهار ساله کم نبودند دوم خردادیهایی که مصدق و خاتمی را با هم مقایسه کردند اما هیچکدام به این حقیقت عریان نزدیک نشدند که عیب این قیاس مع‌الفارق در این نکتهٔ اساسی است که مصدق، در تمام دوران زندگی سیاسی خود، فاصله‌اش را با نظام سلطنتی حفظ کرد. چه آنجا که با سلطنت رضاخان آشکارا به مخالفت برخاست و چه آنجا که به عنوان نخست وزیر، با گرفتن ابزارهای قدرت شاه مثل ارتش، او را در وضعیتی قرار داد که فقط سلطنت کند و نه حکومت. آیا رفتار خاتمی در مقابل "مقام معظم رهبری" و نظام،

نشان از چنین فاصله‌ای دارد؟ گمان نمی‌کنم حتی خاتمی‌گرایان دوآتشه هم جرئت داشته باشند به این سئوال پاسخ مثبت بدهند. خاتمی فن "فاصله‌گذاری" را نمی‌داند و یا درست‌تر، نمی‌خواهد بداند. همهٔ هنر خاتمی در طول چهار سال گذشته، این بود که با گفتاری ملایم، مسایل را "رفع و رجوع" کند. این بود که مثل ماه پشت ابر بماند و ظاهر نشود. اما در این چهار سال دوم، به قول تو، استریپ‌تیز خواهد کرد.

از نزدیکان خاتمی شنیدم که نقل می‌کردند موقعی که خامنه‌ای با حکم حکومتی خود، مجلس را به آن ذلت و خفت باورنکردنی انداخت، خیلیها به سید پیشنهاد استعفاء کردند با این استدلال که اگر این کار به سی تیر دیگری بینجامد و مردم با حرکت خودشان او را دوباره برگشند، می‌تواند با قدرت شرایط خودش را دیکته کند. و اگر هم استعفاء بی هیچ واکنشی از جانب مردم پذیرفته شود، کل دوم خرداد خودش را در بیرون از حکومت، قرار داده و بی رودرواسی و با دست باز به جهت دادن مبارزات نهادهای مدنی، مثل جریانهای دانشجویی، زنان، و... پرداخته و راست اقراطی را در مقابل وضعیتی دشوار و حتی غیرقابل کنترل، قرار می‌دهد. این حرفها همه‌اش یک پیشفرض می‌خواهد: فاصله داشتن با نظام و هم هویت نشدن با حاکمیت آخوندی. اگر این پیشفرض را بپذیریم، من هم که نه سر پیازم و نه ته پیاز، می‌توانم به سید هشدار بدهم که: "اگر سی تیر دیگری درست نکنی، طرف مقابل حتماً ۲۸ مرداد دیگری برایت تدارک خواهد دید". صد البته برپا کردن سی تیر، آمادگی برای مردن می‌خواهد و من، با عرض معذرت، این را در تاصیهٔ سید نمی‌بینم.

بازیگران اصلی جنبش اصلاح‌طلبی کیانند؟ "روشنفکران دینی" یا آنطور که قدیمتر می‌گفتند " نواندیشان مذهبی". اینها کسانی هستند که با استقرار یک دولت دینی، در صددند با قرائت جدیدی از اسلام ناب محمدی، دین و دموکراسی را با هم آشتی بدهند. در حوزهٔ نظر چهره‌های بنامی هم دارند مثل شریعتی، سروش و مجتهد شبستری و... ، خوب یادم هست که در بحث از شریعتی می‌گفتند اهمیت این آدم و تأثیری که گذاشت از آنجا بود که با قرائت جدیدی از دین، چهرهٔ مبارزه‌جویانه‌ای از اسلام ارائه کرد و باعث شد جوان مسلمان، دیگر عقب مانده و اُمّل جلوه نکند و در مقابل همتای چپ خود، حرفی برای گفتن داشته باشد. در این چند ساله، روشنفکر دینی نه فقط تولیدات فکری و فرهنگی گسترده‌تری پیدا کرده بلکه توانسته به یک زبان خاص، در میانهٔ زبان آخوندی و زبان روشنفکری، دست پیدا کند. از اصطلاحات نچسبی مثل "اسلام گفتمانی" و "جمهوریت گفتمانی"، "نکر مطبوعاتی" و "مطبوعهٔ ضرار" که بگذریم، امروزه تعابیری مثل آمریت (در تقابل با مردم‌سالاری)، مقبولیت، مشروعیت، اسلامیت، و مصدرهای جعلی دیگری از این دست، تقریباً رایج شده و حتی در زبان غیرخودیها هم راه پیدا کرده است. روشنفکر دینی هیچ پروایی ندارد از اینکه هر مفهومی را از آن خود کند، حتی اگر برگرفته از جهان فکری باشد که با گروه خونی اندیشهٔ او سنخیتی ندارد. در ارجاعات گنجی و حجاریان و حتی سروش، مارکس و هابرماس و فوکو را در کنار محمد و امام

صادق و شیخ کلینی می‌بینی و کم کم دیگر کسی از ترکیب "قرائت فاشیستی دین"، صرفنظر از محتوای آن، تعجبی نمی‌کند. البته وقتی می‌خواهند این مفاهیم را در گفتار خودشان جا بیندازند، گاه با مشکلات خنده‌داری روبرو می‌شوند. یکی از نواندیشان دینی، در توجیه "تولرانس" (تساهل و تسامح) در یک میزگرد دانشگاهی، به داستان رانده شدن شیطان از درگاه خدا استناد کرد و نتیجه گرفت که "خدا حرف شیطان را گوش کرد"، پس به طریق اولی ضرورت دارد که حرف مخالفان را بشنویم (*کیهان*، ۷۸/۲/۴). به همین سیاق، هر روشنفکر دینی برای همهٔ حرف و سخنهایش، سابقه و سنت ارائه می‌کند و حرفهای تازه‌اش را نه نفی گذشته، نه رفض که تکامل طبیعی سنت و دل دادن به روح زمانه می‌داند. اما در حوزهٔ عمل اجتماعی و بازیگری در جامعه، وضعیت به این راحتی نیست. روشنفکران دینی فرزندان همان کسانی هستند که انقلاب را ملاخور کردند و در ابتدا، در دههٔ شصت، خود در همان مسیر قدم برمی‌داشتند. اما، با پس گردنی واقعیت متوجه شده‌اند که خشک‌اندیشی و خشونت پدران دارد ریشهٔ آن چیزی را می‌زند که آرمان اینهاست: دولت دینی مدرن. پیام این نسل به پدرانشان اینست: از صحنه بیرون بروید تا ما که متناسب‌تر و منطبق‌تریم، جایتان بنشینیم. فروید گفته بود وقتی پسر پدر را می‌کشد تازه بالغ می‌شود. و این نسل می‌خواهد بالغ شود. اما افسوس که خواست تنها کافی نیست. پدرکشی اینقدرها هم ساده نیست... و پدران هم بدون مقاومت صحنه را ترک نمی‌کنند. تازه داستان این پدران و فرزندان مذهبی، بخش کوچکی از کل قضیهٔ ولایت است. نسل دیگری هم هست، برآمده از تنهٔ عرفی جامعه که اسیر سنت نیست و مشروعیتش را از خودش می‌گیرد و با شیوهٔ زندگی (life style) متفاوتش به جنگ کل نظام آخوندی رفته است. مبارزه‌اش از راههای شناختهٔ مرسوم و از مسیر احزاب نمی‌گذرد. مطالعهٔ حرکات و رفتارش یک بار دیگر درس بزرگ سالهای اخیر را به یادمان می‌آورد که به پیروی از متون مقدس، کانونهای بحران جامعه را، در کارخانه و بازار و حتی دانشگاه نبینیم و اولین جرقه‌ها را در شیوهٔ زندگی، در شکل و شمایل جوانان، در "کافی‌نت"هایی که مثل علف سبز شده‌اند، در حوزه‌های علمیه‌ای که "سایت" کامپیوتری دارند، جستجو کنیم.

بس است دیگر. برای این بار بس است. خسته‌ات کردم. در پائیز ۷۷ بعد از قتل داریوش و پروانه، شوق هیچ کاری را نداشتم. حتی درددل با تو. باور کرده بودم که "بعد از آشویتس، دیگر نمی‌توان شعر سرود". اما با فاصله‌ای که گرفته‌ام در حال و هوای دیگری هستم. توهم ندارم و می‌دانم که "اسلام ناز محمدی" و "جمهوری اسلامی لایت" چه جور چیزی است. "فن فاصله‌گذاری" معجزه نمی‌کند اما کمک می‌کند. به یک بار امتحان کردنش می‌ارزد.

تهران ـ مهرماه ۱۳۸۰

ناصر پاکدامن

# جمهوری اسلامی، از اقتصاد تا جامعه

## از لابلای گفته‌ها و شنیده‌ها

در اقتصاد ایران چه خبر است؟ به کمک اطلاعاتی که در چند نشریهٔ رسمی اخیر وجود دارد می‌توان به این پرسش پاسخ داد.

"*نماگرهای اقتصادی* (شمارهٔ ۲۰، سه ماههٔ اول ۱۳۷۹، بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران، ص. ۱) درآمد سرانه به قیمت جاری را در سال ۱۳۷۸ یعنی برای آخرین سالی که محاسبه شده است معادل ۵،۵ میلیون ریال تخمین زده است. برای مقایسه‌های بین‌المللی باید این رقم را به دلار تبدیل کرد و اما این تبدیل با مشکلاتی روبرو می‌شود که عمدتاً از تعدد نرخهای ارز ناشی می‌شود. اگر نرخ دلار را در بازار آزاد مبنای کار قرار دهیم (یعنی دلاری ۸۰۰ تومان) این رقم می‌شود ۶۹۰ دلار و اگر نرخ رسمی را به کار ببریم (یعنی دلاری ۱۷۵ تومان) درآمد سرانهٔ ایران می‌شود ۳۱۶۰ دلار به قیمتهای جاری.

اگر به قدرت خرید داخلی پول ایران توجه کنیم (یعنی به حجم خدمات و کالاهایی که یک ایرانی می‌تواند با این درآمد سرانه در بازار داخلی تهیه کند) به نظر چنین می‌آید که رقم اخیر یعنی ۳۱۶۰ دلار به واقعیت مشهود در ایران نزدیکتر باشد. بد نیست که اشاره‌ای هم بکنیم که "برنامهٔ سازمان ملل برای توسعه" در گزارش سالانهٔ خود دربارهٔ توسعهٔ انسانی در سال ۱۹۹۹، محصول ناخالص داخلی واقعی سرانهٔ ایران را در سال ۱۹۹۷ از اینهم بیشتر (۵۸۱۷ دلار) برآورد کرده است.

باید یادآور شد که بیش از سه چهارم (۷۶٪) این درآمد سرانهٔ ۵،۵ میلیون ریالی به هزینه‌های مصرفی خصوصی افراد تخصیص یافته است. بنابراین اگر بخواهیم از سطح رفاه عمومی مردم به قیمت جاری در سال ۱۳۷۸ اطلاعی داشته باشیم باید به قدرت خرید داخلی یعنی به هزینه‌های مصرفی خصوصی (۴،۲ میلیون ریال) توجه کنیم. امّا برای دریافتن معنای

واقعی این رقم باید هم از چگونگی تحول آن در سالهای اخیر آگاه باشیم و هم از چگونگی *توزیع درآمد* یعنی توجه به میزان برابری یا نابرابری این توزیع.

دربارهٔ نکتهٔ اول باید به تحوّل مصرف سرانه به قیمت ثابت نظری انداخت و در اینصورت می‌بینیم که در دورهٔ ۷۸ـ۱۳۷۰ مصرف خصوصی سرانهٔ سالانه (به قیمتهای ثابت ۱۳۶۱) از ۱,۴۸ میلیون ریال به ۱,۶۶ میلیون ریال رسیده است. یعنی رشدی داشته است معادل ۱,٤٪ در سال. و امّا مسئلهٔ توزیع درآمد. توزیع درآمد در ایران توزیعی نابرابر است و این نابرابری را می‌توان، همچنانکه معمول و متداول است، با شاخصهای جینی یا نسبت و دهکهای درآمدی اندازه گرفت.

شاخص جینی معیاری است برای اندازه‌گیری نابرابری توزیع درآمد یا مصرف. در شرایطی که توزیع درآمد یا مصرف در جامعه‌ای کاملاً نابرابر باشد (یعنی بطور مثال همهٔ درآمد موجود فقط به یک نفر تعلق داشته باشد) این ضریب برابر یک خواهد بود و درحالت معکوس، یعنی اگر درآمد جامعه‌ای به تساوی کامل میان افراد تقسیم شده باشد، ضریب جینی معادل صفر خواهد بود. البته واضح است که این دو حالت، کاملاً فرضی و پس غیرواقعی هستند و در واقعیت ضریب جینی در بین حداقلی حدود ۰/۳ و حداکثری حدود ۰/۶ تحول می‌یابد. محاسبهٔ این ضریب یا با استفاده از ارقام درآمدها صورت می‌گیرد و یا براساس ارقام هزینه‌های مصرفی. آن طریق اول از دقت بیشتری برخوردار است و امّا استفاده از آن احتیاج به آمارهای فراوان و متنوع و پیشرفته دارد؛ یعنی وجود امکاناتی که در کشورهایی چون ایران هنوز موجود نیست و به همین علت هم در این کشورها، محاسبهٔ ضریب جینی براساس آمار هزینه‌های مصرفی صورت می‌گیرد. امّا ضریب جینی که از این طریق محاسبه می‌شود از دقت کمتری برخوردار است و نابرابری در توزیع درآمد را به مراتب کمتر از واقع نشان می‌دهد.

در ایران ضریب جینی که از طریق هزینه‌های مصرفی محاسبه شده است در سال ۱۳۷۱ معادل ۰/۴۳۵ و در سال ۱۳۷۳ معادل ۰/۴۲۴ بوده است و این رقم در سال ۱۳۷۸ به ۰/۴۳۲ افزایش یافته است. چنین مقادیری حکایت از نابرابری بسیار در توزیع درآمد در ایران امروز می‌کند. همین واقعیت را می‌توان با استناد به توزیع دهکهای آماری نشان داد. اگر آن ده درصد از جمعیت جامعه را که بالاترین درآمدها را دارند (یعنی ثروتمندترین ده درصد جمعیت یا دهک بالاترین) با ده درصد از جمعیت که کمترین درآمدها را دارند (یعنی فقیرترین ده درصد یا پائینترین دهک) مقایسه کنیم می‌بینیم که در سال ۱۳۷۱ ، درآمد گروه اول ۲۳,۲ برابر درآمد گروه دوم بوده است و این رقم که تا سال ۱۳۷۳ روند کاهشی داشته (۱۹,۹۷)، در سال ۱۳۷۸ به ۲۱,۱۹ افزایش یافته است.

در انتشارات رسمی در بحث از توزیع درآمد از "خط فقر" هم استفاده می‌کنند تا شمارهٔ کسانی را که در فقر زندگی می‌کنند محاسبه کنند. کارشناسان سازمان برنامه، خط فقر برای یک خانوار پنج نفری را در سال ۱۳۷۹ در روستاها معادل حدود پنجاه هزار تومان در ماه و در

شـهرها، معـادل حدود ۸۵ هزارتومان در ماه می‌دانند. به عبارت دیگر یک خانوار روستایی پنج نفـره مـی‌توانـد تمام نیازهای خود را با ماهی پنجاه هزار تومان تأمین کند و یک خانوار شهری پنج نفره با ۸۵ هزار تومان. البته این ارقام بسیار خوشبینانه است چرا که وقتی برای یک خانوار پـنج نفره فقط هزینهٔ اجاره مسکن در هیچ شهری از ۳۰هزار تومان در ماه کمتر نیست و هزینهٔ ماهانـهٔ تأمیـن یـک وعـدهٔ غذا نمی‌تواند کمتر از ۶۰ هزارتومان باشد معلوم نیست چگونه و در کدام شهر یک خانوار پنج نفره می‌تواند با حدود ۸۰ هزار تومان درآمد سرکند؟

بـدون در نظـر گرفتـن ایـن نکات و با استفاده از همین ارقام رسمی، برآوردهای سازمان بـرنامه نشـان مـی‌دهـد کـه در سـال ۱۳۷۷، حـدود۱۸٫۷٪ از خـانوارهای شهری و ۲۱٫۸٪ از خانوارهـای روسـتایی زیـر خـط فقـر (در معنای سازمان برنامه) زندگی می‌کنند. یعنی که یک پـنجم جمعیت ایران، حدود ۱۲ـ۱۳ میلیون نفر، در زیر این خط مبارک و مسعود به تنازع بقاء مشغول است.

اقتصاد ایران را دو خصیصهٔ پایدار دیگر هم مشخص می‌کند، یکی *تورم* و دیگری *بیکاری*. مطـابق محاسـبات بانک مرکزی ایران، در دورهٔ پنجسالهٔ ۷۸ـ۱۳۷۴ ، نرخ متوسط تورم ۲۵٫۵٪ در سـال بـوده است. البته باید گفت که با اینکه این نرخ تورم، نرخ بسیار بالایی است با اینهمه نشاندهندهٔ سرعت افزایش قیمتها در واقعیت نیست. اگر از نقایص محاسبات آماری بگذریم و به این نکته هم توجهی نداشته باشیم که معمولاً دولتها چندان علاقه‌ای ندارند که نرخ واقعی تورم را نشـان دهند باید فراموش نکنیم که این ارقام از متوسط افزایش همهٔ قیمتها صحبت می‌کنند و به عبارت دیگر اگر به تحول قیمتهای برخی کالاها و خدمات توجه کنیم (مانند کرایه مسکن، قیمـت مـواد خوراکی و یا قیمت کالاهای مصرفی) می‌بینیم که در این موارد مشاهدات روزمره، ما را به ارقام بسیار بالاتری رهنمون می‌شوند: نرخ افزایشی بسیار بیشتر از این رقم ۲۵٫۵٪.

نـرخ سـالانهٔ تورم که در سال ۱۳۷۰، ۲۰٫۷٪ بود در سال ۱۳۷۴ به ۴۹٫۴٪ رسید و از آن پس کاهش یافت تا در سال ۱۳۷۸ به ۲۰٫۴٪ تنزل یافت.

در توضـیح ایـن رونـد قیمتها باید گفت که افزایش شدید نرخ تورم در سالهای ۷۴ـ۷۰ از سیاسـتهای انبسـاط اقتصـادی دوران پس از جنگ ایران و عراق یعنی بریز و بپاشهای بانکی و بودجـه‌ای دوران اول حکومـت رفسـنجانی سرچشمه می‌گیرد و جالب اینکه در آن سالها حتی اسـتفادهٔ بـی‌رویه از میلیاردها دلار وام خارجی هم نتوانست این روند تورمی را در اقتصاد ایران مهارکـند. البـته ادامـهٔ چنیـن وضـعی فقط می‌توانست اقتصاد را به سوی بن‌بست انفجارآمیزی بکشـاند چرا که این موقعیتهای تورمی در صحنهٔ داخلی از سویی گسترش فزایندهٔ فقر در میان قشرهای وسیع کم‌درآمد یا با درآمد ثابت را موجب می‌شد و از سوی دیگر هم فعالان اقتصادی را از اجـرای بـرنامه‌های سرمایه گذاری منصرف می‌کرد و ایشان را به سوی معاملات رباخوارانه سـوق مـی‌داد. از نظر بین‌المللی نیز چنین وضعیتی موجب شد که از اواخر سال ۱۳۷۳، که باز پرداخـت قسـطهای وامهای ایران با مشکلات جدی روبرو شده بود و در نتیجه اعتبار بین‌المللی

کشور خدشه‌دار گردید دیگر امکان استفاده از اعتبارات و وامهای خارجی برای کنترل یا تخفیف رونـد تورمـی غیرممکـن شده بود. در چنین شرایطی بود که دولت رفسنجانی بالاجبار به سوی ایجـاد رکـود در اقتصـاد گام برداشت یعنی سیاست تعدیل اقتصادی را کنارگذاشت و مجدداً به تثبیت اقتصادی و کنترل شدید قیمتها (یعنی سیاستهای اقتصادی دوران جنگ) روی آورد.

نتـیجهٔ چنیـن تجدید نظری، به وجود آمدن رکودی بود که تا سال ۱۳۷۸ ادامه یافت و اگر در آن سال قیمتهای نفت خام افزایش نیافته بود این رکود هم اکنون نیز همچنان بر اقتصاد جامعـه حکومـت مـی‌کرد. اتخاذ سیاستهای انقباضی ـ رکودی، نرخ تورم را از ۴۹٫۴٪ در سال ۱۳۷۴ به ۲۳٫۲٪ در سال ۱۳۷۵ و ۱۷٫۳٪ در سال ۱۳۷۶ کاهش داد. در سال ۱۳۷۸ نرخ تورم، مطابق آمار رسمی، به ۲۰٫۴٪ رسید.

در همـهٔ ایـن سالیان، اقتصاد ایران اسلامی به بلیهٔ *بیکاری* روبرو بوده است و این بیکاری هم *هرساله افزایش* یافته است. تعداد بیکاران کشور (بی‌آنکه بخواهیم در صحت یا دقت تعاریف رسمی دولتی بحثی بکنیم) که در ۱۳۴۵، به ۷۰۰ هزار نفر برآورد شده بود در سال ۱۳۵۵ به ۱ میلـیون نفـر و در سـال ۱۳۶۵ بـه ۱٫۸ میلیون نفر و در سال ۱۳۷۸ به ۲٫۹ میلیون نفر رسید. مطابق محاسبات سازمان برنامه در سال ۱۳۷۹ تعداد بیکاران از مرز ۳ میلیون نفر گذشته است.

بـاید به این نکته توجه داشت که جوانان یعنی کسانی که برای نخستین بار به جستجوی کار می‌پردازند قسمت عمدهٔ این بیکاران را تشکیل می‌دهند. آمار دقیقی در این مورد در دست نیسـت امّـا چـندی پـیش در روزنامـه‌ها اشاراتی بود به اینکه نرخ بیکاری جوانان سه برابر نرخ متوسـط بیکاری کشور است. مشخصهٔ دیگر بیکاری در ایران شدت آن در میان تحصیلکردگان اسـت. در اوایـل پائـیز ۱۳۷۹ بـود کـه رئـیس مرکـز آمار ایران در مصاحبه‌ای گفت پیش‌بینی مـی‌شود که از این پس تعداد فارغ‌التحصیلان نظام دانشگاهی کشور سالانه حدود ۲۵۰ هزار نفر باشـد. در حالـیکه در بهترین شرایط نمی‌توان امیدوار بود که اقتصاد ایران بتواند سالانه بیش از ۸۰ـ۷۰ هـزار شغل برای این فارغ‌التحصیلان ایجاد کند. به عبارت دیگر *هرساله لااقل* ۱۷۰ هزار تن از فارغ‌التحصیلان دانشگاهها به خیل بیکاران افزوده خواهد شد.

بـاید فراموش نکرد که در برنامهٔ سوم (۸۳ـ۷۸) هم پیش بینی شده است که برای مقابله با بحران بیکاری و چنانکه بخواهیم تعداد بیکاران در جامعه ثابت بماند، اقتصاد ایران می‌بایست سـالانه حـدود ۷۶۵ هزار شغل جدید در جامعه ایجاد کند. بیفایده نیست اگر یادآوری شود که در سال ۱۳۷۷، فقط ۱۶۰ هزار و در سال ۱۳۷۸ فقط ۲۸۰ هزار شغل جدید ایجاد شده است.

یکـی دیگـر از خصیصـه‌های مهم اقتصاد ایران در طی چند دههٔ گذشته، تداوم *وابستگی* شـدید بـه درآمدهای نفتی است. این وابستگی به ویژه در حوزه‌های تأمین مالی بودجهٔ عمومی دولت، تأمین ارز برای واردات کالا و خدمات به کشور (ارز برای واردات کالاها و خدمات مصرفی خاصه مواد اصلی غذایی یعنی گندم و گوشت و روغن و محصولات داروئی و بهداشتی) و تأمین کالاهای سرمایه‌ای و مواد واسطه‌ای برای فعالیتهای تولیدی به چشم می‌خورد.

اگر به منابع درآمد بودجهٔ عمومی دولت نگاه کنیم می‌بینیم که درآمدهای نفتی همواره مهمترین منابع درآمد عمومی را تشکیل داده‌اند (۵۱٪ در سال ۱۳۷۰، ۷۳٪ در سال ۱۳۷۳، ۵۶٪ در سال ۱۳۷۶ و ۵۲٪ در سال ۱۳۷۹). درآمدهای نفتی دولت اساساً تابعی است از حجم صادرات نفتی کشور و قیمت نفت خام در بازار جهانی. و مسلم است که هرگونه نوسانی در هر یکی از این دو عامل (حجم صادرات و یا قیمت نفت خام) اقتصاد ایران را با دشواریهای فراوان روبرو می‌کند و این همان وضعی است که به دنبال کاهش شدید قیمت نفت در بازار جهانی، در سالهای ۱۳۷۷ و ۱۳۷۸ در اقتصاد ایران پیش آمد: سهم نفت در عواید عمومی بودجهٔ دولت به ۳۴٪ در سال ۱۳۷۷ و به ۲۷٪ در سال ۱۳۷۸ کاهش یافت و این تنزل خود عامل تشدید رکود اقتصادی بود که در اثر اجرای برنامهٔ "تثبیت اقتصادی" در اقتصاد ایران به وجود آمده بود (مهمترین این مکانیسمها، کاهش شدید بودجهٔ دولت در زمان تقلیل درآمدهای نفتی است).

در سالهای اخیر، یکی از اصطلاحاتی که در نوشته‌ها و گفته‌های کارشناسان اقتصادی بیش از پیش به کار برده می‌شود "واردات کالاهای اساسی" است. مراد ایشان از "کالاهای اساسی"، محصولات غذایی (گندم، گوشت، روغن و برنج)، محصولات دارویی و بهداشتی (داروها و مواد اولیه و واسطه برای اختن داروها و عمدتاً ماشین آلات و نیازهای کارخانه‌های داروسازی)، کودهای شیمیایی و سموم دفع آفات نباتی و بخشی از بذور کشاورزی اصلاح شده و بالاخره کالاهای دفاعی و حساس است. در سالهای اخیر، هرساله حداقل بیش از ۵ میلیارد دلار از درآمدهای نفتی به صورت مستقیم و به نرخهای ارزان به واردات "کالاهای اساسی" تخصیص یافته است و این چنین است که ایران در سالهای اخیر به بزرگترین واردکنندهٔ گندم جهان تبدیل شده است.

اگر بخواهیم از حداقل احتیاجات ارزی دولت تصوری داشته باشیم باید هزینهٔ "خدمات ارزی دولت" (خدمات دیپلماتیک، مبادلات فرهنگی و پزشکی ...) را هم به هزینه‌های فوق بیفزاییم. طبق برآوردهای موجود سالانه حدود ۱,۵ میلیارد دلار هزینهٔ خدمات ارزی ضروری دولت است.

در سالهای اخیر برخی از کارشناسان کوشش داشته‌اند که "*حداقل نیازهای ارزی کشور*" را ارزیابی کنند. به این منظور می‌بایست "حداقل نیاز ارزی بخش نفت" و "حداقل نیاز ارزی بخش صنعت" را نیز به ارقام بالا اضافه کرد، یعنی مبلغی در حدود ۳,۵ تا ۵ میلیارد دلار. بنابراین و با توجه به این ارقام، برای اقتصاد ایران "خط صفر بحران ارزی"، معادل حدود ۱۲ـ ۱۰ میلیارد دلار در سال می‌شود. یعنی هر زمان که میزان عایدات ارزی سالانه ایران از این مبلغ کمتر باشد اقتصاد ایران با دشواریها و مشکلات اساسی مواجه می‌گردد (چه بسا ایجاد "صندوق ذخیرهٔ ارزی" که اخیراً در برنامهٔ سوم توسعه به تصویب رسیده، برای مواجهه با همین شکنندگی فراوان وضع ارزی باشد).

البته درآمدهای ارزی تنها و حتی مهمترین عامل در ایجاد رکود یا رونق در بخشهای مختلف فعالیتهای اقتصادی نیست. مثلاً در بخش صنعت، عوامل دیگری چون نظام مالیاتی کشور، تحمیل عوارض گوناگون رسمی و غیر رسمی علاوه بر مالیاتها به این بخش، تحمیل مقررات ایدئولوژیک و سیاسی بر روابط کار، محدودیت شدید نقدینگی در شرایط افزایش بسیار چشمگیر نرخ ارز و نرخ تورم سالانه و فقدان مبانی فنی لازم و بالاخره عدم امنیت سرمایه نیز در ایجاد رکود در این بخش به شدت مؤثرند. به همین دلیل است که با وجود بهبود وضع ارزی کشور در سالهای اخیر، بخش صنعت تحت تأثیر عوامل فوق، همچنان با بحران دست به گریبان است.

برخی فعالیتهای صنعتی، با توجه به شرایط خاصی که دارند توانسته‌اند از بحران به دور بمانند مثال روشن، صنعت اتومبیل سازی است که از بازار کاملاً حمایت شدهٔ داخلی سود می‌برد و لذا اگر هم نمی‌تواند نقدینگی مورد نیاز خود را از مسیرهای معمولی، یعنی نظام بانکی، تأمین کند این امکان را دارد که با پیش فروش کالاهای خود (اتومبیل)، نقدینگی لازم را تأمین کند و به کار خود ادامه دهد. البته چنین راه حلی هم نمی‌تواند دائمی باشد و دیر یا زود این راه هم به بن بست خواهد رسید و این صنایع را با بحران روبرو خواهد کرد.

صنایع نساجی از جملهٔ فعالیتهایی است که به شدت با وضع بحرانی روبرو شده است آنهم علیرغم سابقهٔ طولانی این صنایع و پائین بودن هزینهٔ نیروی کار و وجود تقاضا برای کالاها و فراورده‌های این بخش. یکی از مهمترین دلایل بحران صنایع نساجی این است که وزارت دارائی، تا همین سالهای اخیر، به هیچ یک از کارخانه‌های این بخش اجازه نداده بود که به تجدید ارزیابی سرمایهٔ خود اقدام کنند و نرخ استهلاک سرمایهٔ خود را با توجه به شرایط تورمی حاکم بر اقتصاد و افزایش چند صد درصدی نرخ ارز تعیین کنند. و چنین وضعی باعث شده بود که در هیچ یک از کارخانه‌های نساجی کشور نتوان با استفاده از ذخایر استهلاک به نوسازی کالاهای سرمایه‌ای پرداخت و ماشین آلات جدید وارد کرد. در نتیجه کارخانه‌ها مجبورند که تولید خود را همچنان با تکنولوژیهای قدیم و کهنه ادامه دهند و محصولاتی تولید کنند که قابلیت رقابت با کالاهای خارجی را نداشته باشد. واردات قاچاق یا غیرقاچاق منسوجات، این صنایع را با ورشکستگی روبرو کرده است.

در میان بخشهای عمدهٔ فعالیت اقتصادی وضع بخش *کشاورزی*، از همه پیچیده‌تر است. فعالیت کشاورزی در چندین هزار روستای کوچک صورت می‌گیرد و آنهم براساس الگوهای کشتی که همچنان سنتی مانده است. تنوع آب و هوا و تنوع الگوی کشت همراه با خشکسالی چند سال اخیر و تغییر و نوسان قیمتهای کشاورزی بر پیچیدگی مسائل کشاورزی افزوده است.

در اوایل انقلاب، سیاست کشاورزی مسئولان بر دو هدف اصلی تکیه می‌کرد: ۱ـ اصلاحات ارضی جدید، ۲ـ افزایش تولید محصولات غذایی برای تأمین خودکفایی کشور. یک رشته اقدامات دیگر هم که در روستاها صورت گرفت گرچه مستقیماً ارتباطی با کشاورزی نداشت

ولی از آنجا که جامعهٔ روستایی را هدف می‌گرفت بر بخش کشاورزی هم بی‌تأثیر نبود. این فعالیتها که در آغاز زیر پوشش "سازمان جهاد سازندگی" و سپس "وزارت جهاد سازندگی" انجام می‌شد حوزهٔ گسترده‌ای از امور و فعالیتهای روستایی را در بر می‌گرفت: ایجاد و گسترش و بازسازی راههای روستایی، بهسازی آب آشامیدنی، تأمین برق، ایجاد تأسیسات فرهنگی و بالاخره سرمایه گذاری در صنایع کوچک روستایی در زمینهٔ مواد غذایی.

با اینکه مسئلهٔ اصلاحات ارضی دو سال پس از انقلاب متوقف شد امّا مسئلهٔ مالکیت همچنان در هاله‌ای از ابهام باقی ماند. تا پایان جنگ، بخش کشاورزی همچنان با مشکلات خود دست به گریبان بود امّا در دوران پس از جنگ در مدیریت بخش کشاورزی ثباتی نسبی به وجود آمد و از جمله مدت دوازده سال وزیر کشاورزی تغییری نکرد و همین امر به نوعی ثبات در سیاست کشاورزی انجامید. عمده‌ترین محور سیاست کشاورزی در این سالها عبارت بود از کوشش برای تعمیم و تحکیم اقتصاد بازار در بخش کشاورزی. به این منظور کوشش شد که از سویی به تدریج کمکهای مالی دولت به بخش کشاورزی (یارانه برای خرید کود شیمیایی، بذر، ماشین آلات کشاورزی و...) کاهش یابد و همچنین کنترل دولت بر کشاورزی چه از طریق تضمین قیمتهای فروش کالاهای کشاورزی (گندم، برنج، و...) چه از طریق تعیین نوع محصولات قابل کشت تخفیف و تقلیل پیدا کند. به این ترتیب آهسته آهسته کشاورزان به سوی تولید محصولاتی رفتند که از بازار بهتری برخوردار بود (محصولات صادراتی، سردرختی و یا صیفی...) و یا توانستند محصولات دیگر خود را (گندم، چغندر قند، جو، علوفه و ...) به قیمتهای بالاتر و با سود بیشتر به دولت، شرکتهای دولتی و یا در بازار آزاد به فروش رسانند. نتیجه آنکه در سالهای اخیر، قیمتهای نسبی کالاهای کشاورزی که همیشه به شدت به زیانبخش کشاورزی بود تا حدی اصلاح شد و رابطهٔ مبادلهٔ مناسبتری میان کالاهای کشاورزی و کالاهای غیر کشاورزی برقرار گردید.

یکی دیگر از محورهای تحولات بخش کشاورزی، کوششهایی است که برای ایجاد تحول در نظام زمینداری صورت گرفته است و اینجا و آنجا برنامه‌هایی به اجرا گذاشته شده است که بر یکپارچه کردن مزارع کشاورزی و سازماندهی زمینهای کشاورزی متناسب با ضروریات کشاورزی ماشینی تکیه دارد. براساس آمار رسمی، تاکنون بیش از ۱٫۵ میلیون هکتار از زمینهای آبی کشور تحت پوشش این برنامه قرار گرفته است. مسئولان امور انتظار دارند که با اجرای این طرح تغییرات و دگرگونیهای مهمی در سیمای کشاورزی ایران به وجود آید. البته هنوز اطلاعات دقیقی از چند و چون اجرای این طرح در دست نیست. امّا می‌توان گفت که سیمای کشاورزی ایران در اثر این سیاستها و اقدامات و همچنین در اثر فعالیتهای جهاد سازندگی، دچار تحول شده است. به عنوان نمونه در حالی که در این سالها، سهم اشتغال بخش کشاورزی به شدت کاهش یافته است، در سهم این بخش در محصول ناخالص داخلی کاهش مشابهی به چشم نمی‌خورد. ۴۷٫۵٪ از نیروی شاغل ایران در سال ۱۳۴۵ در بخش

کشاورزی به کار مشغول بود این رقم در سالهای ۱۳۵۵، ۱۳۶۵، ۱۳۷۰، ۱۳۷۵و ۱۳۷۹ به ترتیب عبارت بوده است از ۳۴٪ ، ۲۹٪، ۲۴٫۵٪ ، ۲۳٪ و ۲۲٪. سهم بخش کشاورزی از محصول ناخالص ملی در سال ۱۳۴۵ حدود ۲۳٫۵٪ بود و در طی دهۀ ۷۰ از ۲۳٫۱٪ در سال ۱۳۷۰ به ۲۰٫۳٪ در سال ۱۳۷۵ و به ۲۰٫۸٪ در سال ۱۳۷۹ تحول یافت. باید یادآوری کرد که در طی دورۀ ۷۹-۱۳۷۰ ، طبق برآوردهای رسمی، ضریب رشد سالانۀ محصول ناخالص داخلی حدود ۳٫۷٪ و ضریب رشد سالانه اشتغال کشور ۱٫۵٪ بوده است. بنابراین به نظر می‌رسد که در این دوره بخش کشاورزی با افزایش بازدهی سرانۀ شاغلان خود روبرو بوده است.

باید اضافه کرد که "بازاری شدن" محصولات این بخش که در این سالها همچنان ادامه یافته است، می‌بایست علی‌الاصول بر نابرابری در توزیع درآمد در بخش کشاورزی افزوده باشد. بنابراین در شرایط فعلی کشور، بخش کشاورزی با روندهای گوناگونی درگیر است که به ترویج بیشتر روابط و روشهای جدید کاشت و کشت و برداشت و خاصه خرید و فروش می‌انجامد و از این پس این بخش هم می‌بایست همراه با بخشهای دیگر فعالیتهای اقتصادی با نوسانات بیشتری در کارکرد خود روبرو گردد. بیشک و همچنانکه می‌دانیم در بحث از کشاورزی هرگز نباید تأثیر شرایط جوی را در فعالیتهای این بخش نادیده گرفت. کم آبی و خشکسالی همچنانکه در سالهای اخیر، می‌تواند از عوامل مهم رکود فعالیتهای اقتصادی این بخش باشد.

امّا *بخش خدمات* که بخش بسیار وسیعی است و در برگیرندۀ فعالیتهای مختلف و متنوع. این بخش در جوامعی که با پدیدۀ بیکاری دست به گریبان هستند تورم فراوان پیدا می‌کند: نوعی بیکاری پنهان.

در طی سالهای ۷۹-۴۵، بخش کشاورزی فقط ۱۱۳ هزار شغل اضافی و بخش صنعت ۳،۱۵۰ میلیون شغل اضافی ایجاد کرده‌اند در حالیکه این رقم در بخش خدمات ۵،۳۷۰ میلیون بوده است. بیفایده نیست که به تحول مهمترین عناصر متشکل بخش خدمات نگاهی بیندازیم. خدمات آموزشی که از نظر کمی گسترشی فراوان یافته است همراه با مشکلات فوق‌العاده کیفی (۱۹ میلیون نفر دانش آموز و حدود ۱٫۶ میلیون نفر دانشجو). این بخش به تبع احتیاجات و نیازهای اقتصادی و اجتماعی گسترش نیافته است پس و چه بسا در آینده بروز بحرانها و پیدایش دشواریهای گوناگون را موجب شود.

بهداشت و درمان، عنصر دیگر بخش خدمات هم در سالهای اخیر گسترش یافته است، گسترشی همراه با افزایش چشمگیر قیمت خدمات درمانی و داروها. در سالهای اخیر، دولت یارانه‌ها را قطع می‌کند. متخصصان سطح عالی هم بیش از پیش مهاجرت می‌کنند و این "فرار مغزها" به کیفیت خدمات پزشکی لطمه فراوان زده است. تجهیزات درمانی هم به موقع نوسازی و بازسازی نشده است و بنابراین فرسودگی وسایل کار هم دلیل دیگری است بر بدی وضع بهداشت و درمان. البته فراموش هم نباید کرد که مناطق روستایی هم همچنان از این خدمات بهرۀ وافی و لازم را نمی‌برند.

خدمات عمومی دولتی یکی دیگر از عناصر تشکیل دهندهٔ بخش خدمات است که از سه جزء اصلی تشکیل می‌شود: خدمات اداری، خدمات انتظامی و امنیتی و خدمات دفاعی. در خدمات اداری آنچه پیش آمده، فاصله گیری مجریان اداری از تصمیم گیرندگان و سیاستگزاران اداری است و جدایی و فاصله میان "اداره‌جاتیهای" غیرمذهبی و مسئولان حزب‌اللهی و مسلمانهای "جمهوری اسلامی‌چی".

خدمات انتظامی و امنیتی هم دچار همین فاصله‌گیری شده است و علاوه بر این، از آن چندگانگی و رقابت میان سپاه و شهربانی رنج می‌برد. محدودیتهای شدید مالی هم بر شرایط کار شهربانی سایه انداخته است در حالیکه در سال ۱۳۷۹ بیش از دوپنجم (۴۳٪) از هزینه‌های امور عمومی دولت به "حفظ نظم و امنیت داخلی کشور" اختصاص یافته است یعنی چیزی حدود ۴,۲٪ درصد کل هزینه‌های دولت.

در خدمات دفاعی هم علاوه بر فاصله‌گیری و رقابت، اختلاف میان ارتش و سپاه که همچنان حاضر و فعال است هرچند چندان به چشم مردم نمی‌آید، آنچه حی و حاضر و "محسوس" است جنبهٔ "سرکوب" سپاه و بسیج است که حضوری دائم و چشمگیر، اگر نه نفسگیر، دارد. افزایش بودجه دفاع ملی در سالهای اخیر می‌تواند از گسترش نفوذ نظامیان و سپاهیان در اقتصاد و جامعهٔ ایران نشانه‌ای به دست دهد: سهم هزینه‌های دفاعی در کل هزینه‌های جاری دولت که در سالهای آغازین دههٔ هفتاد حدود ۱۵ـ۱۲٪ بود در سال ۱۳۷۰ به ۲۰٪ رسید. در طی این مدت کل بودجهٔ امور دفاعی (اعم از عمرانی و جاری) از ۶۳۴ میلیارد ریال در سال ۱۳۶۸ (یعنی فردای آتش بس در جنگ با عراق) به ۱۷۳۹۰ میلیارد ریال در سال ۱۳۷۹ (ارقام مصوبه) رسید، یعنی که تقریباً ۲۹ برابر شد (۱۵,۶٪ کل هزینه‌های عمرانی و جاری دولت). افزایش هزینه‌های دفاعی یکی از خصایص پایدار بودجهٔ عمومی دولت در جمهوری اسلامی است که نتایج اجتماعی و سیاسی فراوانی (و از جمله تأمین و تشدید سیطرهٔ نظامیان و سپاهیان در جامعه) را به همراه می‌آورد.

در جمهوری اسلامی، اقتصاد و جامعه در چنگ قزاق و ملا و دلال است. البته اگر بخواهیم از وزنهٔ حقیقی این مأموران نظم و جنگ نشانهٔ دقیقتری داشته باشیم می‌باید سهم "حافظان نظم و امنیت داخلی" را هم بر این ارقام بیفزائیم که در این صورت می‌بینیم که حدود یک پنجم هزینه‌های کل بودجهٔ دولت در سال ۱۳۷۹ به امور دفاعی و انتظامی اختصاص یافته است (۱۹,۹٪)! مقایسه‌ای میان تحول اعتبارات امور دفاعی و انتظامی و اعتبارات تخصیص یافته به تحقیقات و پژوهشهای علمی از هر جهت آموزنده است. این فعالیتها که همچنان در قید و بندهای "ضوابط ایدئولوژیک" گرفتار مانده‌اند و می‌بایست در غیاب هرگونه آزادی اندیشه و آزادی در تحقیقات علمی انجام شوند با بی‌اعتنایی و بیتوجهی آشکاری هم روبرو هستند. بارها و بارها دولتیان اعلام کرده‌اند که سهم کل بودجه‌های تحقیقاتی کشور را به ۱٪ محصول ناخالص داخلی می‌رسانند امّا در عمل هیچگاه این رقم به بیش از نیم درصد نرسیده است.

یکی از علل عمدهٔ رشد بخش خدمات، توسعهٔ خدمات بازرگانی است. همچنانکه می‌دانیم در شرایط کمیابی، این فعالیتها منبع لایزال ایجاد "رانت" می‌شوند و در نتیجه همهٔ کسانی را که در خدمات بازرگانی فعالیت دارند از درآمد بیشتر و از زندگی بهتر و مرفه‌تری برخوردار می‌کند.

خدمات بازرگانی دو بخش اصلی "عمده فروشی" و "خرده فروشی" را شامل می‌شود. فعالیتهای عمده فروشی در رابطهٔ مستقیم با تجارت خارجی انجام می‌شود و همچنانکه می‌دانیم تجارت خارجی در دست دولت است و پس با نظارت او انجام می‌شود. مهمترین عنصر تجارت خارجی، واردات است و واردات با مجوز دولت صورت می‌گیرد. ارزش کل واردات ایران که در سال ۱۳۷۰ حدود ۹۷۴۹ میلیارد ریال بوده است در طی سالهای بعد با روندی تصاعدی به ۲۱۴۳۱ میلیارد ریال در سال ۱۳۷۲ و ۳۰۰۰۲ میلیارد ریال در سال ۱۳۷۵ و ۴۶۲۵۲ میلیارد ریال در سال ۱۳۷۸ رسید. با توجه به تعدد نرخهای ارز، به دست دادن معادل دلاری این ارقام با دشواریهایی روبرو است. بانک مرکزی ایران ارزش واردات ایران را در طی سالهای ۷۸-۱۳۷۵ سالیانه حدود ۱۵ میلیارد دلار ارزیابی کرده است یعنی کم و بیش معادل ۱۰ درصد از هزینهٔ ناخالص ملی کشور (در ارزیابیهای دیگر رقم ۲۰ میلیارد دلار هم ذکر شده است).

اگر فرض کنیم که وارد کنندگان همین کالاهای وارداتی خود را با ده درصد سود به عمده‌فروشان و این عمده فروشان نیز با همان میزان سود، این کالاها را به خرده فروشان و این گروه نیز با همان میزان سود، این کالاها را به مصرف کنندگان می‌فروشند کل واردات ایران حداقل سرچشمهٔ حدود ۵ میلیارد دلار درآمد سالانه می‌شود که در اختیار وارد کنندگان، عمده‌فروشان و خرده فروشان قرار می‌گیرد. البته باید توجه داشت که ده درصد نرخ سود، رقمی است غیرواقعی و فرضی و در عمل این رقم بسیار بالاتر از این است و همچنانکه در عمل هم مشاهده می‌شود قیمت خرده فروشی کالاهای وارداتی چندین برابر قیمت آنها در کشورهای تولید کننده است.

پس واردات منبع پر فیض و برکتی است و در ایران همه می‌گویند و می‌نویسند و به گوش همه می‌رسد که واردات تقسیم شده و واردات فلان کالا زیر پوشش فلان آیت‌الله است. مسئول نهضت سوادآموزی، قرائتی، کلیددار واردات بخشی از کالاهای خانگی (یخچال، اجاق برقی، تلویزیون، ماشین لباسشویی، جارو برقی وغیره) است. تمام کیش و منطقهٔ آزاد آن در تعلق حواریون آقای رفسنجانی است و این صورت را می‌توان همچنان تکمیل کرد.

خرده فروشی و توزیع کالاها هم زیر کلید مساجد است و ائمهٔ نماز جمعه : برای کاسبی، کاسب تنها نباید حبیب‌الله باشد بلکه باید نظرکرده هم باشد و خاصه حبیب الامام جمعه.

اقتصاد، اقتصاد فاتحان است: عده‌ای آمده‌اند و مملکت را فتح کرده‌اند و همهٔ مملکت "غنائم جنگی" است: حلال و مباح و در اختیار فاتحان. امّا البته آن بقیه را هم نمی‌شود فراموش کرد به این ترتیب جامعه را می‌توان به چهار گروه تقسیم کرد: اکثریت ساکت که باید

حداقل معیشتی را داشته باشند. گروه دومی که از فاتحان نیستند و بالاخره باید چیزی بیش از حداقل داشته باشند. اصل اینست که سهم این دو گروه در حدود حداقل بماند و قسمت اعظم درآمد بماند برای فاتحان و گروه چهارمی که به اسم دلال و واسطه و میانجی "غنایم" را تقسیم و توزیع می‌کنند و سهمی را برمی‌دارند و مابقی را می‌گذارند در اختیار فاتحان. حالا اگر "خودیها" از "ثروت بادآورده" صحبت می‌کنند معلوم نیست که مقصودشان چیست چرا که ثروت بادآورده یا به فاتحان تعلق دارد و یا به دلالان.

برای اینکه درآمد این دو گروه تأمین شود، همهٔ این فعالیتهای اقتصادی چه در بخش کشاورزی و چه در بخش صنعت و چه در بخش خدمات برپایهٔ چند مکانیسم اصلی انجام می‌شود.

یکی از مکانیسمها، مکانیسم بودجه‌ای است که در بطن بودجهٔ عمومی جا گرفته است. در بودجه، تبصره‌هایی است که تعداد آنها مدام افزایش می‌یابد. گاهی بیشتر از صد تبصره. تبصره‌ها چند نوع است.

تبصره‌هایی که به ردیفهای بودجه مربوط می‌شود: پول کلانی را در یک ردیف بودجه قرار می‌دهند (مثلاً ردیف مربوط به کمک به آزادگان، جانبازان، ایثارگران، معلولان و مصدومان "جنگ تحمیلی"، یا ردیف کمک به تحقیقات علمی و بودجه‌های تحقیقاتی) و سپس به کمک تبصره‌ای معلوم می‌کنند که آن ردیفها چگونه باید توزیع شود و به چه کس و کسانی!

تبصره‌های نوع دوم را "تبصره‌های تکلیفی نظام بانکی" نام داده‌اند. این تبصره‌ها مشخص می‌کنند که هرسال، بانکها چه مقدار از اعتبارات بانکی را وظیفه دارند به چه کاری اختصاص بدهند و آنهم چگونه. حجم این اعتبارات بسیار زیاد است تا آنجا که اعتراض بانک مرکزی و دیگر بانکها را موجب شده است چرا که به این طریق، مجلس و دولت سیاست پولی را تعیین می‌کند.

تبصره‌های نوع سوم منفذهای فرار از قانون محاسبات عمومی است. آن بودجه که برای فلان دستگاه تعیین شده، همهٔ آن یا قسمتی از آن (مثلاً ده یا بیست درصد آن) از قانون محاسبات عمومی معاف است. هر دستگاهی به این ترتیب می‌تواند مقداری از اعتبارات خود را هرجور که می‌خواهد خرج کند و به کسی هم حسابی پس ندهد. قسمت مهم این اعتبارات در اختیار رئیس دستگاه قرار می‌گیرد و اوست که حاتم طایی می‌شود. از بودجه دفاعی که دیدیم چه بخش مهمی از بودجهٔ دولت را به خود اختصاص می‌دهد، هرساله رقم درشتی در اختیار رهبر گذاشته می‌شود که هرطور که می‌خواهد، با وضو یا بی‌وضو، آن را خرج کند. در سال ۱۳۷۵ می‌گفتند که این رقم به ۳۰۰ میلیارد تومان می‌رسد (حدود ۶۰ میلیون دلار به نرخ آزاد آن زمان).

منبع درآمد دیگر گروه فاتحان، کارانهٔ مدیریت و پاداشهای ویژهٔ مدیریت است. چرا که "مدیر" باید درآمد مکفی داشته باشد. چند سال پیش یک بررسی نشان داد که مجموع درآمد

مستقیم و غیر مستقیم مدیران کل از یک میلیون تومان در ماه تجاوز می‌کند در حالیکه حقوق و مزایای رسمی آنها در حدود صدهزارتومان می‌شد یعنی که کارانه‌ها و پاداشها به ۹ برابر حقوق و مزایای رسمی می‌رسید.

باید گفت که اصل درآمد گروه فاتحان از منابع دیگری تأمین می‌شود.

اول از همه، بورس اوراق بهادار. در سالهای گذشته، به بهانهٔ "خصوصی‌سازی"، سهام شرکتهای دولتی را به قیمتهای بسیار نازلی به بورس ارائه کردند و فقط هم افرادی می‌توانستند این سهام را بخرند که اطلاع داشتند که این سهام در چه زمانی به بورس عرضه می‌شوند و قیمت عرضهٔ آنها چقدر ارزانتر از قیمت واقعی آنهاست. به عبارت دیگر این سهام در دسترس کسانی بودکه در درون حکومت پایگاههای اطلاعاتی و شبکه‌های ارتباطاتی لازم را داشتند.

یادمان نرود که این کارخانه‌ها با دلار ۷۵ ریال ایجاد شده بودند و طی سالیان هم ارزش دفتری آنها به صفر تقلیل پیدا کرده بود. البته چون نمی‌توانستند سهام را به قیمت صفر یا "صلواتی" به بورس بدهند پس این کارخانه‌ها را تجدید ارزیابی کردند امّا به نحوی بسیار ناقص و جزیی. بسیاری از این کارخانه‌ها موجودی انبار فوق‌العاده‌ای داشتند همراه با اموال غیرمنقول بسیار زیاد و خاصه اراضی و املاکی که با توجه به گسترش شهرها، ارزش فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بودند. امّا ارزیابان می‌گفتند که این کارخانه‌ها ضرر می‌دهند و پس ورشکسته‌اند و پس سرمایهٔ آنها ناچیز و جزیی ارزیابی می‌شد. در تبریز،کارخانه‌ای را فروختند که خریدار خوشبخت آن فقط با فروش موجودی انبار، دوبرابر پولی را که پرداخته بود به دست آورد. امّا خریدار به این هم قانع نبود چون می‌خواست کارخانه را ببندد و ماشین آلات و زمینها را بفروشد به ایجاد "مشکلات کارگری" دامن زد. کار بالا گرفت و نقشهٔ طرف رو شد و در نتیجه کار به انجام نرسید. از این مسیر "خصوصی‌سازی" میلیاردها تومان جابجا شد و بعضی اوقات پرونده‌های دادگاهی هم تشکیل شد و حالا هم وقتی جناحها می‌خواهند علیه هم افشاگری کنند یکهو سر و صدای این خصوصی سازیهای "خداپسندانه" بلند می‌شود.

منبع درآمد دیگر "قیمت گذاریهای دولتی" است و سهمیه دادن به افراد از کالاها به قیمت دولتی. مثلاً صدور حواله قیر برای حوزهٔ علمیهٔ قم ! در زمان آقای رفسنجانی، حواله صادر شد که مقداری قیر به قیمت دولتی به حوزهٔ علمیهٔ قم بفروشند البته به بهانهٔ قیراندود کردن بامها. البته مقدار حواله برای قیراندود کردن کویر لوت هم کفایت می‌کرد. حوزهٔ علمیه هم این حواله را در بازار توسط دلالی به فروش می‌رساند وحق دلالی را هم می‌دهد و بقیه را به عنوان "سهم امام" به آیات عظام می‌پردازد. و پس چه قیری!

باید توجه داشته باشیم که صنایع بزرگ ایران (فولاد، نفت، ذوب آهن، پتروشیمی، اتومبیل سازی و غیره) همه دولتی هستند و بیش از ۷۰٪ محصولات صنعتی ایران را تولید می‌کنند و همهٔ محصولات متنوع این صنایع شامل این قیمت گذاری دولتی می‌شوند.

تفاوت نرخهای ارز یکی دیگر از مکانیسمهای تحصیل درآمد است. در پنج سال ۷۵ـ ۱۳۷۱، کل عواید نفتی ایران به حدود ۹۰ میلیارد دلار رسید. در همان سالها، نرخ دلار در بازار آزاد حدود ۵۰۰ ـ۴۹۰ تومان بود (اکنون چند سالی است که این نرخ حدود ۸۰۰ تومان است). در آن زمان دولت برای تبدیل درآمد نفت ایران از دلار به ریال از نرخی استفاده می‌کرد که "نرخ ارز محاسباتی بودجه" نام گرفته بود و بین ۱۵۰ تا ۱۷۶ تومان نوسان می‌کرد. در این سالها و با توجه به اختلاف میان نرخ ارز در بازار آزاد با نرخ ارز محاسباتی بودجه، مبلغی در حدود ۲۷ هزار میلیارد تومان تفاوت درآمد بوجود آمده است که بخش مختصری از آن تحت عنوان "مابه‌التفاوت فروش ارز" در بودجه‌های سالانه دولت منعکس شده است (مجموع این ارقام برای دورهٔ پنجسالهٔ مورد بحث از ۵ هزار میلیارد تومان تجاوز نمی‌کند) و مابقی یعنی حدود ۲۲ میلیارد هزار تومان در خارج از بودجه و به نحوی از انحاء در اختیار افراد و دستگاههای مختلف قرار گرفته است. بخش کمی از این وجوهات صرف اموری از قبیل تأمین ارز ارزان برای کاروان زائران خانهٔ خدا یا اعطای یارانه برای تأمین نان ارزان وغیره می‌شود. به تخمین می‌توان گفت که کل این وجوهات هم نباید از ده درصد آن مبلغ ۲۲ هزار میلیارد تومان تجاوز کند. بنابراین در طی این دوره حدود ۲۰ هزار میلیارد تومان در اختیار بزرگان و آمران بوده است که به دلخواه خود خرج کنند و بریزند و بپاشند و ببخشند.

نحوهٔ کار ساده است: کافی است که دستوری را بزرگی صادر کند برای تخصیص ارز در زمینه‌ای خاص و برای افرادی خاص. و کار تمام است. حوالهٔ ارز را به قیمت دولتی می‌گیرند و به قیمت بازار آزاد می‌فروشند. با اینکه در سالهای اخیر دولت گرایش به آن داشته است که ارزهای خود را هرچه بیشتر به قیمت بازار آزاد بفروشد امّا هنوز کم نیستند کسانیکه از این تسهیلات بهره‌مند می‌شوند.

اعتبارات بانکی مکانیسم دیگر کسب درآمد است: نرخ بهرهٔ اعتبارات بانکی بین حداقلی در حدود ۹ـ ۸٪ و حداکثری حدود ۱۸٪ در تحول است در حالیکه حداقل نرخ بهرهٔ بازار آزاد ۴۰٪ است. پس هرکس که بتواند از اعتبارات بانکی استفاده کند به منبع درآمد چشمگیری دسترسی پیدا کرده است: در اقتصادی که در همهٔ این سالها، نرخ تورم، بر اساس ارزیابیهای رسمی، از ۲۰٪ متجاوز بوده است دسترسی به اعتباراتی با نرخ بهرهٔ بانکها در واقع در حکم دسترسی به پولی مجانی است. اعتبارات بانکی از قرض‌الحسنه هم حسنه‌تر است. در سالهای اخیر حجم اعتبارات نظام بانکی به بخش خصوصی همچنان در سیری صعودی بوده است. از ۳,۲ هزار میلیارد ریال در سال ۱۳۶۰ به بیش از ۶۱ هزار میلیارد ریال در سال ۱۳۷۵. در سال ۱۳۷۹ که کل اعتبارات اعطایی به وسیلهٔ نظام بانکی ۳۰۴,۳ هزار میلیارد ریال بوده است حدود سه پنجم این اعتبارات (۵۹٪) به بخش خصوصی داده شده است (۵۴٪ در سال ۱۳۷۸).

همچنانکه رسوائیهایی چون آنچه دیروز در بانک صادرات پیش آمد و آنچه امروز دربارهٔ روابط این و آن شخصیت انقلابی و فلان آیت‌الله عظمی و بهمان آیت‌الله زاده بر سر زبانهاست نشان می‌دهد، تسهیلات نظام بانکی و خاصه اعتبارات بانکی در اختیار فاتحان است.

مکانیسم دیگر تحصیل ثروت، قراردادهای خارجی است برای تأمین سرمایه، خریدهای بزرگ نظامی و انجام معاملات کلان. در هریک از این قراردادها، در صدهای رسمی و غیر رسمی "حق‌الزحمه" و "کمیسیون و حق‌العمل" چشمگیر است که همه در حسابهای خارجی "آقایان" و "آقایان زاده‌ها" رسوب می‌کند. البته عقد قرارداد با شرکتهای خارجی برای اکتشاف و استخراج و صدور نفت "شاه بیت" این نوع قراردادهاست. در این قراردادها شرکت خارجی می‌پذیرد که سرمایهٔ لازم برای اجرای طرح خاصی را تأمین کند با این شرط که بازپرداخت اصل و فرع این سرمایه از محل فروش محصول به دست آمده تأمین شود. مثلاً در مورد قراردادهای نفتی، شرکت ملی نفت ایران می‌پذیرد که سرمایهٔ طرف خارجی خود را از طریق تحویل نفت خام بازپردازد. آنچه در این قراردادها مهم است قیمت فروش محصول به شریک خارجی، زمان تحویل و کیفیت محصول، نرخ بازپرداخت، نرخ بهره، نرخ تضمین بهره، و شرایط ضمن عقد (مثلاً الزام طرف ایرانی به خرید محصولات مورد احتیاج خود از تولید کنندهٔ معین و به قیمت معین) است. این قراردادها که در بخشهای حساسی چون نفت کاملاً محرمانه می‌ماند یکی از منابع پراهمیت کسب درآمد فاتحان است.

امّا شاید مهمترین مکانیسم تحصیل ثروت از طریق نهادها و مؤسساتی باشد که یکپارچه با همه امکانات خود در اختیار حاکمان قرار دارند. نهادها و مؤسساتی که نه خصوصی هستند (یعنی در مالکیت فردی کسی نیستند) و نه عمومی (یعنی به دولت و یا بخش دولتی هم تعلق ندارند و در فعالیت خود از مقررات و قوانین موجود که برحسب مورد ناظر بر فعالیت شرکتها و مؤسسات خصوصی و یا مؤسسات و دستگاههای دولتی هستند پیروی نمی‌کنند). مؤسساتی که آزادانه در فضایی خارج از مرزهای قانون و مقررات مملکتی فعالیت می‌کنند و نه حسابی به کسی می‌دهند و نه اطلاعی. شاید اطلاق عنوان "اختصاصی" به این مؤسسات و نهادها بی‌مناسبت نباشد. به این ترتیب "*بخش اختصاصی*" شامل همهٔ نهادها و مؤسسات و بنیادهایی می‌شود که در زیر پوششهای گوناگون (نیکوکاری، فعالیت آموزشی، خیریه و...)، بخش عمده‌ای از فعالیتها و امکانات مالی و اقتصادی کشور را در دست دارند. به این ترتیب است که "بخش اختصاصی" در اقتصاد ایران، "شکارگاههای اختصاصی" و قرقهای پردرآمدی را در اختیار دارد و از همهٔ تسهیلات دولتی هم بهره‌مند می‌شود بی‌آنکه حسابی بدهد یا مالیاتی. بنیادها (بنیاد مستضعفان و جانبازان و معلولان، بنیاد شهید، بنیاد تبلیغات اسلامی، کمیتهٔ امداد امام، بنیاد ۱۵ خرداد، سازمان اقتصاد اسلامی، بنیاد بعثت، ...) شناخته‌ترین قسمت "بخش اختصاصی" هستند.

بـر ایـن بنـیادها بـاید حوزه‌های علمیه قم و مشهد، جامعهٔ مدرسین دانشگاه مفید، مرکز آموزشی امام خمینی، جامعه الصادق، ستاد مرکزی ائمهٔ جمعه، ستاد اجرایی فرمان امام، آستان قـدس رضوی و دفتر رهبری را افزود. هر یک از این نهادها، به اشاره‌ای درهای نعمت را به روی خـود گشوده می‌بینند. آستان قدس مالک‌الرقاب خراسان است و در تهران هم روزنامهٔ یومیه‌ای راه انداخت تا از سیاستها و مواضع محافظه کاران دفاع کند بی‌آنکه بگوید که چنین فعالیتهایی چـه ربطی به اهداف خیر و نیات پاک و مقاصد خداپسندانهٔ واقفان و خاصهٔ مقام رفیع موقوفله دارد.

اتاق بازرگانی هم یکی دیگر از اجزای تشکیل دهندهٔ "بخش اختصاصی" است که با توجه بـه روابـط تنگاتنگـی که با "هیئت مؤتلفه" دارد نقش بازوی اجرایی آن هیئت محترمه را بازی مـی‌کند و لحظه‌ای هم از اندیشیدن به عقوبات اخروی غافل نمی‌ماند و حتی گوشهٔ چشمی هم بـه نعـم دنیوی ندارد چرا که خوب می‌داند که آن زر و سیمی که در این جهان بیندوزیم آتش دوزخ آن جهانمان می‌شود. پس آنچه را خوار می‌دارد همین مادیات بیقدر و بیمقدار است. دفتر رهـبری هـم چنیـن می‌کند. این دفتر نه تنها همچنان در جست و جوی "طاغوتیان" است که بـاید اموالشـان را به حکم دادگاههای انقلاب ضبط کنند و به حساب دفتر بریزند بلکه هر زمان مـنابع درآمـد مسـتمری هـم از اینجا و آنجا برای خود ابداع می‌کند. هم اکنون می‌بایست بابت فـروش هـر پـیکان، یک میلیون تومان و بابت هر تلفن "موبایل" حدود ۲۰ هزار تومان به دفتر رهـبری پرداخـت. در ماههـای اخـیر دفتر رهبری به تجارت سیگار هم پرداخته است یعنی که انحصـار دخانـیات را شکسـتند تا این دفتر بتواند همه نوع سیگار و توتون و تنباکوی فرد اعلای "ولایتـی" را وارد بازار کند. مزیت بزرگ این دخانیات "ولایتی" در این است که نه روزه را باطل می‌کند و نه سرطان می‌آورد.

برخـی از عناصـر تشـکیل دهندهٔ "بخش اختصاصی" یکسره بیرون از حوزهٔ نظارت دولت قـرار گرفـته‌انـد (جامعـهٔ مدرسـین و حـوزه‌های علمیه و ...) و با دولت و دستگاههای دولتی، رابطـه‌ای یکسـویه بـه عـنوان متقاضـی و بسـتانکار دائمـی دارنـد. می‌طلبند و دولت هم لبیک مـی‌گوید و تکبیر می‌فرستد: چند سال پیش بود که "حضرت آیت‌اللـه العظمی" مکارم شیرازی صـورت بـالا بلـندی از نیازهای ارزی افراد و شرکتهای "اختصاصی" خاصی را برای وزیر صنایع وقت فرستاد. جناب وزیر هم به ملاحظهٔ دستخط مبارک، امضای حضرت آیت‌اللـه را می‌بوسد و مـی‌گویـد "بـه روی چشم" و امضاء می‌کند. دولت در خدمت بخش اختصاصی است. همین و بـس. یکسال به ایشان جواز واردات شکر می‌دهد در حالی که خود قیمت چغندر قند داخلی را تضـمین کـرده اسـت و بنابرایـن قیمـت تولید شکر داخلی معین شده است. و از آنجا که شکر وارداتـی ارزانتر از شکر محصول داخلی است کارخانه‌های قند با بحران و ورشکستگی دست به گریـبان مـی‌شـوند. سـال گذشـته همیـن کار را با چایکاران کردند و با صنعت نساجی. واردات

اتومبیل هم همین بلا را بر سر صنایع اتومبیل سازی آورد. امّا چه باک که این "اختصاصی" و آن یک، سرفراز و پایدارند.

دربارهٔ آن اختصاصیهای دیگر هم با اینکه در طی سالها، چه در زمان اصلاح طلبان و چه پیش از آن، از ضرورت نظارت دولت برین بنیادها و وجوب شفافیت در کار آنها و لزوم اطلاع مردمان از فعالیت آنها صحبت و صحبتها شده است. امّا همچنان پردهٔ سنگینی از ابهام و اسرار عملکرد این بنیادها را در خود پوشانده است.

در یکی از دفعاتی که هایهوی دربارهٔ این بنیادها بالا گرفت، رئیس بنیاد مستضعفان و جانبازان و معلولان در مصاحبه‌ای اعلام کرد که ما حتی تابع مقررات دولتی ایران نیستیم. ما ویژهٔ رهبریم و زیر نظر او. این بنیادها نه ترازنامه‌ای می‌دهند و نه مالیاتی می‌پردازند و بنابراین نادرست نمی‌گویند که ما تابع مقررات ایران نیستیم. و به این ترتیب است که پیش از اینکه بانک مرکزی به بانکهای خصوصی اجازهٔ فعالیت دهد (تحت عنوان "مؤسسهٔ اعتباری غیر دولتی")، بنیادها بانک خودشان را تأسیس کردند و به صرافی و اعطای وام و اخذ بهره و دیگر عملیات بانکهای تجارتی پرداختند.

*بخش اختصاصی* قسمت بزرگی از اقتصاد ایران را به حیطهٔ عمل و سلطهٔ خود دارد. چندی پیش بود که نمایندهٔ ارومیه در مصاحبه‌ای اعلام کرد که "۴۲٪ تولید ناخالص داخلی [ایران] در دست برخی بنیادها و مراکز اقتصادی خیریه است و در حیطهٔ تصمیمگیری دولت نیست. فعالیتهای خارج از نظارت دولت، نارضایتیهایی را سبب شده است... وارد کردن مرغ از خارج، بدون اطلاع دولت، سبب ورشکستگی مرغداران داخلی شده و وارد کردن برنج و چای آنهم بدون اجازهٔ دولت، درست موقعی که محصولات داخلی آمادهٔ ارائهٔ به بازار است باعث عدم فروش محصولات کشاورزان و سبب ساز ضرر و زیان هنگفت می‌شود" (*حیات نو*، ۱۳۸۰/۲/۳۱).

از مکانیسمهای دیگر تحصیل ثروت، "مناطق آزاد" است، به این ترتیب که دولت بخشهایی از کشور را به عنوان "منطقهٔ آزاد"، "بازارچهٔ مرزی"، "منطقهٔ ویژهٔ تجاری" وغیره اعلام می‌کند. معمولاً هریک از مناطق در اختیار و تحت نفوذ یکی از آقایان است. بازارچهٔ مرزی سرخس از جمله تیولات طبسی، نایب التولیه آستان قدس رضوی است. "شرکت عمران کرمان" که یکی از پوششهای اصلی فعالیتهای تجاری ـ اقتصادی دار و دستهٔ رفسنجانی است "منطقهٔ ویژهٔ تجاری سیرجان" را در وسط ایران به عنوان منطقهٔ آزاد درست کرده است. معروفترین مناطق آزاد یعنی جزیرهٔ کیش هم در اختیار همین دار و دسته است.

آنچه در این مناطق در عمل می‌گذرد چنین است: بازارچه‌هایی ساخته می‌شود که هر مغازه‌اش با سرقفلیهای سرسام‌آور و به قیمتهای نجومی به فروش می‌رسد. صاحبان مغازه‌ها می‌توانند با پرداخت مبلغ مختصری به عنوان "عوارض"، هرچه می‌خواهند (البته به استثنای کالاهای ممنوع‌المعامله و حرام از قبیل مشروبات الکلی) از خارج وارد کنند و به هرقیمتی که می‌خواهند بفروشند. ضمناً قانونی هم مجلس اسلامی به تصویب رسانده که هرایرانی می‌تواند

سالی یکبار با ارائهٔ شناسنامه به یکی از مناطق ویژه مرزی و تا میزان مشخصی (حدود ۱۵۰ هزار تومان) هرچه می‌خواهد بخرد و بدون پرداخت عوارض گمرکی وارد ایران کند.

در مورد حجم واردات از "مناطق آزاد" اطلاع دقیقی در دست نیست و هیچ دانسته نیست که ازین طریق چه میزان کالا به بازار ایران وارد می‌شود. امّا همه می‌دانند که ازین طریق می‌توان بدون پرداخت عوارض گمرکی سنگین هر کالایی را (از تلویزیون و یخچال گرفته تا وسایل یدکی اتومبیل و...) وارد کرد و به قیمت همان کالا در بازار داخلی به فروش رساند. جزیرهٔ کیش پر رونقترین مناطق آزاد است امّا کسی از حجم معاملات و عملکرد سالانه آن خبری ندارد. شاید با نگاهی به حجم مسافران به کیش بتوان مظنه‌ای از این حجم معاملات به دست آورد : هر روز چندین هواپیما با "ظرفیت تکمیل" به سوی کیش پرواز می‌کنند یعنی به طور متوسط روزانه حداقل هزار نفر به جزیره می‌روند و می‌آیند. یعنی ۳۶۵هزار نفر در سال. با توجه به اینکه هر یک از ایشان مجاز است که معادل ۱۵۰ هزار تومان خرید کند می‌توان کل واردات از کیش را حدود ۷۰ میلیون دلار در سال ارزیابی کرد.

باید افزود که مقاماتی که به این مناطق تشریف می‌برند شامل هیچ مقرراتی نمی‌شوند و پس هرچه آوردند آوردند. سهم نیروهای انتظامی هم هست: بخشی از این کالاها مستقیم به داخل کشور قاچاق می‌شود، آنهم با توافق قبلی نیروهای انتظامی. یعنی که نیروهای انتظامی سر می‌رسند و کالاها را توقیف می‌کنند. و از این پس بالای قاچاق توقیف شده در اختیار و تصاحب نیروهای انتظامی در می‌آید که چه سردارانی دارد !

امّا فعالیت نیروهای انتظامی در زمینهٔ صادرات و واردات از این حدود تجاوز می‌کند و در واقع مرزهای گمرکی کشور بر روی ایشان گشوده است و هرچه می‌خواهند از هر کجا که می‌خواهند می‌آورند و به هرکجا که می‌خواهند می‌فرستند. قضیه این صادرات و واردات "اختصاصی" چنان بالاگرفته است که در یازدهم بهمن گذشته رئیس مجلس شورای اسلامی هم از آن صحبت کرد: "در جامعهٔ ما معروف است که جنس را از خارج می‌آورند و بدون مقررات وارد می‌کنند. آیا وجود دارد یا نه؟ ... اینها چه کسانی هستند؟ ... بنا بر نامه‌هایی، اسکله‌هایی غیرمجاز وجود دارد که گمرک هیچ حاکمیتی بر آنها ندارد. من نمی‌دانم این چه کشوری است و چرا چنین اسکله‌هایی وجود دارد؟" رئیس مجلس در ادامهٔ این سخنان خود متن نامه‌ای را قرائت کرد که وزارت امور اقتصادی و دارایی به بازرسی کل کشور نوشته است تا به "استحضار" برساند که "گمرک چاه بهار فقط بر اسکله‌های شهید کلانتری و شهید بهشتی چاه بهار نظارت دارد و اطلاعی از سایر اسکله‌ها ندارد" !

"این مکانیسمهای کسب ثروت که از دستاوردهای خاص جمهوری اسلامی است پیدایش، شکل‌گیری و قدرت یابی قشرها و گروههای اجتماعی نوپایی را در جامعه و اقتصاد ایران موجب شده است. محور اصلی و مشترک این مکانیسمها، بهره برداری و سودجویی از امکانات دولت و

دستگاههای دولتی برای اهداف و مقاصد خصوصی است. در قرب و جوار دولت بودن شرط لازم برای برخورداری از این امکانات است. باید "خودی" بود تا بتوان از مزیت "همجواری" برخوردار شد. پس این همجواری در دسترس همگان نیست و در انحصار گروه خاصی (خودیها) است. و همین موقعیت انحصاری در بهره گیری بیقید و شرط از امکانات و تواناییها و حمایتهای دولتی است که بستر درآمدهای "رانتی" در اقتصاد ایران شده است. آنچه در مطبوعات ایران هم عناوینی از نوع "رانت" و "رانت خواری" گرفته است همین مکانیسمهای کسب ثروتی است که مهمترین آنها پیش ازین توصیف و تشریح شد. "رانت" یعنی مزایا و درآمدهای ناشی از موقعیتهای انحصاری در قدرت، در صادرات، در واردات، در شهر، در یکی گوشه از واقعیت اقتصادی یا اجتماعی. در جمهوری اسلامی، برخورداری از روابط "ممتاز" با دولت و بخش دولتی به گروههایی از "خودیها" امکان آن را داده است که خارج از هرگونه کنترل و نظارت و در کمال آزادی از هر قید و بند قانونی، بتوانند ثروتهای عظیمی را به دست آورند. وجود درآمد نفت سرشار در گذشته نیز اقتصاد ایران را همچون اقتصاد دیگر کشورهای صادر کنندهٔ نفت خام در زمرهٔ "اقتصادهای رانتی" قرار می‌داد، چرا که درآمد نفت در واقع درآمدی بود (و همچنان هم هست) که از مشخصات انحصاری یک مادهٔ خام (نفت) سرچشمه می‌گرفت. امّا میان آن "اقتصاد رانتی" که در دست دولت و زیر نظر دولت کار می‌کرد با "اقتصاد رانتی" امروز که خارج از نظارت دولت و در "بخش اختصاصی" جریان دارد تفاوت فراوانی است که برای فهم آنچه در ایران می‌گذرد از نظر نباید دور بماند. دیروز نفت بود که رانتی می‌آفرید و امروز "دولت" است که چنین می‌کند. دیروز "رانت نفتی" را دولت می‌گرفت و با نظارت خود توزیع می‌کرد و امروز دولت تنها "رانت نفتی" را توزیع نمی‌کند بلکه اختیارات و امکانات و مزایای انحصاری خود را توزیع می‌کند. دیروز دولت در درون خود، دولت نمی‌آفرید امروز در ورای دولت، بخشی نیرومند پیدایی گرفته است که هرزمان بر کردار و سیاست و عملکرد دولت سنگینی می‌کند و اثر می‌گذارد. بخش اختصاصی "*فرا ـ دولت*" است، فرا ـ دولتی که دولت و امکانات آن را در چنگال و به خدمت خود دارد. پیدایش "بخش اختصاصی" توجیه اقتصادی ندارد که چرا که تکوین و تداوم و تقویت آن از ملاحظات و توجیهات سیاسی و اعتقادی نشأت گرفته است. "بخش اختصاصی" تجسم همهٔ مکانیسمهای باجدهی و باجگیری و خاصه خرجی است. در این اقتصاد نه "عمومی" وجود دارد و نه "خصوصی"، آنچه هست "اختصاصی" است در دست این "محفل" و آن گروه از خودیها.

در اقتصادهایی از نوع اقتصاد ایران، رشد سریع تقاضا برای این یا آن خدمت یا کالا، همواره می‌تواند پیدایش درآمدهای رانتی را (برای مثال در بخش مسکن با زمین بازی و بساز بفروشی) موجب شود امّا میان آن رانت‌خواریها و این "اختصاص کاریها" همچنانکه دیدیم، تفاوت نه تنها کمی که کیفی است.

مکانیسمهای "رانتی"، خاصه در حول و حوش "بخش اختصاصی"، به پیدایش قشرهای ثروتمند جدید انجامیده است: "بورژوازی" تازه‌ای به میدان آمده است که در قدرت و ثروت اگر از بورژوازی سالهای پایانی دوران پهلوی پیش نباشد پس نیست. با این نورسیدگان "الگوی مصرفی" جدیدی هم شکل گرفته است: الگوی مصرفی مدرن همراه با ریخت و پاش فراوان و حرص و ولع فراوانتر. همهٔ خانواده‌های "سنتی" که با انقلاب در قدرت و حکومت شرکت کردند اکنون دیگر "نسل دومی" دارند و این "نسل دوم" ترجیح می‌دهد که خیلی مدرن و خیل مجلل زندگی کند. مظاهر این رفتار را می‌توان در برپایی عروسیهای خیلی مدرن با هزینه‌های سرسام‌آور سراغ کرد و یا رواج عادات مصرفی که با قناعت ابوذر غفاری هیچ ربط و ارتباطی ندارد: استفاده از بهترین وسایل، اتومبیلهای آخرین سیستم، گرایش به اسکی رو آبی و تنیس و اسکی و حتی گلف که دارد یواش یواش آقازاده‌ها را در خود می‌گیرد. اینها که ورزش است با آنکه به شدت طبقاتی است و طبقاتی مانده است، با اینحال تجملش کمتر زننده است تا دفیله‌های مد خصوصی و حمامهای سونا و جاکوزی و بزمهای ترباک و ... در ویلاها و خانه‌های حاجیهای نومسلمان امروزی.

تکنوکراتهای دستگاه، تصمیم گیرندگان فعلی، تحصیلات خیلی متوسطی کرده‌اند و به هر ترتیبی شده کوششی کرده‌اند که در ایران و یا در خارج از ایران عنوانی دست و پا کنند. مسیرهای تحصیلی جالب و آموزنده است. یکی دوتایی از سرداران به زور "درس خصوصی" از این و آن دانشگاه داخلی درجهٔ لیسانس و فوق لیسانس و دکتری گرفته‌اند و بعضی هم از دانشگاههای خارج مثل این یکی که از مدرسه عالی بازرگانی درجهٔ لیسانس گرفت و از یک دانشگاه آمریکایی فوق لیسانس مدیریت و بعد هم در ژاپن که در سفارت کار می‌کرد از یک دانشگاه هندی، دکترای مکاتبه‌ای گرفت ! تکنوکراتها یا شیفتهٔ عنصر مکلای غیرمذهبی هستند و یا تحت تأثیر و شیفتهٔ خارجیان و خاصه آمریکائیان. همه محو و مبهوت آمریکا هستند : "یانکی زدگی" تا پوست و گوشت همه رخنه کرده است.

"ویدئو" همه جا هست با فیلمهای ترکی و هندی خاصه در روستاها و شهرهای کوچک و فیلمهای آمریکایی و اروپایی در همه جا.

جمهوری اسلامی که همچنان با فریاد "مرگ بر آمریکا" ارتزاق تبلیغاتی می‌کند هم در اقتصاد و هم در اجتماع آمریکا زده است. فرآورده‌ها و کالاهای آمریکایی با واسطهٔ شیخ‌نشینهای خلیج فارس به ایران می‌رسد. با توجه به ناامنی و هراس دائم از خودسریها و تجاوزات حکومتی و غیرحکومتی در داخل، بسیاری از شرکتها در ابوظبی و کویت و بحرین سکنی گزیده‌اند و در برابر ارزش ناچیز ریال و نرخ تورم پایدار، دلار هم همچنان تنها واحد پولی معتبر و مطمئن است : نرخها با دلار تعیین می‌شود و قیمتها با نوسان نرخ دلار، نوسان می‌یابد. جماعت هر روز صبح، سر و گوشی آب می‌دهد که ببیند در خیابان فردوسی نرخ دلار چند است. زرنگها نرخ دلار را از شیراز می‌پرسند و زرنگترها از کویت. دلار واحد پولی مرجع اقتصاد ایران است".

در آنچه گذشت تصویری دیدیم از اقتصاد امروز ایران و مسائل و دشواریهای آن و اینکه در جمهوری اسلامی، این اقتصاد در خدمت کیست و به سود چه کسانی می‌چرخد: "خودیها". اینجا همه چیز را می‌توان چنین خلاصه کرد: نه عمومی، نه خصوصی، فقط "اختصاصی". نه یک کلمه بیش و نه یک کلمه کم!

پس دیگران چه می‌شوند؟ آدمهای دیگر؟ "غیر خودیها"؟

یکی می‌نویسد: "همه در انتظار وقوع حوادثی هستند. مذهبیها اقلیتی کوچکتر ولی سرسخت‌تر از گذشته شده‌اند وقتی با یکی از بچه‌های برادر مذهبی‌ام صحبت می‌کردم وحشت کردم. می‌گفت علی خامنه‌ای با امام زمان رابطه دارد و اگر دستور دهد هرکسی را بکشم می‌کشم. جوانی حدود ۱۸ ساله است. از این دست جوانها هم کم نیستند".

"از لحاظ سیاسی مردم واقعاً به آگاهیهایی دست یافته‌اند. بیست و یکسال حکومت آخوندی اکثر مردم را هوشمند، متفکر و تحلیلگر کرده. به هر حال مردم تکان خورده‌اند".

این حرف و سخنها مال بهار دو سه سال پیش بود: ۱۳۷۶ و ۱۳۷۷. آن موج برخاسته از امیدی حالا دیگر به سرخوردگی می‌رسد. در حرفها و نامه‌ها، این پیام تکرار شده است: "همه چیز به بن بست رسیده است" و بعد هم این اشاره و آن تصریح به بالا گرفتن کار فحشاء و مسکرات و مواد مخدر، تنها "کالاهایی" که پس از انقلاب و به یمن این رویداد "اسلامی"، فراوانتر و ارزانتر شده است. با پنج هزار تومان، هروئین را در جیب می‌گذاری و تریاک هم که دیگر سبیل است. مصرف تریاک روزانهٔ تهران را این مقام ۵ تن می‌گوید و دیگری ۹ تن. چه دود و دمی!

آن تب روزنامه خوانی هم فروکش کرده است و نارضایتی با خشم فروخورده‌ای همه را گرفته است. حتی قتلهای زنجیره‌ای را هم کسی پس نمی‌گیرد. همه چیز قلابی و مسخره از کار درآمده. این امامزاده هیچ معجزی ندارد، جز بی‌بخاری. دیگر از روایت بهداشتی و کم چربی جمهوری اسلامی خبری نیست. آن حرف و سخنها همه عرضی بود و حالا ذات جمهوری اسلامی است که رو آمده است: حکومت دزدی و ظلم و سرکوب و خفقان. فاشیسم مذهبی. حکومت برگزیدگان. وضع قاراشمیش است. وضع بی‌پدر و مادر. هیچ معلوم نیست. همه خسته شده‌اند و احساس بیهودگی همه جا را گرفته است. نارضایتی هست بی‌آنکه "آلترناتیوی" باشد. سراسر درگیری است بین آنسوییها و در اینسو بیش از بیش بدبینی تلخ که دیگر تن به واقع بینی می‌زند: "همه سر و ته یک کرباس" و "چه علی خواجه، چه خواجه علی".

آن بیهودگی و این بدبینی در محاصرهٔ خشونتی مهاجم است. نقاشیهای روی دیوار، آدم را همه جا دنبال می‌کند. و شعارها هم که همه جا هست: شعارهایی که همهٔ مخاطبان خود را ابله و خرف و کودن می شمارد. نقاشی روی دیوار، یا احمد آقاست ویا خود آقا و یا این شهید و آن شهید. تصویر شهیدی با بچه‌ای گل به دست در برابر که "بابای عزیز چرا رفتی !؟ " و بعد

هم دودی غلیظ و خاکستری که روی تهران است. "معنویت" اسلامی را که تنفس کنی تا سرطان راهی نداری.

"خواهر زاده‌های من چهارده ساله و پانزده ساله‌اند، از مدرسه می‌برندشان تماشای اعدام یا تماشای حد زدن. بالاجبار. می‌گفتند هردفعه که می رویم تا یکی دو ماه شبها "خوابهای بد" می‌بینیم. کابوس. "گردنی که بر طناب دار می‌شکند و صدای شلاق، که در هوا می‌پیچد". بچه‌های سالهای انقلاب حالا به بازار کار رسیده‌اند. نه اعتقادی به ارزشهای جمهوری اسلامی دارند و نه اطلاعی از ایران پیش از جمهوری اسلامی. با کمک رادیو و تلویزیون و نوار و ویدئو و حالا هم کم کم انترنت، خبر از دنیای دیگری دارند که جور دیگری می‌گردد با آدمهایی که لااقل در خوراک و پوشاک خود آزادند. جوانهایی که در این جمهوری اسلامی برای خود هیچ آیندهٔ تحمل پذیری تصور نمی‌کنند. اغلب تحصیلات متوسطه کرده‌اند. سه چهار میلیونی هم یا دانشگاه بوده‌اند و یا هنوز در دانشگاه هستند. آدمهایی که حوصلهٔ فکر کردن به آرمانهای بزرگ بزرگ را ندارند : نه از آرمان گرایی چپ خبری هست و نه از اعتقادات مذهبی. نوعی واقع‌بینی "هر کی به فکر خویشه".

همین پاییز گذشته بود که یکی دو تا از گروههای دانشجویی، در بحبوحه موج جدید دعواهای اصلاح طلبان و محافظه کاران، از "چهره‌هایی" چون عباس عبدی و حمید جلالی پور برای سخنرانی و بحث به دانشگاه دعوت کرده بودند. در میان شگفتی ناظران، تعداد حاضران از ده پانزده نفر تجاوز نکرد. بی‌اعتباری "گفتار مذهبی" در همهٔ انواع و اقسام خود، از آبکی و ملایم تا خشک و متعصب، پدیدهٔ عیان و مشهودی است. و بعد هم این احساس که باید گریخت و رفت.

"فرار مغزها" دیگر به "خونریزی مغزی" تبدیل شده است. از هر راهی که تصورپذیر باشد و به هر گوشه‌ای از این جهان که ممکن باشد فرار کردن، آرزوی همگانی است. دو سه سال پیش، در بحبوحهٔ بحران بوسنی، ۱۶۰ ـ ۱۵۰ هزار نفر به سارایوو پرواز کردند (چرا که کسی ویزا نمی‌خواست) و از این عده فقط ۱۵ هزار نفر بازگشتند.

فارغ‌التحصیلان دانشگاهها هم که فقط آرزوی فرار و "تکمیل تحصیلات" را دارند. بر اساس استدلالی ساده و سرد که در نومیدی فضای خشونت و سرخوردگی بر همه چیز سایه می‌اندازد: "باید برون کشید از این ورطه رخت خویش".

در ۱۹۹۹، حدود ۲۲۰ هزار تن از کارشناسان و متخصصان ایران را به قصد مهاجرت ترک کرده‌اند. بر اساس مطالعات بانک جهانی، اکنون ایران در ردیف یکی از نخستین کشورهای صادر کننده نیروی کار متخصص قرار گرفته است( از جمله نگ: همبستگی، ۳۰ آذر ۱۳۷۹ و *ایران*، ۲۱ اسفند ۱۳۷۹).

و در این میان این جملات سعید حجاریان را هم بخوانیم که از "واردات کار متخصص اسلامی" پرده برمی‌دارد: "در کشور ما، به نام دین انقلابی رخ داد و دولتی شکل گرفت... پس

از انقلاب اسلامی ... از یک طرف امور دینی‌تر شد و از طرف دیگر سکولاریزاسیون [عرفی شدن] با قوت تمام در حال پیشرفت بود. مثلاً این تناقضها در دستگاه قضایی دیده می‌شد. دائماً گفته می‌شد که نظام قضایی کشور باید دینی شود... می‌خواستند دیه را به حله یمانی و درهم و دینار وغیره محدود کنند، در حالیکه چنین کاری شدنی نبود. یا می‌خواستند زاینه محصنه را رجم کنند اما معلوم شد که هیچ ایرانی حاضر نیست که این کار را انجام دهد لذا چند افغانی را برای انجام این حکم به کار گرفتند. اما خبر این کار در دنیا پیچید و سیل انتقادها به سوی ایران سرازیر شد..." (سعید حجاریان، "عرفی شدن دین در سپهر سیاست"، *آبان*، نیمهٔ اول مهر ۱۳۸۰، ص ۱۸ـ۱۷). ایجاد و استقرار جامعهٔ اسلامی به یاری و کارشناسی کلوخ‌اندازان افغانی! نشانه‌ای دیگر از ناهمزمانی ذاتی قدرت سیاسی با واقعیت اجتماعی در جمهوری اسلامی!

آن اقتصاد فرورفته در حلقوم "بخش اختصاصی" و غرقه در "روابط و مواضع رانتی" و این جامعهٔ گرفتار در ریخت و پاش نورسیدگان و حرمان و یأس و خشم همهٔ دیگران و محصور در کشاکش و مصاف "شرع" و "عرف".

آیا وضع این چنین آرام است که می‌نماید؟ ثبات و سکون، در میان معجونی از خشونت و سرخوردگی، همچنان پایدار می‌ماند؟ یا اینکه باید در انتظار جلوه‌های دیگری از جنبش اجتماعی سالهای اخیر بود؟


**نشانی تازهٔ چشم‌انداز:**

**Cesmandaz**
B. P. 100
94303 Vincennes Cedex (France)

**نشانی الکترونیکی:**

Cesmandaz@noos.fr

# میکروفون مخفی

هادی خرسندی

*"دولت خاتمی پنج‌هزار میکروفون مخصوص، برای ضبط مکالمهٔ مخالفان خریده است".* (از اخبار داخلی)

آن خاتمی که خنده نماید به روی تو
شایع شده که ضبط کند گفتگوی تو
بفرستد آن نوار به "تشخیص مصلحت"
اکبر کند مطالعه یک هفته روی تو
آنگه دهد گزارش لازم به رهبری
گوید چگونه تست شده خلق و خوی تو
فلاحیان به خدمت رهبر رود سریع
گیرد مشخصات و نشانی کوی تو
حالا تو یا دو روز دگر می‌خوری کتک
یا اینکه می‌بَرند شبانه گلوی تو

منبعد، توی خانه اگر حرف می‌زنی
بیّا که هست قاتل تو روبروی تو
از جمله، در سکوت اطو کن لباس خویش
شاید که هست میکروفونی در اطوی تو
آنقدر کوچک است که جا می‌شود درست
در سیب تو، تربچهٔ تو یا لبوی تو
وقت غذا، سخن ز جنایاتشان مگو
شاید که ضبط می‌کند آن را کوکوی تو
از بند و بست اکبر و رهبر مگو سخن
مشکوک اگرچه نیست خورشت کدوی تو
از هستهٔ فساد مزن دم، ببر حساب
از هسته‌ای که هست میان هلوی تو

تخمی‌ست کار مملکت و روزگار ما
تخمی‌تر اینکه لو دهدت نیمروی تو
با احتیاط آب بخور یا سکنجبین
مخفی‌ست میکروفون چه یسا در سبوی تو
اموال دولت است و اگر قورتش دهی
تو سارقی و برده شود آبروی تو
یعنی به جرم سرقت اموال دولتی
دار و ندار تو برود جز پتوی تو

تازه چو رفت در شکمت میکروفون، رژیم
آگه شود دقیق ز اسرار توی تو
داند چه وقت می‌زنی آروغ بعد ازین
داند چه ساعتی شده باطل وضوی تو
از درد و غم اگر بکشی آه سینه سوز
مأمور آید از دو سه جانب به سوی تو
گویند آه، آه کشیدی؟ عجب، عجب!
برباد رفته است کدام آرزوی تو؟
گویند اعتراف بکن، ورنه می‌زنیم
آنقدر، تا سفید شود تیره موی تو
کاری کنند با تو که فرداش مادرت
نشناسدت که این خودتی یا عموی تو
جائی ترا برند که یک سال همسرت
در صد سیاهچال کند جستجوی تو

القصه هموطن، سخن از شایعات بود
امیّد آنکه این نرود بر عدوی تو
شاید همه بخاطر ایجاد وحشت است
تا "هیس و هیس" محوکند های و هوی تو
شاید رژیم خواسته با دست خاتمی
چوگان اختناق بکوبد به گوی تو
اما تو هیچ چیز نیاور به روی او
تا خنده را دریغ ندارد ز روی تو
هادی کسی که شعر ترا خواند بی تپق
حقش بود تشکر تو، "تنکیو"ی تو.

لندن، ۱۸ تیر ۸۰ / ۹ ژوئیه ۲۰۰۱

سعید

# "بازوی دراز ملاها"، تصویر ایران از دور

*نام کوچکش را نام قلمی خود گزیده است: سعید. و آن را با حروف بزرگ لاتین می‌نویسد: SAID. سعید، شاعر، نویسنده و نمایشنامه نویس ایرانی است. شاعر تبعیدی مقیم مونیخ که به زبان آلمانی می‌نویسد و می‌سراید. سعید، دارندهٔ چند جایزه ادبی، در بین اهل قلم و ادب آلمانی زبان چهرهٔ شناخته شده‌ای است. منتقدی او را میراثدار سنت شعری اریش فرید، شاعر پرآوازهٔ آلمان بعد از جنگ، می‌داند (روزنامهٔ Die Presse، ۹۶/۲/۲۹). اشعار سعید با "آوای ساده و خونسرد" خود جایگاه ویژه‌ای در شعر امروز آلمان یافته است. او که پیشتر جانشین مسئول "کمیتهٔ نویسندگان در زندان" انجمن قلم آلمان بود، اکنون ریاست این انجمن را به عهده دارد.*

*سعید متولد ۱۹۴۷، در ۱۷ سالگی ایران را به قصد تحصیل ترک می‌کند. فعالیتهایش در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی بازگشت او را به کشورش ناممکن می‌سازد. بعد از انقلاب با چمدانی از امید راهی ایران می‌شود. این سرخوشی، اما، عمری بسیار کوتاه دارد: هفت هفته. در ایران تحت حکومت آخوندها او جایی برای خود نمی‌بیند. به مونیخ بازمی‌گردد. این بار در چمدانش "وطن، زمان از دست رفته" را دارد. این زمان، هم زمان کودکی است که سعید یادگار آن، تیک تاک ساعت اهدایی مادر گمشده، را تا سالها در جیب خود حفظ می‌کند و هم زمانهای تیرباران شده است: زمانِ متعلق به دوستانی که فرمان اعدام آن را کوتاه کرد. و سعید می‌خواهد این زمانهای به غارت رفته را برای خوانندگان کشوری که در آن زندگی می‌کند، باز نمایاند. اما برای سعید این تنها دلیل برای انتخاب زبان آلمانی برای نوشتن نیست. سعید شاعر تبعیدی است. رانده از سرزمینی که می‌توانست وطن باشد و بیگانه در سرزمینی که میزبان اوست. نوشتن به زبان آلمانی بیان "نوعی بیگانگی" وی در جهان نیز است.*

"میهمان ناخوانده، منم
میزبان، زبان آلمانی.
آلمانی
زبان بیگانگی من"

*او در زبان آلمانی پناه می‌جوید. این زبان وقتی ابزار ارتباطی یک پناهجو می‌شود. دیگر زبان نژادپرستی نیست. "خانهٔ جدید" است.*

*کتاب "بازوی دراز ملاها" مجموعهٔ یادداشتهایی است که سالهای ۱۹۷۶ تا ۱۹۹۴ را در برمی‌گیرد. سعید در این کتاب اخبار و حوادث ایران را مو به مو دنبال می‌کند و یادداشت برمی‌دارد. بیشتر این یادداشتها مربوط است به خبرهای تلخ: خبر اعدامها ـ که دوستان نویسنده هم در بین آنها هستند ـ ، آزارها و فشارهای روزمره بر مردم. تأثر سعید در جا به جای کتاب حضور دارد بی‌آنکه از آن سخن بگوید. او، اما، چیزهای دیگری هم می‌بیند. هوای زندگی را و تلاش برای یافتن تازه‌ها را. قلم خوددار نویسنده چقدر به وجد می‌آید وقتی می‌شنود نوشته‌هایی از هانا آرنت، گونتر گراس، اشپربر و ... به فارسی ترجمه و چاپ می‌شوند.*

*این کتاب نظریه و تحلیل نیست تصاویری است موجز و با طنز، که تأمل و تأثر در خواننده برمی‌انگیزد. یادداشتها گاه به زبان شعر نزدیک می‌شود. نگاه درگیر و نگران نویسنده ضمناً نگاهی است با فاصله. شاید رعایت این فاصله‌ها به سعید امکان می‌دهد که نوشته‌اش از طنزی غنی برخوردار باشد. روزنامهٔ "زوددویچه زایتونگ" کتاب "بازوی دراز ملاها" را "تصویر ملموس ایران از دور" می‌داند: تصویری "سرشار از عشق"، سوگ و اندوه‌های ظریف، طنزهای طعنه‌آمیز؛ مجموعه‌ای از شعر، روایت و بازتاب موقعیت بغرنج یک انسان تبعیدی." و اینک ترجمه بخشهائی از کتاب "بازوی دراز ملاها".*

**م. ب.**

**اول فوریه ۱۹۷۹:** پس از هفده سال تبعید، خمینی پیروزمندانه به ایران بازگشت. در این پرواز ـ که بعدها "پرواز انقلاب" نام گرفت ـ همکاران نزدیکش و چند خبرنگار بین‌المللی او را همراهی می‌کردند. با فرود هواپیما، خبرنگار فرانسوی از خمینی، که در حال ترک هواپیما بود، پرسید که در آن لحظه چه احساسی دارد، صادق قطب زاده، که بعدها وزیر خارجه و بعدترها به فرمان خمینی اعدام شد، سئوال خبرنگار فرانسوی را ترجمه کرد. خمینی جواب داد: "هیچ". قطب زاده، که این پاسخ را ناگوار یافته بود، سئوال را تکرار کرد. خمینی با لحنی زمخت بار دیگر گفت: "هیچ".

**۲۸ آوریل ۱۹۷۹:** سحرگاه امروز خانم پا سا در محوطهٔ زندان اوین اعدام شد. اتهام رسمی دادستانی انقلاب اسلامی علیه او "حیف و میل اموال دولتی و اشاعه فحشاء" بود.
خانم پارسا در زمان شاه وزیر فرهنگ بود.

**۱۲ مه ۱۹۷۹:** به دستور صادق خلخالی، حاکم شرع بدآوازه دادگاههای انقلاب، و تحت هدایت او گروهی از حزب‌اللهی‌ها به مقبرهٔ رضاشاه حمله برده و آن محل را ویران ساختند. خلخالی به خبرنگاران توضیح داد: "در این مکان آبریزگاه عمومی دایر خواهد شد".

**زمستان ۱۹۸۰:** "پ" درگذشت. دوستان سرگذشت زیر را برایم تعریف کردند:

از آنجا که "پ" قوم و خویشی در تبعید نداشت، ما دوستانش به غسالخانه رفتیم.

مرده‌شور، که پاکستانی بود، ما را به دقت وارانداز کرد، ریش و به ویژه "اورکت" ما توجهش را جلب کرده بود و سپس به زبان آلمانی گفت: "به نظر می‌رسد شما کمونیست هستید. لابد این مرده هم کمونیست بوده. من مسلمان هستم و کمونیستها را نمی‌شورم" و اتاق را ترک کرد. ما ناچار شدیم خودمان دوستمان را بشوریم.

**۲۰ ژوئن ۱۹۸۰:** امروز سعید سلطانپور همراه ۸ نفر دیگر تیرباران شد. او در عروسی‌اش دستگیر شده بود و حالا به اتهام قاچاق ارز اعدام می‌شد.

سلطانپور شاعر، نمایشنامه نویس، بازیگر و کارگردان بود. در زمان شاه بارها به زندان افتاده بود. داستانی را از بازجوئیهای او به یاد می‌آورم، که بعد از سرنگونی شاه خودش در یک برنامه شعرخوانی نقل کرده بود:

"در سال ۱۹۷۶ نمایشنامهٔ *ننگلها* اثر ماکسیم گورکی را ترجمه کردم و بعد دنبال مقدمات اجرای آن برآمدم. مدیر نمایش و بازیگران مورد نیاز را هم یافتم. سپس متن نمایشنامه را نزد مقامات سانسور ساواک بردم تا مجوز برای اجرا بگیرم. طبق مقررات معمول در شناسنامهٔ کتاب باید نام نویسنده، مترجم، اسامی بازیگران و اسم مدیر نمایش را می‌نوشتم. مقامات متن را از من گرفتند و شماره تلفن و آدرس مرا یادداشت کردند. گفتند با من تماس خواهند گرفت.

چند هفته بعد نامه‌ای از ساواک دریافت کردم که در آن از من تقاضا شده بود، در روز معینی خودم را به ادارهٔ ساواک معرفی کنم. در پایان نامه با دستخطی بسیار واضح آمده بود که "نویسندهٔ نمایشنامه را نیز حتماً همراه خود بیاورید".

ساواک می‌خواست در سال ۱۹۷۶ ماکسیم گورکی را ببیند.

سلطانپور حوادث بسیاری را پشت سر گذاشت و خیلی چیزها را تجربه کرد و دست آخر به دست رژیم خمینی اعدام شد. در حالیکه ما هنوز ناباور به شوخی می‌گفتیم: "آیا او در شب عروسی‌اش کار بهتری از قاچاق ارز نداشت؟"

**زمستان ۱۹۸۱:** موج اعدامها در ایران هولناک است. تقریباً هرروز تعدادی را می‌کشند. دوستان من هم در بین آنها هستند. شبی "ن" به من زنگ زد و توضیح داد که "ی" از ایران برای بازدید آمده است و هم اکنون نزد اوست و مایل است مرا هم ببیند. من هم دوست داشتم او را ببینم. ما همدیگر را ندیده بودیم اما چیزهایی دربارهٔ هم شنیده بودیم. می‌دانستم "ی" یک مبارز قدیمی است؛ سالهایی را در زندان شاه گذرانده بود.

حـالا او در مونیخ بـود و مـا مـی‌توانستیم از نزدیک با هم آشنا شویم. پشت تلفن مکثی کـردم و سـرانجام بـه "ن" گفتم "می‌دانی، می نمی‌خواهم او را ببینم، چون با شناختی که از او دارم، فکـر کـنم هـنوز هم یک فعال سیاسی است. پس اگر روزی به چنگ رژیم بیفتد اعدامش قطعی است. در اینصورت اگر او را نبینم شاید درد از دست دادن او تحمل پذیرتر باشد".

خداحافظـی کـردیم و مـن گوشـی را گذاشتم. نیم ساعت بعد "ی" پشت در خانه‌ام بود. دستانش را برای آغوش گشوده بود : "بیا به سلامتی اعدامم یک آبجو بنوشیم!"

**اول مارس ۱۹۸۲:**
*قطعنامه ۱۰۰۱*
*به نام خلق*
*ما محکوم می‌کنیم دیگران را زیرا آنها نخواستند با ما*
*علیه آن یکی دیگری*
*به خاطر خلق بجنگند.*

**مـارس ۱۹۸۵:** "تعقیـب و قـتل ژ. پ مـارا" اولیـن اثری است از پتر وایس، که به زبان فارسـی در ایران منتشر می‌شود. چون از قرار کسی در ایران تحت تعقیب قرار نمی‌گیرد. انتشار این اثر بلامانع بوده است.

**دسامبر ۱۹۸۵:** مجموعهٔ اشعار هاینریش هاینه منتشر شده. درست، هاینریش هاینه که تمـام عمـرش علـیه سرکوب و برای آزادی مبارزه کرده است زیر شمشیر اسلام در ایران انتشار می‌یابد.

**نوامبر ۱۹۸۶** : نامه، اما به چه کسی؟

تنهایـی تبعـید آدمی را زیر فشار می‌گذارد. می‌خواهد گپ بزند و با دیگران درد دل کند. امـا همیـن تبعید آدمی را از شنونده محروم می‌کند و البته در عوض دنیای دیگری را به رویش می‌گشاید. دنیای تبعیدی، دنیایی مینیاتوری با اجزایی هماهنگ و صمیمی، اما بسته و در خود فرورفـته. در این دنیا تنها به کسی خوش آمد می‌گویند که به آن تعلق داشته باشد. در این دنیا آدمهـا زود بـا هـم آشـنا و بلافاصـله دوسـت می‌شوند. استدلال خیلی ساده است: آنکه دشمن دشـمن ماسـت، بخشـی از دنیای ما می‌شود. و کسی که بخشی از دنیای ماست، دوست ما هم هسـت. امـا تکلـیف کسـی کـه دشمن دشمن است ـ و این چیزی است که همیشه بار خود را دارد... و با اینهمه در این دنیای خودی جایی ندارد، چیست؟ سرنوشت او تنهائی است.

تنهایی من زمانی آغاز شد که من مخالف رژیم شاه یکشبه با رفقای خودم وارد مشاجره شدم. کسی که تبعید و قوانین نانوشتهٔ دنیای آن را می‌شناسد، می‌داند منزوی شدن از نظر سیاسی در میان مهاجران چقدر وهم‌انگیز است! و می‌داند که این انزوا برای کسی که از گروهش بریده، تا چه اندازه تحمل ناپذیر است.

یکشبه هزاران دوست را از دست می‌دهی.

یکشبه همهٔ رفقا در همهٔ کانونهای مهاجران، که گویی سراسر دنیا را پوشانده‌اند، می‌فهمند که تو کناره گرفته‌ای ـ گرچه دشمن نیستی، اما شاید بدتر از دشمن هستی.

و از آنجا که یک آدم کناره گرفته قدرتی ندارد و می‌شود ساده به چنگش آورد، مقابله با او شدیدتر و کاراتر است.

بی سروصدا در قرنطینه قرار می‌گیری.

تلفن به صدا در نمی‌آید. صندوق پستی خالی می‌ماند.

با اینحال روزنامه‌های تبعیدی می‌آیند که نشانت دهند "می‌بینی، بدون تو هم کارمان پیش می‌رود!"

خسته و برافروخته در لا به لای سطرها دنبال مطلبی هستی که ترا نشان گرفته باشد. نامت را جائی نمی‌بینی ـ فراریها ملاحظات خود را دارند ـ اما چیزی نوشته شده، چنان با ظرافت، که جای طفره رفتن باقی نمی‌گذارد. معلوم است که منظور کیست! دنیای فراریها کوچک است و می‌شود همه چیز را در آن دید.

این شهرهٔ عام و خاص، دیگر بدون اطلاع قبلی به دیدار دوستی نمی‌رود. باید این ملاحظه را بکند که شاید آنجا جلسه‌ای باشد و در آن به روی او بسته.

در دیدارهای نادری که پیش می‌آید از بحثهای داغ و بغرنج با او اجتناب می‌شود ـ و به این ترتیب به اجبار از دامنهٔ دوستیها کاسته می‌شود ـ از ترس اینکه مبادا در پایان این بحثهای ناخواسته شخص "بریده" به دفاع از خود برخیزد.

دامنهٔ تنهائیم زمانی بیشتر شد که یار ایرانیم هم ترکم کرد ـ البته نه به دلایل سیاسی. ضربه‌ای بود دردناک، درست در موقعیتی که گرمای زندگی از همه چیز برایم ضروریتر بود؛ کسی که طعم عشق را چشیده باشد، می‌فهمد چه می‌گویم.

و سپس ضربهٔ آخر آمد. تنهایی و راندگی از نوع اداری. وقتی مجبور بودم تقاضای پناهندگی کنم، تنها کسی که روزی در زندگیش گذرنامه‌اش به غنیمت گرفته شده باشد، می‌داند که چقدر باید دوندگی کرد. هیچوقت دست آن مأمور مونیخی را فراموش نخواهم کرد، وقتی که اجازهٔ پناهندگی را به سمت من دراز کرد و همزمان با درخواست "لطفاً پاس ملیتان!" و فراموش نخواهم کرد چهرهٔ مهربان و کلمات پراحساس او را: "می‌دانم دردناک است".

با قدردانی کلماتش را پذیرا شدم که مانند باران گرمی بود بعد از خشک‌راههای طولانی هزارلای پناهندگی.

حالا اینجا آدمی ایستاده با گذرنامهٔ جدید و دوستانی سابق.

اما کسی که در یک آن همهٔ چیزهای دور و بر را گم کرده است، به همان سرعت هم آماده است پی تازه‌ها بگردد.

ظرف امکانات، اما تنوع چندانی ندارد و آدم هم حق انتخاب چندانی ندارد.

بعضیها در پی فراموشی می‌روند و به این طریق گذشتهٔ خود را نفی می‌کنند و هویتشان را از دست می‌دهند.

دیگرانی برای سئوالهای قدیمیشان به دنبال حقیقت تازه‌ای هستند. با مغزهای انباشته ـ آنطور که در نزد روشنفکران معمول است ـ در کتابها جستجو می‌کنند. اما آدمی نباید بیش از آن چیزی که قلب تحملش را دارد، بخواند. این را کانتی گفته است. مدتی که می‌گذرد دیگر تنها تغذیهٔ فکر و احساسات تازه آدم را راضی نمی‌کند. چیزی از درون آدم می‌خواهد راه به بیرون باز کند. اما با چه کسی می‌توان گپ زد؟

از آنجا که دیگر دوستانی نداری، کاغذ سفید آخرین دوست تو می‌شود ـ دست‌کم آدم اینطور فکر می‌کند.

اما چی باید نوشت؟

آدم می‌خواهد فقط گپ بزند ـ بیشتر از این نه.

با کی؟ باز هم این پرسش به میان می‌آید.

خوب، آدم به خودش بنویسد.

ظاهراً تنهایی آنقدر گسترده شده است که آدم با خودش هم فاصله‌ای احساس می‌کند، فاصله‌ای مکانی، و می‌خواهد از مکانی دیگر برای خودش نامه بنویسد.

چنین بود که من به خودم نامه نوشتم، چند بار و هر بار با شتاب و طبعاً به فارسی.

اما نامه‌ها بی پاسخ ماندند. گیرنده خاموش بود شاید هم حالا خاموش شده بود.

و هر نویسندهٔ نامه‌ای، حتی بهترین هم که باشد، پس از مدتی اگر پاسخی از گیرنده دریافت نکند، نوشتن را رها می‌کند.

من هم دیگر ننوشتم.

بعدها روزی "او" رنجید و عصبی این نامه‌ها را آورد و آنها را خواند. وصف حالش بودند و حتی زیبا! با چه غروری، نویسنده‌شان آنها را نوشته بود.

و خشمم قزونی گرفت! خشم از گیرندهٔ نامه‌ها، این مردک خاموش و لجباز، که به چنین نامه‌های زیبائی پاسخ نداده بود. نتیجه برو برگرد ندارد: او ارزش نامه‌هایم را نداشت.

گام بعدی خود را نشان می‌دهد: باید گیرندهٔ دیگری بیابم، گیرنده‌ای شایسته. اما اگر دنبال پاسخی هستم ـ که هستم ـ آیا باید به زبان فارسی بنویسم؟ دوستان ایرانیم برای رؤیاهای یک مرتد تنها پوزخندی تحویل دادند.

و دوستان آلمانیم؟

برای آنها من هنوز یک "کناره گرفته" نیستم.
برای آنها من هنوز هستم! مگر نه؟
کسی که می‌ترسد، می‌جوید و می‌پوید.

بـه ایـن ترتیب بود که من راه پناه را در زبان آلمانی یافتم. و زبان، فراری را در خود پناه داد و تا آنجا که توانست میهمان‌نوازی کرد. پناه داد که او اینجا به پاسخی برسد.

**ژوئن ۱۹۸۸**: "سبکی بار هستی" اثر میلان کوندرا، منتشر شد.
اینکه چگونه این اثر از هزار دهلیز سانسور گذشته، مرموز می‌نماید. اما منتقدین، بویژه "زبان توانای" مترجم را که "با حرمت اسلامی مطابقت دارد" ستوده‌اند.
خلاصهٔ کلام: مترجم تمام صحنه‌های "بد" را تغییر داده است.

**اوت ۱۹۹۰**: نامه‌ای از تهران:

*"چند روز پیش یکی از همکارانم را دستگیر کردند، تا امروز خبری از او در دست نداریم. چند هفته پیش خواهرزاده‌ام ازدواج کرد ؛ دست‌کم یک خبر خوش. در عوض، مدت کوتاهی بعد از آن برادر بزرگم دستگیر شد؛ تاکنون خبری از او نداریم. دیروز ده ساعت برق نداشتیم؛ معمولش چهارساعت است ... آدرس زیگفرید لنز را برایم بفرست. چندتا از داستانهای او را ترجمه کرده‌ام که قرار است بزودی انتشار یابند".*

**سپتامبر ۱۹۹۳**: نویسنده "ب" آمده است مونیخ، برای دیدار. از دوران دستگیریش داستان زیر را تعریف کرد:

*روزی نام مرا خواندند. چشمهایم را بستند و مرا از سلول بیرون آوردند. در راهرو باید دستم را روی شانهٔ زندانی جلویی می‌گذاشتم. زندانی عقبی هم دستش را گذاشت روی شانهٔ من. در راهرو به راه افتادیم. به نجوا از زندانی پشت سرم پرسیدم: ما را کجا می‌برند؟*
*آهسته پاسخ داد: برای اعدام.*
*به او توضیح دادم ـ و باز با نجوا؛ اما من که اعدامی نیستم.*
*ـ روی پایت با ماژیک علامت گذاشته‌اند؟*
*ـ نه!*
*ـ ... پس این را با صدای بلند اعلام کن. چون ما همه علامت روی پایمان داریم. در مورد تو حتماً اشتباهی شده است. قبل ازاینکه دیر شود، فریاد بکش!*
*فریاد کشیدم که من به مرگ محکوم نشده‌ام. ابتدا چند ضربه شلاق نصیبم شد. بعد پاسدار دستور داد که پایم را نشان دهم. علامتی ندید و من دوباره به سلول برگشتم.*

ترجمهٔ منیره برادران

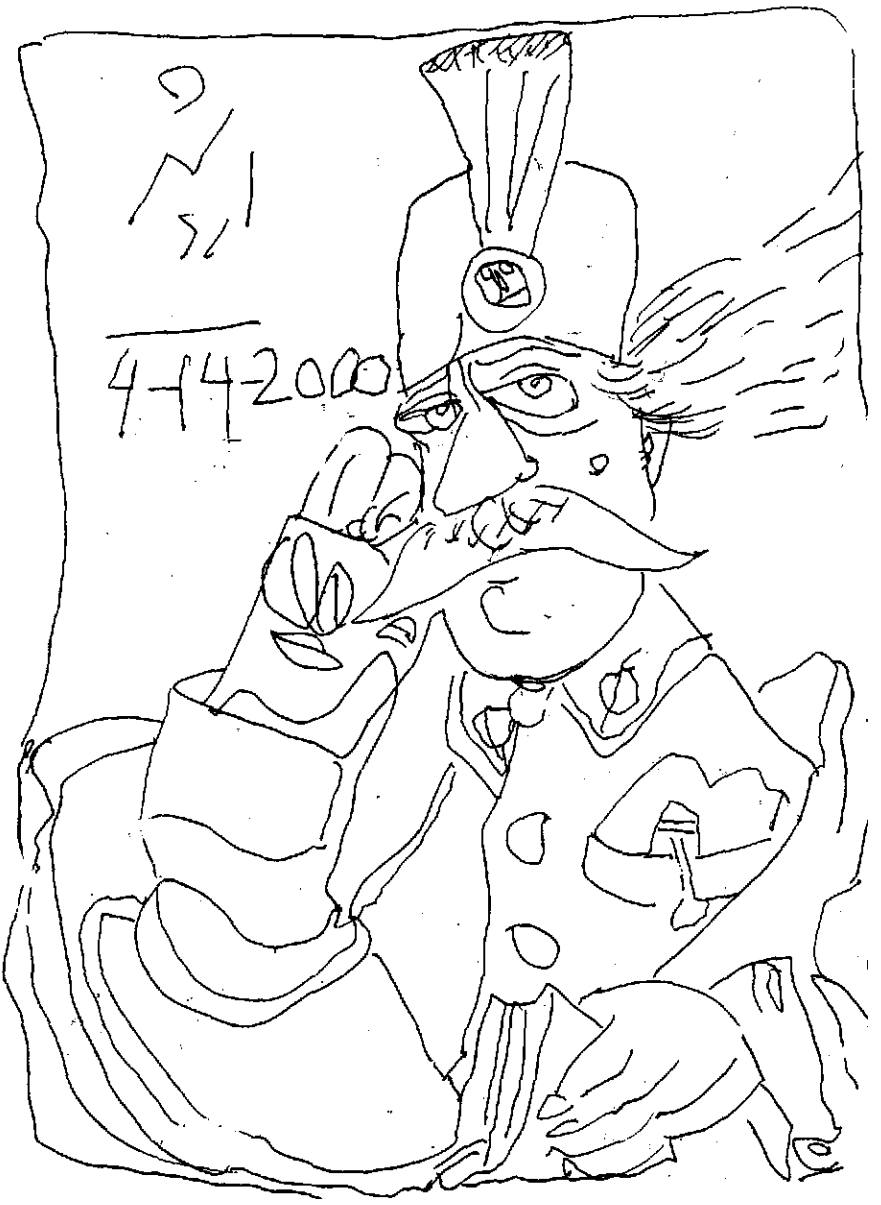
4-14-2000

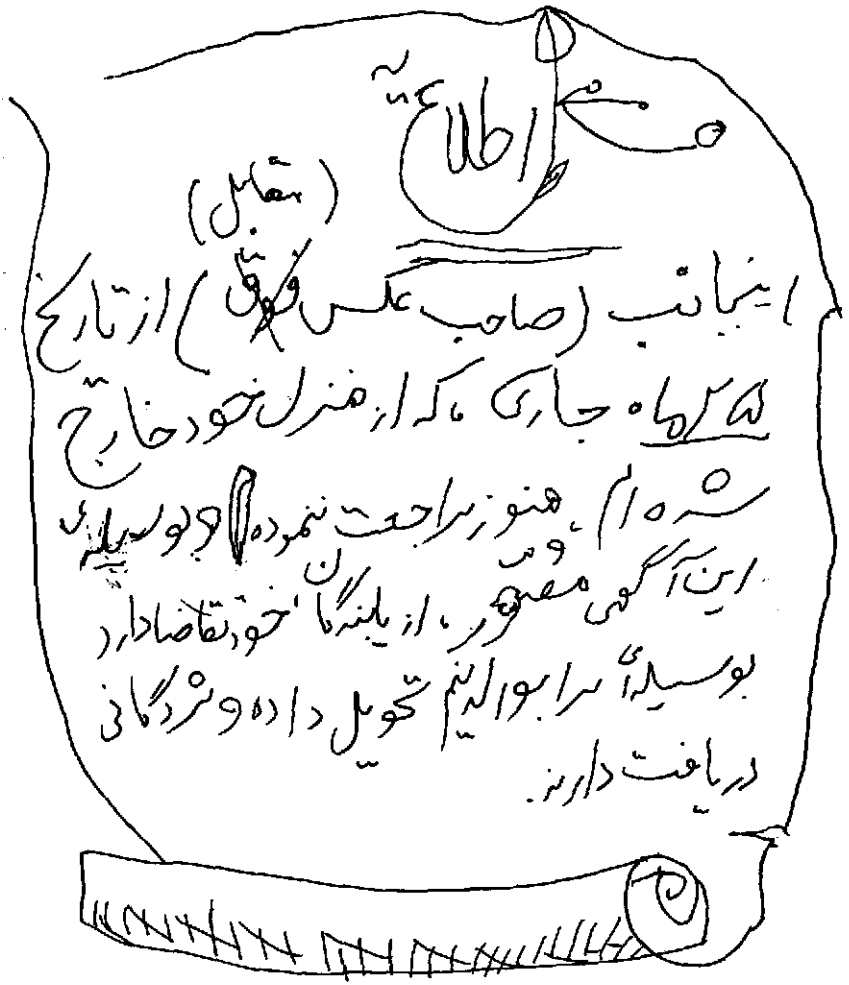
اطلاعیه

(بمقابل)

اینجانب (صاحب عکس فوق) از تاریخ
۱۵ آبان ماه جاری، که از منزل خود خارج
شده ام، هنوز مراجعت ننموده ام و بوسیله
این آگهی مصدوم، از یابندگان خود تقاضا دارد
بوسیله ای مرا بوالدینم تحویل داده و نزدگانی
دریافت دارند.

# نیلوفری نامرئی

اسماعیل خوئی

فهرستی از نامها
در انتظار نوبت شب است.
تا آخرین شعاع نور رفته‌ام،
خورشید شرمو و خجل
زیر تلخی نگاهم
فرو می‌افتد.

نامها اعلام شده‌اند.
سینه‌ام از هم می‌شکافد
طوفانی از صدا
نام روشنت را
تا اعماق می‌برد.

بارانی که بر درها می‌کوبد
زمینی که ترک برمی‌دارد
و نیلوفری نامرئی
که از سینه‌ام می‌روید
حضور مطلق نام توست.

زمان شعله می‌کشد
دستی به آنسوی جهانم می‌افکند.
سالهای سخت و سیمابی
خاطراتم را از هم می‌درد،

اما هنوز
با نام تو
از خوابها می‌گذرم
از پلکهای بسته
از جیرهٔ امید.

با نام تو
از دیوارها می‌گذرم
از درهای بسته
از صدای ماشین تایپ، کامپیوتر
از زبانهای بیگانه،
از روزنامه، از خبر
از قاب عکسها می‌گذرم
و در برکه‌ای راکد و بنفش
عکس ترا می‌بینم
در هیأت مردی نیکاراگوئه‌ئی
شیلیائی
گواتمالائی
عرب.

راهها یکی می‌شوند
زبانها خویش هم‌اند
و سینه‌های شکافته
سرزمینهای وصف‌ناپذیر شباهت.

خورشید تابش از سر می‌گیرد.
زنی نیلوفرآجین
از دیوارها می‌گذرد
و ترا می‌جوید.

نامها و چهره‌های جدید
در انتظار نوبت شب است.

دانه‌های جاروئی که
در نمورترین زندانت کاشته بودی
شوره‌زار مرگ را
مزرعه‌ای سبز کرده است.

زمستان ۶۹

# دو شعر

رضا فرمند

## عروسی افسانه

افسانه
عروس چهارده ساله
هنوز نتوانسته است
سرچشمهٔ خون دوسالهٔ اندامش را دریابد.

افسانه
عروس چهارده ساله
هنوز نتوانسته است
هیچیک از هزار در دنیا را
به روی خود بگشاید

افسانه
عروس چهارده ساله

هنوز لاک کلمه‌اش نرم است
و فکرها و قدمهایش را
نمی‌تواند با چرخش ناگهان حادثه‌ها میزان کند
او را
در دانش و تجربهٔ کودکی‌اش
به خاک نسپارید!

## در گرینلند

۱
در گرینلند
زمان
بورانی‌ست
و هر لحظه
سرد و لغزنده است.

۲
در گرینلند
با طبیعت آشنا شدم
و با مردمانی به سادگی آب
و پیچیدگی سکوت

مردمانی که به آوازهایشان
پناه برده بودند
و در صدای هم
خود را
گرم می‌کردند.

# دو شعر

ژاله چگنی

حریق از تن واژه گذشت
خاکستر سیاه
تجسم کدام فصل است؟
با جابجایی سئوالها
دوباره خواهم سرود:
پنجره‌ام گشوده
بر فصلهای بی پاسخ...

□

چرخی در خود
و بازگشت به خود...!
شاید
رفتن چیزی برای گفتن دارد
پرواز را نیازی به بال نیست؟
درخت سبز می‌ماند بی ریشه؟
و عشق در پی تعریفی تازه
می‌شود
شاید لطیف‌تر از
باید باشد...
می‌شود؟

# دو شعر

حمیدرضا رحیمی

## جای پا

... نه عزیز
نقاشی نیست
این نقش و نگارها
که بر چهره‌ام
می‌بینی
من سالهاست
که سنگفرش
خیابانهای
غربتم....

۹۸/۷/۱۱

## پناهنده

از صیاد
به دام
پناهنده می‌شود
و از دام
به صیاد
و عاقبت
بوی کباب است
که همه جا
می‌پیچد...

۹۷/۸/۲۲

# افسانهٔ قدیمی

مجید نفیسی

آیا تو رودابه‌ای
و من، زال؟
گیسویت را بریده‌ای
و مرا کمندی نیست.
آی ی ی...
آیا از اینجا که ایستاده‌ام
صدای مرا می‌شنوی؟
نه...
نه تو را ایوان کوشکی ست
و نه مرا صفهٔ کوهی،
آیا تو را در عشق چندان توان هست
که چون من بی جامه شوی
و بی واهمه از دل خود سخن گویی؟

رودها خشک شده‌اند
و نوازندگان دیری‌ست که رفته‌اند.
من هر شب به خانه برمی‌گردم
پیام‌گیر را می‌زنم
و از تو نشانی نیست.
نه... تو رفته‌ای
و من هنوز شیفتهٔ همان افسانه‌ام.

در خود می‌نگرم
و هنرهای خود را
در برابر یک آهوی خود می‌گذارم.

آیا چشمهای کم‌سوی من نمی‌توانست
در چشم تو، حسنی به شمار آید
آنچنان که گیس سفید زال، رودابه را؟

می‌دانم
من تنها اسیر یک افسانهٔ قدیمی‌ام:
عشقی که زال و رودابه را به یکدیگر کشانید
و به هر دو توان آن داد که از فراز بلندیها
به خانه‌های پست مجاور بنگرند.

۹۶/۱۱/۷

---

کتاب چشم‌انداز منتشر کرد:

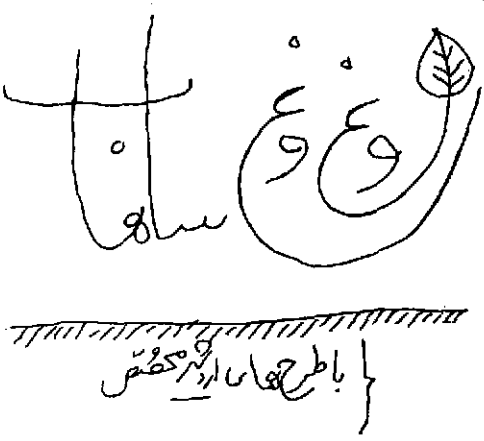


قیمت ۱۴ اورو

# دو یادداشت دربارهٔ دو رمان

محسن یلفانی

## ۱

*دل دلدادگی*، نوشتهٔ شهریار مندنی‌پور، انتشارات زریاب، تهران، ۱۳۷۷.

معمولاً وقتی خواندن رمانی را آغاز می‌کنیم، سی ـ چهل صفحه‌ای ـ کمتر یا بیشتر ـ طول می‌کشد تا با آن اخت و درگیر شویم. سپس، اگر از آن خوشمان بیاید، دیگر نمی‌توانیم آن را رها کنیم. کار و زندگی را کناری می‌گذاریم و با ولع به خواندن ادامه می‌دهیم و اگرچه نگران آنیم که سریع خواندن رمان لذت ما را کوتاه‌تر خواهد کرد، تا به پایانش نبریم، از خواندن دست برنمی‌داریم.

رمان "دل دلدادگی" از همان صفحهٔ اول ـ اگر نگوئیم از همان جملهٔ اول ـ ما را مجذوب می‌کند و تمامی حواس و کنجکاوی و اشتیاق ما را برمی‌انگیزد. این تأثیر بیش از آنکه محصول شگرد آغاز کردن رمان از نقطهٔ اوج ماجرا باشد ـ شگردی که مدتهاست، تحت تأثیر زبان سینما، همهٔ نویسندگان آن را آموخته‌اند ـ نتیجهٔ حادثه‌ای است که وقوع آن را در زبان رمان احساس می‌کنیم:

> *سحری غباری، بر جنازه‌های نهاده در پیاده‌رو می‌دمید. شغالی سفید از تاریکی زیتون‌زار کنار رود بیرون آمد. هاله‌ای مهتابی از موهای سیخ شدهٔ تنش می‌تراوید... بازمانده‌هایی که در آن حوالی بودند، بی رمق و بی حیرت، حلول او را تماشا کردند...*

واژه‌ها و جمله‌ها، صرف‌نظر از دقت و وضوح و کارآئی‌شان، چنان پربار و سرشار از انتظار و اضطراب انتخاب شده‌اند، و تعبیرها و تصویرها چنان تازه و غیرمنتظره و در عین حال شفاف و

نیرومندند، که ما بلافاصله به زبان نویسنده اعتماد می‌کنیم و خود را به داستانش می‌سپاریم. چرا که سنجیدگی و صراحت و دقت زبان خبر از ضرورت و وخامت حادثه‌ای می‌دهد که رمان در برابر ما می‌گسترد.

نکته اینجاست که زبان در سراسر رمان جاندار و سرشار می‌ماند. نویسنده همواره و در هر لحظه، و در به کار بردن هر واژه و هر جمله آگاهی و چیرگی خود را بر زبان حفظ می‌کند. هیچ جا جمله یا پارگرافی را، حتی در وصل‌ها و ربط‌ها، انتخاب نشده یا باری به هر جهت نمی‌یابیم. در عین حال، این آگاهی و چیرگی بر زبان و دقت و وضوح حاصل از آن، به هیچ روی با آنچه، مثلاً، لازمهٔ نثر یک رسالهٔ علمی است شباهتی ندارد. زبان رمان همواره آزاد، روان، پر احساس، دلنشین و زیباست، و نیز هر جا که لازم باشد از پشت سر گذاشتن زبان رایج نمی‌هراسد و بی‌باکانه و مطمئن، تعبیرها و واژه‌های نو به کار می‌برد، که چون از ضرورت و از ذات حادثه برمی‌خیزند، بی هیچ دشواری یا اختلالی در ذهن خواننده، پذیرفته و جذب می‌شوند.

با این همه این را نیز باید گفت که "دل دلدادگی" از جمله رمان‌هائی نیست که وسوسهٔ بزرگنشان عرضه و به کار گرفتن زبانی تازه و یگانه، به عنوان ابداع و ابتکار نویسنده است ـ کاری که معمولاً نویسنده را چنان به خود دلخوش و سرگرم می‌کند که او را از پرداختن به دیگر جنبه‌ها و کارکردهای رمان باز می‌دارد و گاه نیز تنها پوششی بر عدم تسلط و فقدان آگاهی او بر زبان است. مندنی پور هیچ جا آنچنان شیفتهٔ زبان خود نمی‌شود که یکسره خود را به آن بسپارد و فارغ و غافل از حادثه به شیرین‌کاری و خودنمائی با آن دل خوش دارد. گوئی او به خوبی آگاه است که ـ به قول یکی از صاحب نظران ـ زبان خوب آن است که خیلی هم خوب نباشد. بنابراین چه بسا خوانندگانی که رمان او را بخوانند و به دستاورد بزرگ او در ارائهٔ یک فارسی دقیق، روان، نیرومند و زیبا توجهی نکنند و آن را، به علت همین توانائی و نیرومندی، بدیهی و عادی تلقی کنند.

این زبان توانا و چابک و دلنشین، نمی‌توان گفت وسیله یا حتی حامل، که جزء یا عنصر جدائی‌ناپذیری از بازسازی پانورامائی است که دریک مقطع ده ساله زندگی و سرنوشت قهرمانان رمان را در برابر ما قرار می‌دهد و پهنهٔ گسترده‌ای از کشور ما را، از سرزمین پر دار و درخت و باصفای گیلان تا شن‌زارهای داغ و تفزدهٔ جنوب، در برمی‌گیرد. در این دوران، جنگ و زمین لرزه است که، هر دو همچون بلاهائی به یک اندازه گریزناپذیر و کور و "طبیعی"، زندگی انسانها را در هم می‌نوردد. طوفان بلاخیز انقلاب، همچون انفجاری دوردست فروکش کرده، اما پژواک‌های آن، نظیر ابرهای بعدی یک انفجار هسته‌ای، هنوز فضا را زیر سایهٔ سهمگین و مسموم خود گرفته است.

رمان با زمین لرزهٔ مهیب رودبار آغاز می‌شود. اما نویسنده تنها به توصیف حادثه ـ زمین که غرش‌کنان از هم می‌درد و آدم‌ها و زندگی‌هاشان را بسان ذراتی ناچیز درهم می‌کوبد ـ قناعت نمی‌کند و در این هنگامهٔ مرگ و زندگی از کاوش و وارسی آنچه در پنهان‌ترین زوایای

ذهن قهرمانانش می‌گذرد غافل نمی‌ماند. برای داوود ـ یکی از قهرمانان کتاب ـ زمین لرزه به لحظهٔ حقیقت، به نوعی بوتهٔ آزمایش، تبدیل می‌شود که گذشتن از آن ـ یا وحشت از گذشتن از آن ـ تمامی زندگی او را زیر سئوال می‌برد و در نهایت او را به اقدامی محتوم هدایت می‌کند.

در واقع، یکی از ویژگی‌های ساختمان "دل دلدادگی" همین رفت و بازگشت مکرر از دنیای بیرون و واقعیت به دنیای درون و ذهن شخصیتهاست. با این توضیح که واقعیت بیرونی، در همهٔ نمودها و اشکال آن، چنان معتبر و باورکردنی و زنده و قابل لمس بازسازی شده است که گریز به دنیای ذهنی آدمها و سپردن سیر حادثه به روایت ذهنی ـ اگر چه ممکن است برای برخی از خوانندگان تازه و ناآشنا باشد و اختلالی در پیشرفت ماجرا ایجاد کند ـ در مجموع بر عمق و پرجنبه‌گی رمان می‌افزاید. بدین ترتیب، مندنی‌پور موفق شده است که شیوه یا شگردی را که در فرهنگ داستان نویسی ما از آن با اصطلاح "جریان سیال ذهن" نام برده می‌شود (که چندان هم دقیق و رسا به نظر نمی‌رسد، به این دلیل ساده که "جریان ذهن" همیشه هم "سیال" نیست، و به همین دلیل شاید اصطلاح "ذهن‌نگاری" مناسب‌تر باشد)، به خوبی با ساخت داستان خود تلفیق کند و آن را به صورت وسیله‌ای مؤثر برای کشف و بیان بسیاری از لحظه‌های پنهان و حالتهای پیچیده و دریافت‌های ناگفتنی به کار گیرد.

"دل دلدادگی" با آنکه، چنانکه اشاره شد، با صحنهٔ نهائی آغاز می‌شود، و در فصل‌های بعد نیز ضرب و شتاب خود را همچنان حفظ می‌کند (خصلتی که با توجه به تحرک و آهنگ شتاب‌آمیز زندگی کنونی، ظاهراً اجتناب‌ناپذیر است)، و با آنکه انبوه رویدادهای پرشور و واژگونگی‌های شگفت‌انگیز خواننده را تا آخرین صفحه همواره منتظر و کنجکاو و درگیر نگاه می‌دارد، هیچگاه متانت و تأمل و وسعت نظری را که از یک رمان طولانی انتظار داریم از دست نمی‌دهد. در پس صحنه‌های خیره‌کننده و حوادث هیجان‌انگیز و قهرمانان جاندار و پر تکاپوئی که با مهارت و استادی ترسیم و بازسازی شده‌اند، همواره وسعت نظر و سعهٔ صدر نویسنده را احساس می‌کنیم که این همه را، به صورت تجربه‌ای پرشور و دلگرم‌کننده در اختیار ما می‌گذارد تا در بینش او نسبت به جهان و زندگی و انسان و سرنوشتش شریک شویم. بینشی عمیق، پرجنبه، شکیبا و سرشار از عطوفت و استغناء، که مایهٔ اصلی آن ـ چنانکه نام رمان به ما یادآوری می‌کند ـ عشق است. عشق، در جلوه‌ها و معناهای بی‌شمار و همواره تازه و ناشناخته‌اش، که حضورش سرچشمهٔ طراوت و نشاط و رونق نیروی زندگی است، و غیبتش، مایهٔ افسردگی و سیاهی و خاموشی.

دو قهرمان اصلی داستان ـ "کاکائی"، روستائی ساده‌دل و ظاهراً کندذهن، و "داوود"، معلم هوشمند و روشنفکر ـ هر دو، به تناسب موقعیت و سهمشان، از زندگی‌ای سرشار و پرتکاپو برخوردارند. اما تنها در پرتو عشق، در برابر منشور عشق است که طیف پر رنگ و راز زندگی خویش را معنی می‌کنند و دلیل وجود خود را درمی‌یابند. و سپس، ـ از آنجا که زمانه همچنان بر پاشنهٔ درد و تراژدی می‌چرخد ـ با از دست دادن عشق، این یک راه نیستی را

برمی‌گزیند، و آن یک ـ "کاکائی" ـ به چنان مغاکی از فراموشی سقوط می‌کند که حتی نویسنده هم فراموشش می‌کند ـ که این خود به تنهائی یکی از زیباترین و دردناک‌ترین چشمه‌های کار رمان‌نویسی شهریار مندنی پور است.

## ۲

*THE PERSIAN BRIDE*, By James Buchan, Houghton Mifflin Company, Boston, New York, 1999.

بحث واقعیت و تخیل، از بحث‌های پایان‌ناپذیر و بی سرانجام نقد داستان‌نویسی است. سهم یا نقش واقعیت و تخیل در داستان، رابطه‌شان با یکدیگر، و معنا و کاربردی که در داستان دارند، همواره ذهن نویسندگان و منتقدان را به خود مشغول داشته و پاسخ‌های گوناگون و بی‌شماری هم که عرضه شده هنوز همگان را راضی نکرده است. البته این بحث بیشتر در مورد داستان‌هائی موضوعیت دارد که، به گونه‌ای، نقطهٔ عزیمت خود را واقعیت قرار می‌دهند، و با نوعی قرارداد تلویحی، متعهد می‌شوند که دامنهٔ تخیل را از چارچوب واقعیت، و یا نهایتاً از حدود امکانات و احتمالات آن فراتر نبرند تا اعتبار داستان حفظ شود و باورکردنی به نظر آید.

بحث واقعیت و تخیل برای خوانندهٔ ایرانی رمان "عزوس ایرانی" با شدت بیشتری مطرح می شود، چرا که نویسنده "واقعیت"ها ـ مکان‌ها و رویدادها و شخصیت‌ها ـ ئی را زمینه و ابزار کار خود قرار داده که خوانندهٔ ایرانی هم بر آنها آگاهی دارد و این آگاهی اگر از آن نویسنده بیشتر نباشد، کمتر نیست. به یک معنی، خواننده این واقعیت را "از آن خود می‌داند". اما نویسنده بی پروا از این شاهد حاضر و ناظر، واقعیت‌ها را مطابق میل و سلیقهٔ خود به کار گرفته و هر جا هم که لازم دیده در آنها دخل و تصرف کرده و یا متناسب با مقتضیات داستانش به آنها آب و رنگ داده است.

برای رفع نگرانی خوانندهٔ ایرانی در مقابل این دستبردهای نویسندهٔ انگلیسی، اجمالا این اصل را یادآوری می‌کنیم که داستان، به مثابهٔ یک اثر هنری، از تمامیت و استقلال کامل برخوردار است، و در نتیجه، مفروضات و قراردادهای خود را خود تعیین می‌کند و معیار ما برای پذیرفتن و ارزیابی آن، نه "واقعیت" مورد توافق خواننده و نویسنده، که "حقیقتی" است که داستان به خاطر آن نوشته شده و سعی در عرضهٔ آن دارد. بنا به این اصل، داستان، نه بازتاب

واقعیت، که ضرورتاً بی شکل و بی سرانجام و بی غایت است، که بازسازی آن است در قالبی زیبا شناختی و متضمن معنی و مقصود.

با پذیرفتن این اصل به آسانی در می‌یابیم که نویسنده‌ای نظیر جیمز بوکان، که ده سالی در ایران اقامت داشته و زبان‌های فارسی و عربی را آموخته و مدت‌ها خبرنگار *Financial Times* بوده است، به اندازهٔ کافی با صحنه سیاسی ایران آشنائی داشته و بازیگران آن را به خوبی می شناخته است و اگر، مثلاً، از وزیر دربار قبل از هویدا با نام قوام یاد می‌کند و او را، تقریباً در آستانهٔ مرگ، مأمور نجات قهرمان داستان از زندان اوین قرار می‌دهد، و یا این که نخست وزیر حکومت نظامی را، نه ازهاری، که افسری به نام فرامه، از معاونان ارتشبد خاتمی فرماندهٔ نیروی هوائی قلمداد می‌کند، که قصد کودتا داشته و همسرش هم مدتی معشوقهٔ شاه بوده است، و یا این که جانشین خمینی را آخوندی به نام نجفی می‌داند که علیه اوتوطئه هم می‌کرده است.... مقصودش نه تحریف واقعیت، که تقویت جنبهٔ داستانی رمان ("*fictional*") بوده است.

"عروس ایرانی" سرگذشت انگلیسی جوانی است که ظاهراً در خیل جوانانی که در دهه‌های شصت و هفتاد میلادی، سرخورده از زیاده روی‌ها و بن‌بست‌های روحی تمدن غربی، در جستجوی معنویت و صفا و اندکی هم حشیش ارزان قیمت، به شرق روی می‌آوردند، به ایران سفر می‌کند و در اصفهان اقامت می‌گزیند . اما از همان آغاز پیداست که انگیزهٔ او در این سفر بسی پیچیده‌تر و اسرارآمیزتر از انگیزهٔ دیگر همپالگی‌هایش است و بیشتر به کاوشی در گذشته و بازیافتن اصل و نسبش می‌ماند تا گریز از هیاهوی تمدن مادی غرب.

جوان انگلیسی در اصفهان گرفتار عشق آتشین و بی‌قرار یک دختر هفده ساله ایرانی می‌شود، که او نیز سر گذشت و اصل و نسبی همانقدر پیچیده و یگانه دارد. تا آنجا که پیوند و ازدواج محتوم آنها آتش خشم و کینهٔ عوامل رژیم شاه را بر می‌انگیزد . عروس جوان را می‌ربایند و شوهر را به زندان اوین می‌افکنند. انقلاب دشمنان جوان انگلیسی را از پای در می‌آورد، اما رژیم اسلامی نیز برای او که تنها آرزویش باز یافتن همسر و دخترکش است، ارمغانی جز زندان و شکنجه و خشونت ندارد.

بدین ترتیب، "عروس ایرانی"، که اساساً به سبک و سیاق رمان‌های پر حادثه و هیجان انگیز ("*thriller*") غربی نوشته شده، به اودیسهٔ نوینی می‌ماند که در آن قهرمان داستان در جستجوی هویت خویش و در پی تحقق عشقی که به تنها تکیه‌گاه و هدف زندگی‌اش تبدیل شده، از کورهٔ گدازان حوادث سهمناک و تجربه‌های شگفت‌انگیز می‌گذرد و طرفه آنکه سرانجام از بوتهٔ آزمایش سربلند و پیروز بیرون می‌آید. ساخت و لحن حماسی رمان، در عین حال از رنگ و بوی فانتزی قصه‌های فولکلوریک شرقی نیز، بویژه به علت مایهٔ نیرومند و پرشور عاشقانهٔ آن، خالی نیست.

نویسنده چندان نگران رعایت سیر منظم و تک خطی داستان نیست و روایت خود را به گونه‌ای "اپیزودیک" و با جهش‌های ناگهانی در زمان و مکان پیش می‌برد. اما از آنجا که معمولا

داده‌های لازم را برای پر کردن این جاهای خالی در اختیار خواننده می‌گذارد، اشتیاق و انتظار او را برای پی‌گیری ماجرا حفظ می‌کند. در مقابل، آنجا که لازم می‌بیند ـ یا آنجا که حادثه اقتضا می‌کند ـ به تفصیل به بازسازی موشکافانه می‌پردازد و همین توانائی در بازسازی، اعتماد خواننده را نسبت به اعتبار کل اثر تامین می‌کند.

این بازسازی‌ها که بر آگاهی وسیع نویسنده از فرهنگ ایرانی و آشنائی نزدیکش با اخلاق و رفتار و روحیات ایرانیان استوار است، داستان را برای خواننده صمیمانه و ملموس می‌کند، بخصوص که در آن از سانسور و خود سانسوری ـ که همچنان حتی بهترین رمان‌های ایرانی را به لکنت و خفقان می‌کشاند ـ خبری نیست. نویسنده با آزادی و با فراغ‌بال از سایهٔ سنگین و بازدارندهٔ ملاحظات اجتماعی و تابوهای قومی و حسابگری‌های شخصی، به موضوع خود می‌پردازد.

می‌توان این امتیاز را به امکان برخورداری از تربیت غربی و زیستن در دموکراسی نسبت داد ـ هرچند که نگاه نافذ و برخورد عمیقی را که در ورای اثر نهفته است، به زحمت می‌توان به همین سادگی توضیح داد. به هر حال، علت هر چه باشد، این آزادگی و فراغ بال به جیمز بوکان امکان داده است تا توصیف‌هائی بس بدیع و گیرا از روحیات و روابط فردی و خصوصی قهرمانان داستان عرضه کند ـ نظیر توصیف جنبه‌های جسمانی عشق، که هیچگاه هم آزرم کلام را از دست نمی دهد ـ و یا صحنه‌هائی مهیب از شقاوت شکنجه‌گران جمهوری اسلامی بیافریند ـ که هنوز هیچ نویسندهٔ ایرانی اجازهٔ پرداختن به آنها را نیافته است.

اگر نخواهیم که در این مختصر تنها به برشمردن امتیازها و دستاوردهای «عروس ایرانی» اکتفا کنیم، باید به نکاتی از این قبیل اشاره کنیم که نویسنده گاه در علاقه‌اش به فانتزی و *exotisme* پر پیش می‌راند، از جمله در شرح جسارت‌ها و توانائی‌ها و کارآمدی‌های شیرین، دختر هفده سالهٔ ایرانی ـ که در ضمن با آنکه به خانوادهٔ یک افسر عالیرتبهٔ نیروی هوائی تعلق دارد، در سال‌های اوایل دههٔ پنجاه با چادر سر کلاس زبان انگلیسی حاضر می‌شود. چنین مبالغه‌هائی ممکن است برای خوانندهٔ غربی جذاب باشد، ولی از سندیت و اعتبار رمان می‌کاهد و اصولاً لازم هم نیستند.

جهش‌های زمانی و مکانی داستان هم در همهٔ موارد جا نمی‌افتند و گاه به شتابزدگی در ایجاد حادثه‌ها و سرهم‌بندی کردن آنها منجر می‌شوند. برای نمونه، برخورد قهرمان داستان با خواستگار اولیهٔ همسرش در جبهه و نجات دادن او بیش از حد تصادفی و دلبخواهی است و خواننده را به یاد صحنهٔ مشابهی در رمان مشهور "دن آرام" می‌اندازد که مقایسهٔ آنها به هیچ وجه به سود "عروس ایرانی" نیست.

با آنکه نویسنده بسیاری از وقایع را به اشاره و با آمیزه‌ای از ابهام بیان می‌کند و دریافت و پی‌گیری ماجرا را تا حد زیادی به خواننده وا می‌گذارد ـ شیوه‌ای که به گیرائی و کشش داستان می افزاید ـ در مورد راز اصلی داستان ـ یعنی اصل و نسب عروس هفده ساله ـ در آخرین

صفحات کتاب ـ در صحنهٔ برخورد نهائی با فرانسوی قاچاقچی و آدم فروش ـ اختیار را از دست می‌دهد و این راز را برملا می‌نماید و در نتیجه خواننده را از لذت کشف، یا از التهاب نزدیک شدن به آن، محروم می‌کند. (چنانکه ملاحظه می‌شود، ما برای رعایت حال خوانندگان بعدی کتاب، به نویسنده تأسی نکرده‌ایم!)

اما این موارد نه به ساخت کلی رمان لطمهٔ چندانی می‌زند و نه تاثیر نهائی آن را زائل می‌کند. هنگامی که رمان را به پایان می‌بریم، از دریافت این حقیقت که نویسنده‌ای از آن سوی جهان، تقلای پر رنج و سهم دردناک ما ایرانیان را در شکل دادن به سرنوشت انسان امروز، چنین با بصیرت و همدلی به رشتهٔ تحریر کشیده است، احساسی از تسلا و همبستگی روحمان را سرشار می‌کند، و از این که پیروزی و کامیابی عشق چنین پر شور و بی محابا مورد ستایش قرار گرفته است، قلبمان از اشتیاق و آرزو آکنده می‌شود.

کتاب چشم‌انداز

منتشر کرده است:

**ـ محسن یلفانی، قوی تر از شب (پنج نمایشنامه)، ۱۳۶۹.**
**ـ نسیم خاکسار، سفر تاجیکستان، ۱۳۷۲**
**ـ محسن یلفانی، انتظار سحر (نمایشنامه، (۱۳۷۴)، (با انتشارات افسانه).**
**ـ بهروز امدادی اصل، نامه‌هایی از تهران، ۱۳۷۵.**
**ـ نسیم خاکسار، بادنماها و شلاقها، ۱۳۷۵.**
**ـ محسن یلفانی، مهمان چندروزه (نمایشنامه)، ۱۳۷۸.**
**ـ صادق هدایت، هشتاد و دو نامه به حسن شهید نورایی، پیشگفتار: بهزاد شهیدنورائی، مقدمه و توضیحات ناصر پاکدامن، چاپ دوم با تصحیحات و اضافات، زمستان ۱۳۷۹.**
**ـ وغوغ ساهاب، صادق هدایت، مسعود فرزاد، ۱۳۸۰.**

منتشر می‌کند:

**ـ اصفهان در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم: جمعیت، جامعه و اقتصاد براساس دو جمعیت‌شماری، با مقدمهٔ ناصر پاکدامن.**
**ـ اردشیر محصص: طرحهایی از مصدق در محکمهٔ نظامی.**

بسلامتی شاپرغان!
کارد آور

# کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات، *چشم‌انداز* کتابهای تازه انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. کتابهایی که به زبانهای دیگر و دربارهٔ ایران نوشته شده نیز در این فهرست می‌آید. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در "کتابهای تازه" معرفی شود دعوت می‌کنیم نسخه‌ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

آجودانی (ماشاءالله). ***مشروطهٔ ایرانی و پیش‌زمینه‌های نظریهٔ "ولایت فقیه"***. لندن. فصل کتاب. ۱۹۹۷. ۵۶۰ صفحه.
"ضرورت بازنگری به تاریخ جدید ایران" انگیزهٔ نویسنده است در نوشتن این کتاب و تهیه و گردآوری اسناد بسیاری دربارهٔ مشروطیت و روشنفکران، آزادیخواهان و مشروطه‌خواهان ایران. کتابی که احتیاج به بررسی بیشتری دارد.

ارسی (محمد). ***نخستین حلقهٔ قتلهای زنجیره‌ای***. لس‌آنجلس. دهخدا. ۲۰۰۰. ۱۳۹ صفحه.
نویسنده با استناد به چگونگی ترور احمد کسروی، نتیجه می‌گیرد که ترور این نویسنده و پژوهشگر به دست طرفداران اسلام ناب محمدی، سرآغاز ترور دگراندیشان است.

اغنمی (رضا). ***سگها و آدمها***. کلن (آلمان). ناشر: نویسنده. ۱۹۹۹. ۲۲۲ صفحه.
مجموعه‌ای شامل چهارده داستان کوتاه.

استعدادی شاد (مهدی). ***در جستجوی تو*** (یادنگاره‌ها). سوئد. باران. ۱۹۹۹. ۱۰۰ صفحه.
مجموعه‌ای از "یادنگاره‌ها": شعر، قصیه؟ و آنطور که نویسنده می‌خواهد "یک نوع ادبی" متمایز از "شعر و قصه".

الهی (صدرالدین). ***با سعدی در بازارچهٔ زندگی***. آمریکا. تاک. ۲۰۰۰. ۱۹۶ صفحه.
مجموعهٔ ۲۱ یادداشت کوتاه از تأثیر سعدی در زندگی نویسنده و دیگران "طول سالهای سال".

***انهدوانا*** (کتاب شعر ۱). به کوشش و ویرایش بهنام باوندپور. سوئد. باران. ۱۹۹۹. ۳۹۶ صفحه.
جنگی از شعرای ایرانی خارج از کشور، ترجمهٔ اشعار چند شاعر خارجی و مقالاتی درباره شعر.

***بازبینی تجربهٔ اتحاد ملی زنان***. گردآورنده و ویراستار مهناز متین. آمریکا. نشر نقطه. ۱۳۷۸. ۴۰۴ صفحه.
بررسی یکی از مهمترین تجربیات جنبش زنان در دوران انقلاب ایران؛ "اتحاد ملی زنان" که در روزهای آغازین انقلاب شکل گرفت.

بامداد (وریا). ***جمهوری زندانها*** (دو جلد). فرانکفورت. ناشر: نویسنده. ۲۰۰۱. ۳۸۵+۲۹۸ صفحه.
"گزارشی تحلیلی ـ مستند دربارهٔ زندان، بازجویی، شکنجه و سرکوب" در جمهوری اسلامی. کتابی بسیار مهم که احتیاج به بررسی و معرفی مفصلتری دارد.

برادران (منیره). ***روانشناسی شکنجه***. سوئد. باران. ۲۰۰۱. ۱۲۶ صفحه.
"بحثی پیرامون ارشاد و تواب‌سازی در زندانهای جمهوری اسلامی ایران" از راه نگاهی به زندان و شکنجه و تأثیرات آن بر روح و روان زندانی.

بینا (سیروس). ***خورشید و خاک***. لس‌آنجلس. بهار. ۱۹۹۸. ۱۱۲ صفحه.
پنجاه و پنج شعر سرودهٔ سالهای ۱۳۴۷ تا کنون.

جلال‌العظم (صادق). ***سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات***. ترجمه تراب حق‌شناس. هامبورگ (آلمان). سنبله. ۱۳۷۸. ۱۹۰ صفحه.

نوشته‌ای موشکافانه دربارهٔ جوانب گوناگون رمان "آیه‌های شیطانی" که سالهاست با فتوای خمینی برای کشتن رشدی، مورد بحث و بررسی است.

جلالی چیمه (محمد) (م. سحر). ***قمار در محراب***. پاریس. خاوران. ۲۰۰۰. ۱۴۲ صفحه.
منظومه‌ای بلند، در ذم شقاوت و سیاهدلی و سیاهکاری ارباب دین در ایران امروز. ذم همهٔ فقها و فقیه کرداران. همراه با طرحهای زیبایی از ناصر درخشانی (خاور).

***چهره‌ها و گفته‌ها***. گفت و گوهای حسن مهری با مهدی خانبابا تهرانی. آلمان. شرکت کتاب. ۲۰۰۰. ۲۱۳ صفحه.
متن هیجده گفت و گوی رادیو "صدای ایران"، از زمان انتخابات هفتمین دورهٔ ریاست جمهوری در ایران تا پائیز ۷۷.

***چه شد که چنان شد***. گفتگوی احمد احرار با ارتشبد قره‌باغی. آمریکا. آران. ۱۹۹۹. ۲۰۹ صفحه.
گفتگویی دربارهٔ وقایع سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷؛ از چاپ مقالهٔ احمد رشیدی مطلق تا اعلام بیطرفی ارتش در ۲۲ بهمن. ارتشبد قره‌باغی مدتها فرماندهٔ کل ژاندارمری و در سالهای ۵۷-۵۶ دو بار وزیر کشور و سپس آخرین رئیس ستاد ارتش بود.

حاج سید جوادی (علی‌اصغر). ***خائنی که از نو باید شناخت***. پاریس. ناشر: نویسنده. ۲۰۰۰. ۵۴ صفحه.
نگاهی تیز و دقیق به کتاب "*محبور از بحران*" نوشتهٔ هاشمی رفسنجانی.

***خاطرات فاطمه پاکروان***. ویرایش حبیب لاجوردی. آمریکا. ۱۹۹۷. ۱۵۵ صفحه. (به زبان انگلیسی).
"طرح تاریخ شفاهی ایران" با همکاری مرکز مطالعات خاورمیانهٔ دانشگاه هاروارد تهیه می‌شود و این ششمین کتاب این طرح، به خاطرات فاطمه پاکروان، همسر سرلشکر حسن پاکروان، از امرای ارتش شاه و رئیس اسبق سازمان اطلاعات و امنیت کشور اختصاص یافته است.

خاکسار (منصور). ***قصیدهٔ سفری در مه***. لس‌آنجلس. ریرا. تاریخ: ؟. ۹۹ صفحه.
قصیده‌ای بلند، در چند بخش، سرودهٔ سال ۷۲.

خاکسار (نسیم). ***ماهیهای ساردین***. هلند. انتشارات پازند. ۲۰۰۰. ۱۵۵ صفحه.
چهار نمایشنامه از نویسندهٔ پرکار معاصر.

خرسندی (هادی). ***انشاهای صادق صداقت***. محل، تاریخ و نام ناشر؟. ۱۴۱ صفحه.
طنزهایی که در بیست سال گذشته، در ستون ثابتی به همین نام، در نشریهٔ "اصغرآقا" چاپ شده است. طنز شیرین و خواندنی خرسندی.

خ... (بهروز). **جلال و آل‌احمد**. کلن (آلمان). فروغ. ۱۲۸۰. ۵۱۴ صفحه.
بازگویی حوادث دورانی از جامعهٔ روشنفکری ایران، به بهانهٔ بررسی زندگی و آثار آل‌احمد.

خوئی (اسماعیل). ***غزلقصیدهٔ "من"های من***. تورنتو (کانادا). افرا. ۱۹۹۸. ۴۵ صفحه.
شعری بلند با زبان غنی و قوی خوئی.

دوامی (خسرو). ***پرسه***. لس‌آنجلس (آمریکا). نشر ریرا. ۱۳۷۷. ۱۰۴ صفحه.
مجموعهٔ هشت داستان کوتاه.

دوستخواه (جلیل). ***حماسهٔ ایران، یادمانی از فراسوی هزاره‌ها***. سوئد. باران. ۱۹۹۹. ۴۷۵ صفحه.
"بیست گفتار و نقد شاهنامه‌شناختی" در دو بخش. بخش اول نوشته‌های پژوهشی دربارهٔ شاهنامه و از جمله زمان و زندگی فردوسی و پیوندهای او با همروزگرانش. بخش دوم دربردارندهٔ بررسیها و نقدهای نویسنده بر نوشته‌های دیگران دربارهٔ شاهنامه.

رحمانی‌نژاد (ناصر). ***تئاتر حرفهٔ من است***. هلند. نشر برداشت ۷. ۱۹۹۸. ۹۰ صفحه.
متن پنج سخنرانی که در مناسبتهای گوناگون و در زمانهای مختلف، در خارج از کشور، ایراد شده است.

رحیمی (حمیدرضا). ***دقایق سنگی***. استکهلم (سوئد). آرش. ۱۹۹۷. ۹۲ صفحه.
پنجاه شعر با زبانی زیبا و روشن و دلپذیر.
رساپور (مهرانگیز) (م. پگاه). ***پرنده دیگر، نه***. اسن (آلمان). نیما. ۲۰۰۰. ۱۷۴ صفحه.
مجموعهٔ ۴۷ شعر، بازگوی مضامین اجتماعی.

جمالی (منوچهر). ***گستاخی در گسستن***. لندن. انتشارات "کورمالی پرس". ۱۹۹۸. ۲۱۹ صفحه.
کوششی تازه از این نویسنده، در جستجوی حقیقت.

***سرود و ترانه***. تهیه و تنظیم انتشارات سنبله. هامبورگ (آلمان). سنبله. ۲۰۰۱. ۲۶۹ صفحه.
مجموعه‌ای جالب و خاطره انگیز از آهنگها و ترانه‌های قدیمی، سرودهای سیاسی و انقلابی، ترانه‌های عامیانه و مردمی.

سقایی (بهمن). ***زیر آسمان کلن*** (تا زندانها در باد). هلند. دنا. ۱۳۷۷. ۱۰۸ صفحه.
یادداشتهایی پراکنده از سرگردانی تبعیدی و درد تبعید.

سیف (سیروس). ***آوارگان خوابگرد***. پاریس. خاوران. ۱۳۷۸. ۲۳۵ صفحه.
رمانی سرشار از خیالپردازی، با حوادث و شخصیتهایی خیالی.

شاهرخی (مهستی). ***شالی به درازای جادهٔ ابریشم***. سوئد. باران. ۱۹۹۸. ۱۳۵ صفحه.
رمانی کوتاه یا داستانی بلند از پیچیدگیهای عاطفی زنانه در برخورد و تقابل دو جامعهٔ متفاوت. نجواهای درونی زنی با خود، با جنینی که در شکم دارد و با مردی که با او زندگی می‌کند، نجواهایی ژرف و گیرا.
کتابی خواندنی و به یادماندنی در بین آثار نویسندگان زن در سالهای اخیر.

شفیق (شهلا). ***سوگ***. پاریس. خاوران. ۲۰۰۰. ۸۳ صفحه.
مجموعهٔ شش داستان کوتاه جدا از هم و به نوعی به هم پیوسته، از گذشته تا حال.

شوکت (حمید). ***نگاهی از درون به جنبش چپ ایران (گفتگو با ایرج کشکولی)***. زاربروکن (آلمان). بازتاب. ۱۳۷۸. ۵۶۸ صفحه.
گفتگویی طولانی و از خلال آن، نگاه یکی از رهبران حزب رنجبران به دورانی تاریخی؛ از ملی شدن نفت و کودتای ۳۲ تا مبارزات سالهای چهل و انقلاب و مهاجرت و تبعید.

صابر. ***گوشه‌هایی از وضعیت داخلی زندانهای ایران (۱۳۵۷-۱۳۶۷)***. آلمان. سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران. ۱۳۷۷. ۶۲ صفحه.
نمونه‌هایی از وضعیت زندانهای سیاسی در ایران، از آغاز انقلاب تا سال ۶۷. بخشی از این نمونه‌ها، خاطرات خود نویسنده است از دوران حبس در زندانهای سردشت، سقز، سنندج و تبریز در سالهای ۶۴-۱۳۶۰.

صالحی (سردار). ***از پس شانهٔ شاه*** (سیری در سفر قرنگستان ناصرالدین‌شاه). رتردام (هلند). دنا. ۱۹۹۷. ۲۲۳ صفحه.
نویسنده با نگاه ویژهٔ خود، در سفرنامهٔ سومین سفر ناصرالدین شاه ـ ۱۸۸۹ میلادی ـ با او همراه می‌شود برای "گشودن پنجره‌ای به هستی او که هستی ما هم هست". گشت و گذاری جالب در سفرنامه‌ای خواندنی از "سفری که برای آشنایی با تجدد" صورت می‌گیرد.

صالحی (منوچهر). ***پدیده شناسی بنیادگرایی دینی***. آلمان. سنبله. ۱۳۷۸. ۱۹۰ صفحه.

جمعبندی آثار پژوهشگران و تحلیلگران غربی دربارهٔ انقلاب ایران و بنیادگرایی دینی، برای مطالعهٔ رابطهٔ دگرگونیهای اجتماعی با جنبشهای بنیادگرایانه و اینکه کدام بخش از جامعه به سوی این پدیده گرایش می‌یابد

علامه‌زاده (رضا). ***سیاحتنامهٔ محرمانه***. لس‌آنجلس. نشر کتاب. ۱۹۹۷. ۱۱۰ صفحه.
گزارش سفر به شوروی، دیدار از "آرشیو دولتی فیلم و عکس" روسیه، همراه با اسنادی دربارهٔ گورکی، بولگاکف، پلاتونوف، و...

غریقی (عدنان). ***چهار آپارتمان در تهرانپارس***. تاریخ، محل انتشار و ناشر ؟. ۱۰۰ صفحه.
مجموعهٔ پنج داستان کوتاه.

فتح‌الله‌زاده (اتابک). **خانهٔ دایی یوسف** (گفتاری دربارهٔ مهاجرات فدائیان اکثریت به شوروی). سوئد. ۲۰۰۱. ناشر: نویسنده. ۲۳۴ صفحه.
نویسنده که خود از فعالان سازمان فدائیان اکثریت بوده، ماجراهایی را باز می‌گوید که در مهاجرت اعضای این سازمان به شوروی، در سالهای بعد از انقلاب اسلامی، بر این مهاجران گذشته است.

فرمند (رضا). ***شبهای سفید***. سوئد. کتاب ارزان. ۱۹۹۹. ۱۳۹ صفحه.
نود و شش شعر کوتاه اروتیک.

قائم‌مقامی (عالمتاج). ***دیوان ژاله***. گوتنبرگ (سوئد). ۱۳۷۸. ۲۵۸ صفحه.
اشعار "ژاله"، این زن آگاه و جسور که حدود صد سال پیش میزیسته (۱۳۲۵-۱۲۶۲)، حاکی از آگاهی به مسئلهٔ زن و اسارت او در قید و بند سنتهاست و این آگاهی را بسیار زیبا و بویژه برای آن زمان، بسیار جسورانه، به نظم می‌کشد. اشعاری خواندنی و به یاد ماندنی. شاعری که زبان و تسلطش برشعر پروین اعتصامی را به یاد می‌آورد و آگاهی‌اش به مسایل اجتماعی و مسایل زنان و بویژه جسارتش در بیان این مسایل، فروغ فرخزاد را. زنی از چهره‌های برجستهٔ ادبیات ایران.

مقدمه‌ای از ناصر زراعتی و مقاله‌هایی از جمشید امیربختیاری و غلامحسین یوسفی، و نیز فرزند او حسین پزمان بختیاری در معرفی "ژاله" و دیوان اشعارش، در این کتاب آمده است.

کاتوزیان (حاج‌سیدجوادی) (کیان). ***از سپیده تا شام***. پاریس. ناشر: نویسنده. ۱۹۹۹. ۲۱۰ صفحه.
خاطراتی از زندگی پر فراز و نشیب همسر یک نویسنده. در سالهای انقلاب تا خروج از ایران و آغاز زندگی در تبعید.

***کتاب زندان*** (جلد ۱). ویراستار: ناصر مهاجر. برکلی (آمریکا). نشر نقطه. ۱۳۷۷. ۳۳۰ صفحه.
آنچه در زندانهای رژیم اسلامی ایران بر زندانیان سیاسی رفته است، باید همچنان گفته شود، تکرار شود، باز گفته شود، تا هرگز از یادها نرود، تا بتوانیم شناخت بیشتری از این دستگاه سرکوب و کشتار برآمده از قرون گذشته به دست آوریم.
گردآورندگان، در بخشهای سیزده گانهٔ این کتاب، تحلیلها و خاطرات گوناگونی از این زندانها را فراهم آورده‌اند. کتابی مهم و ماندنی و شایستهٔ معرفی و بحثی مفصل.

کشفی (صمصام). ***زیر ستارهٔ صبح***. کانادا. افرا. ۱۹۹۸. ۸۸ صفحه.
مجموعهٔ سی و پنج شعر.

کوشان (کامشاد). ***باغ مهتابی***. اوکلند (آمریکا). رها. ۱۹۹۹. ۱۵۳ صفحه.
مجموعهٔ پنج داستان کوتاه، تلفیقی از سینما و ادبیات.

گارسیا مارکز (گابریل). ***گزارشی از یک آدم‌ربایی***. مترجمین: فریبرز جعفرپور / کورش جعفرپور. سوئد. آرش. ۱۹۹۷. ۲۹۶ صفحه.
شرح یک آدم‌ربایی سیاسی، با قلم توانای مارکز. گزارشی از سلسله آدم‌رباییهای گسترده و پیچیده در کلمبیا. شیوه‌ای که هم میارزان سیاسی کلمبیایی به آن دست می‌زنند و هم قاچاقچیان مواد مخدر.

گرامشی (آنتونیو). ***دولت و جامعهٔ مدنی***. ترجمهٔ عباس میلانی. ۱۳۷۷ (چاپ سوم). ۱۱۶ صفحه.
نخستین چاپ این اثر گرامشی، حدود بیست سال پیش بوده است.

محیط (مرتضی). ***در دفاع از دیدگاه مارکس***. هامبورگ (آلمان). سنبله. ۱۹۹۹. ۲۰۷ صفحه.
مجموعهٔ شش نقد در پاسخ به برداشتهای انتقادی از مارکس.

مختاری (محمد). ***وزن دنیا و سحابی خاکستری***. تورنتو (کانادا). جوان/پگاه. ۱۳۷۷. ۱۸۴ صفحه.
دو مجموعه از شعرهای بسیار زیبای محمد مختاری: *"سحابی خاکستری"* ۳۶ شعر از شعرهای سالهای ۷۰- ۶۵ را در خود دارد، به اضافهٔ ۱۵ شعر از سالهای قبل (از مجموعهٔ *"خیابان بزرگ"*، و به قول خود شاعر "در همان حال و هوا...")، و *"وزن دنیا"* شامل سروده‌های سالهای ۷۵- ۷۱.

مرتضوی (باقر). ***سیاووشان (یادوارهٔ جانباختگان حزب رنجبران ایران)***. آلمان. ۱۳۷۸. ۳۵۵ صفحه.
کاری ارزشمند و درخور توجه در گردآوری عکس و زندگینامه‌ای ـ حتی در مواردی بسیار کوتاه ـ از شمار کثیری از جانباختگان حزب رنجبران ایران. همراه با تاریخچهٔ کوتاه تشکیل سازمان انقلابی حزب تودهٔ ایران در خارج کشور و حزب رنجبران.

مرزبان (رضا). ***صد سال جنگ نفت در ایران***. هامبورگ (آلمان). سنبله. ۲۰۰۱. ۱۰۹ صفحه.
شش مقاله و مصاحبه در نقد و معرفی رژیم جمهوری اسلامی.

مشهوری (دلارام). ***رگ تاک***(جلد دوم). پاریس. خاوران. ۱۳۷۸. ۳۵۳ صفحه.
جلد اول این کتاب، به تاریخ اجتماعی ایران از حملهٔ اعراب تا دوران معاصر اختصاص داشت، و جلد دوم "به سرنوشت تاریخی جامعهٔ ایرانی از آستانهٔ انقلاب مشروطه تا عصر حاضر نظر دارد". نظر قابل بحث دیگری دربارهٔ تاریخ و تحولات ایران.

میرفطروس (علی). ***هفت گفتار***. پاریس. فرهنگ. ۲۰۰۱. ۱۹۰ صفحه.
مجموعهٔ ۷ مقاله در نقد کتاب، کتابشناسی، و...

میکونوس (۱) ***حکم دادگاه میکونوس*** (متن آلمانی، با ترجمهٔ فارسی پیشگفتار). برلن (آلمان). آرشیو اسناد و پژوهشهای ایران ـ برلن / کانون پناهندگان سیاسی ایرانی ـ برلن. ۱۹۹۹ (چاپ دوم). ۴۰۰ صفحه.
کتاب حاوی متن آلمانی حکم دادگاه میکونوس است به اضافهٔ ترجمهٔ فارسی پیشگفتار این متن که توسط هانس یواخیم اریک، وکیل خانوادهٔ شرفکندی در این دادگاه، نوشته شده است.
این دادگاه که بعد از ترور رهبران و مسئولین حزب دموکرات کردستان ایران، در رستورانی به نام "میکونوس" در برلن، تشکیل شد، سه سال و نیم به طول انجامید (۲۸ اکتبر ۱۹۹۳ تا ۱۰ آوریل ۱۹۹۷) و یکی از مهمترین و پر سر و صداترین حوادث بعد از انقلاب در خارج از کشور بود. دادگاه در دهم آوریل ۱۹۹۷، سران و رهبران جمهوری اسلامی را مسئول این جنایت شناخت و محکومیت آنان را اعلام کرد. روز بعد از اعلام حکم، روزنامهٔ آلمانی *"رود دویچه سایتونگ"* در اهمیت این دادگاه و این حکم نوشت: "حکم میکونوس فقط وارد تاریخ قضایی آلمان نخواهد شد، برای اولین بار یک دادگاه عالی در بررسی یک پروندهٔ قتل، رهبران در قدرت یک دولت دیگر را، روشن و صریح، مسئول اصلی جنایت شناخت".

میکونوس (۲)، ***هنوز در برلن قاضی هست، ترور و دادگاه میکونوس***. (پروژه‌ای از آرشیو اسناد و پژوهشهای ایران ( برلن). مهران پاینده، عباس خداقلی، حمید نوذری. اسن (آلمان)، نیما. ۲۰۰۰. ۲۹۶ صفحه.
گزارشی تقریباً کامل از جریان ترور میکونوس برلن و از جلسات دادگاه متهمین به این ترور. نویسندگان کتاب، که حداقل دو نفرشان در تمام جلسات دادگاه شرکت داشتند، با دقت و مسئولیت بسیار، تمام اسناد و گزارشهای دادگاه را ـ آنچه را که خود تهیه می‌کردند و آنچه را که

دیگران منتشر می‌کرده‌اند ـ بررسی کرده آنها را با هم مقایسه کرده و سعی کرده‌اند موارد مبهم و ناروشن را مشخص کنند.
به هرحال، داستان میکونوس و در واقع داستان ترورها و کشتارهای رژیم جمهوری اسلامی، هنوز بطور کامل روشن نشده است، همانطور که نویسندگان در مقدمهٔ این جلد کتاب به صراحت می‌گویند: "ما به هیچیک از مدارک سری و مخفی دسترسی نداشتیم. بی شک با علنی شدن و انتشار مدارک مخفی، گوشه‌های تیرهٔ بسیاری از این ماجرا روشن خواهد شد...".
کاری شایسته و ارزنده و اسنادی باارزش و بسیار خواندنی، برای اینکه جنایات جمهوری اسلامی هرگز فراموش نشود.
این کتاب و کتاب قبلی (حکم دادگاه میکونوس) در واقع مکمل هم هستند.

نفیسی (مجید). ***شعر و سیاست و بیست و چهار مقالهٔ دیگر***. سپانا (سوئد). باران. ۱۹۹۹. ۲۴۴ صفحه.
مجموعهٔ بیست و پنج مقاله ازسالهای ۹۰-۱۹۹۸، درج شده در مجلات مختلف ایران و خارج.

نوری‌زاده (علیرضا). ***از لابلای دفتر ایام*** (یادداشتهایی از عصر شاه و امام). سوئد. باران. ۱۹۹۹. ۲۵۵ صفحه.
حاوی خاطرات یا "گزارشهای نویسنده از دوران شاه تا خمینی. روزهای ا نقلاب تا روزهای تبعید".

نوری‌علا (پرتو). ***هنر و آگاهی***. لس‌آنجلس (آمریکا). کلبهٔ کتاب. ۱۹۹۹. ۲۹۲ صفحه.
مجموعهٔ مقاله‌ها و نقدهای انتشار یافته در نشریات گوناگون.

وجدی (شاداب). ***شعدانیهای سرخ شفق***. سوئد. باران. ۲۰۰۰. ۷۷ صفحه.
سی و هشت شعر، با بیانی لطیف و نوستالژیک. یاد کودکیها، مادر، خانه، جوانی، و...

هدایت (صادق). ***هشتاد و دو نامه به حسن شهیدنورائی***. پیشگفتار: بهزاد (نوئل) شهید نورائی. مقدمه و توضیحات: ناصر پاکدامن. کتاب چشم‌انداز. پاریس. (چاپ اول ۲۰۰۰ ـ چاپ دوم ۲۰۰۱). ۳۱۶ صفحه.
آیا با خواندن این نامه‌های خصوصی، می‌توان چهرهٔ واقعی هدایت را شناخت؟ او چه می‌تواند به یک دوست و در یک نامهٔ خصوصی بگوید؟ می‌توان از لابلای سطور این نامه‌ها، دورانش را و همفکرانش را شناخت؟
نامه‌ها در سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۹، یعنی تا زمان آمدن هدایت به پاریس، نوشته شده است. اسنادی است فوق‌العاده خواندنی و مهم برای دریافت بیشتر آن زمانه و شناخت بیشتر این نویسندهٔ بزرگ و بی همتای معاصر.

***یکبار دیگر جمهوری اسلامی بر صندلی انهام***. آلمان. انتشارات سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران. ۲۰۰۰. ۳۶ صفحه.
گزارشی از دادرسی و دادگاه حمید خرسند، یکی از جاسوسان جمهوری اسلامی، در برلن، ۲۴ نوامبر ۱۹۹۹ تا ۱۹ ژانویه ۲۰۰۰. جاسوسی که از اواخر سال ۹۵ وظیفهٔ شناسایی نیروهای مخالف رژیم و بویژه مجاهدین را به عهده داشته است.

یلفانی (محسن). ***مهمان چندروزه***. پاریس. کتاب چشم‌انداز. ۱۹۹۹. ۱۳۱ صفحه.
نمایشنامه‌ای در چهار پرده. بازگوی استواری و پابرجایی یکی و استحالهٔ دیگری ... رنگ عوض کردن و ساختن شخص با موقعیتها... نمایشنامه، مثل بسیاری دیگر از کارهای یلفانی، با سئوالی بزرگ برای خواننده پایان می‌گیرد.

یلفانی (مهری). ***دور از خانه***. مریلند (آمریکا). کتابفروشی ایران. ۱۹۹۸. ۳۰۷ صفحه.
زن و مسئلهٔ زن؛ زن اسیر سنتها و قید و بندها. زنی که در غربت، خانه و خانواده را وامی‌گذارد و رنج دوری از فرزندان را می‌پذیرد تا بتواند خود را از رابطهٔ نابرابر زن و مرد و از تحقیر و بدخلقی شوهر برهاند؛ تا بتواند رهایی زن را از قید و بند نسلها صورت تحقق بخشد.

فضایی است برای بحث و گفتگو از آنچه بر ما گذشته است و می‌گذرد.
هدف و انگیزهٔ اصلی ما از انتشار *چشم‌انداز* کمک به زنده و تازه نگاهداشتن مسئلهٔ ایران، در شرایط طولانی شدن دوران تبعید است.
*چشم‌انداز* یک نشریهٔ سیاسی به معنای اخص کلمه نیست. ما چارچوب "فرهنگی، اجتماعی، ادبی" را برای *چشم‌انداز* اختیار کرده‌ایم.

*چشم‌انداز* یک کوشش جمعی است.
برای کمک به *چشم‌انداز* و تسهیل کار آن، لطف کنید:
ـ تغییر نشانی خود را به ما اطلاع دهید.
ـ اشتراک خود را به موقع تمدید کنید: هزینهٔ اشتراک *چشم‌انداز* برای چهار شماره: ۲۳ اورو در اروپا، ۲۵ دلار آمریکائی (به اضافهٔ ۱۰ دلار هزینهٔ پست هوائی) در آمریکای شمالی و استرالیا. پرداخت نقد یا به وسیلهٔ چک، در وجه ناصر پاکدامن یا با حوالهٔ بانکی به حساب بانکی *چشم‌انداز*.
ـ به توزیع و پخش *چشم‌انداز* یاری رسانید. هر خوانندهٔ جدید گامی است در راه تحکیم و تثبیت *چشم‌انداز*.
ـ نشانی *چشم‌انداز* تغییر کرده است. لطفاً ازین پس مکاتبات خود را به نشانی جدید *چشم‌انداز* بفرستید.

**فرم اشتراک (چهار شماره)**

نام: .....
نشانی: .....
.....
.....
.....

آدرس چشم‌انداز:
**Cesmandaz** :B. P. 100 - 94303 Vincennes Cedex (France)

# چشم‌انداز

گاهنامهٔ فرهنگی، اجتماعی، ادبی
با کوشش
ناصر پاکدامن ـ شهرام قنبری
صفحه‌آرائی: شیدا نبوی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر مأخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود.

قیمت تکفروشی معادل ۶ یورو
قیمت اشتراک چهار شماره معادل ۲۳ یورو یا ۲۵ دلار آمریکایی (به اضافهٔ ۱۰ دلار هزینهٔ پست هوایی در آمریکای شمالی و استرالیا). پرداخت نقد یا به وسیلهٔ چک در وجه محسن یلفانی یا ناصر پاکدامن یا با حوالهٔ بانکی به حساب بانکی زیر:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Compte N°. 04901901
BNP PARISBAS (PARIS ALESIA)
90, Ave. du Gen. LECLERC
75014 PARIS - FRANCE

نشانی تازهٔ چشم‌انداز:
**Cesmandaz**
B. P. 100
94303 Vincennes Cedex (France)
نشانی الکترونیکی: Cesmandaz@noos.fr

**Cesmandaz**
Revue trimestrielle
Direction – Rédaction : Shahram GHANBARI – Nasser PAKDAMAN

چاپ: **چاپخانهٔ مرتضوی** (کلن ـ آلمان)

نشانی الکترونیکی: info@bm-druckservice.de

Česmandāz

**N° 21 Autumne 2002**
**ISSN 0986 – 7856** **6 euros**